
مشفق همدانی
تحصیلکرده ها

تحصیل کرده‌ها

مشفق همدانی

۱۳۴۳

تقدیم به :

جوانان تحصیلکرده و عناصر

روشنفکر و پـاك نهاد ایـران

« این یادداشتهای پراکنده را به »
« هزاران جوان تحصیل کرده‌ی ایرانی »
« که بهترین سالهای عمرخویش را صرف »
« اندوختن علم و دانش نموده و مانند »
« من تیر آرزوهایشان در این اجتماع »
« آلوده بسنك نامرادی خورده است »
« اهدا می‌کنم و در عین حال امیدوارم »
« مردان شرافتمند ایرانی، آن عناصری »
« که در اعماق وجدان خویش احساس »
« شور ایران دوستی می‌کنند و آرزوی »
« نجات ایران را از این عقب ماندگی »
« فاحش در دل می‌پرورند بدان نظر »
« افکنند و آتش درونیشان برای بوجود »
« آوردن یك ایران مترقی و سعادتمند »
« و فرهنك پژوه تیزتر شود . » .

« محسن »

۱

می گویند گل بی‌خار در جهان یافت نمیشود و در میان آدمیان مخصوصاً در این روزها که تمدن مادی و آتش لذت جوئی مردم را تبدیل به گرگهای درنده نموده وبجان‌هم افکنده است. فردی که همهٔ محاسن در او جمع باشد حکم اکسیر دارد ولی من از اعماق وجدان خود و با نهایت اعتمادمیگویم درعمر خویش فردی که گفتی ازدنیای فرشتگان باین جهان راه‌یافته وهمه محاسنی که‌علمای اخلاق میشمرند در او جمع است برخورده‌ام وشخصیت ممتاز و مغناطیس حیرت‌انگیز او چنان اثری در ذهن من باقی گذاشته است که چیزی جز مرگ آنرا ازمیان نخواهد برد. آری جاذبه شگرف او بود که سالیان‌متمادی مرا همچون مولانا درپی شمس تبریزی واله وشیدا ساخت و تا برروح او دست نیافتم نتوانستم لحظه‌ای فارغ‌نشینم. این فرد ممتاز واین‌فرشتهٔ بی‌همتا محسن نام داشت.

مانند برخی از نویسندگان خیالباف و یا خطیبان سخن‌پرداز نمیخواهم در تجلیل شخصیت محسن زیاد قلمفرسائی کنم و از آداب معاشرت وعقل و کیاست و روح پرعظمت وقلب رئوف و ایمان عجیب‌او بخدا و علوطبع و عزت نفس او داستانها بپردازم . تنها بطور اختصار میگویم که محسن از « انسانهای برتر » بود که امـروز در دنیا حکم کیمیا را یافته‌اندو گوئی از آسمان‌برای‌نشان‌دادن قدرت روح بشری و میزان استعداد انسانی بافـراد نابینا و مغرور چنـد صباحی بمیان آدمیان آمده‌اند .

من که امروز در اوج سعادت و نیك‌بختی زندگی میکنم و هم از ثروت مادی وهم از دارائی معنوی کاملا بهره‌مند میباشم و تا جائی که از زندگی ومواهب‌آن میتوان لذت برداستفاده میکنم ، گواهی‌میدهم هرچه دارم از محسن دارم وهرگاه سرمشق او در دوران تحصیلی ودر سالهای دبستان و دبیرستان نبود که ذهن آدمی همچون برگ سپیدی برای ثبت آثار نیك‌وبد آماده است ، شاید امروز من نیز مانند خود محسن یا دهها هزار تن از افراد محروم وسیه‌روز این سرزمین ، فردی تیره‌بخت و مهمل ، مانند همین کرمهای آلوده ونیمه‌جان بودم که در این اجتماع کثیف‌بهم میلولندوتنهافلسفهٔ وجودشان‌آنستکه‌حتی‌المقدور پیرامون خویش را نیز آلوده کنند وسایرین را هم بسرنوشت‌خودشان گرفتار سازند .

دوستی من با محسن از سال چهارم دبستان آغاز شد . دو روز پیش از ورود من بکلاس چهارم نگذشته بود که طرز قرائت محسن از

یکطرف وچهرهٔ جذاب‌وپرنفوذاواز‌طرف دیگردرمن ما نندهمشا گردان خردسالم اثری عجیب و زوال ناپذیر بخشید .

محسن آنروز با آنکه درس را مرورنکرده بود بعد ازآموزگار طوری عبارات را درست و روان ادا کرد و با چنان استادی جملاتی را که نظیر آن هرگز بگوش ما نخورده بود خواند که معلم را بششدر حیرت افکند و از همان لحظه با همان نیـروی قضاوت کودکانهٔ خود دریافتم که با یك نابغهٔ حسابی سرو کار دارم .

هویدا بود محسن از نیروی عقل و استعداد حیرت‌انگیز چنان بهرمند است که درهمهٔ دروس استاد است . محسن چه‌در خط و نقاشی، چه در قرائت وحساب ، چه درحسن اخلاق و پاکیزگی ، چه‌دربلاغت و سخنرانی فرد ممتاز کلاس بود وهرگز نشد که روزی از پس دادن درس عاجز ماند و یا آنکه از آموزگار سخن ملامت‌آمیزی بشنود و یا آنکه بین معدلش با معدل‌نفر دوم اقلا سه یاچهار نمره فاصله نباشد. شگفت‌آنکه این کودك‌عجیب برخلاف‌همهٔ شاگردان زرنگ وپرنبوغ که محسود دیگران قرار میگیرند چنان حس سلوك و قلب رئوف‌و نفوذ معنوی عجیبی داشت که همه را مفتون اخلاق خود میساخت وهر کسی دوستیش را بجان و دل خریدار میشد .

✿ ✿ ✿

کلاسها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم و هر سال که می‌گذشت فروغ شخصیت وعقل سرشار وقوای خداداد محسن همچون آفتابی جهانتاب بیشتر مرا خیره میساخت .

چه شبها که از اندیشهٔ محسن خواب بچشمانم نمیرفت . دقایق متوالی با خدای خود راز و نیاز می کردم واز ته دل میخواستم که یك هزارم هوش واستعداد و لیاقتی که‌خدا به‌محسن بخشیده است بمن عطا کند تا شاید در سنگلاخ زندگی راه خویش را تشخیص دهم و این چند صباح عمر را بخوشی وشادکامی بسر برم !. دوران دبیرستان‌بپایان رسید و باهم در دانشسرای عالی ثبت نام کردیم .

دراینجابود که گل‌نبوغ‌محسن‌کاملابشکفت‌واستعدادوهوش‌سرشار او زبانزد همهٔ دانشجویان‌شد. همه میگفتند این جوان درایران‌هنگامه خواهد کرد . رفقا جداً از او می‌خواستند که هنگام نیل به وزارت و صدارت آنان را فراموش نکند و حق همشاگردی را درباره آنان رعایت کند .

در سر هر درسی استادان‌محسن را بعنوان نمونه ذکرمی کردند و درباره پیشرفت‌های آینده او مناظر دل‌انگیز وافسونگری درمقابل دیدگان دانشجویان مجسم میکردند .

تحصیلات ما در دانشسرای عالی بپایان رسید وهرکدام قدم در عرصهٔ پهناور اجتماع نهادیم . من پس ازیکماه استراحت برای ادامه تحصیلات‌خویش درادبیات‌وروانشناسی بطرف‌پاریس شتافتم ودردانشگاه سربن نام نوشتم .

شبی را که برای‌آخرین بار با محسن دوست عزیز وروشنفکرم بسر بردم هرگز فراموش نمی کنم .

مانند برادری که به سفر دوری میرود وزیاد امید نداردباردیگر

به‌میهن خویش باز گردد با ولع عجیبی به محسن می‌نگـریستم و گفتنی میخواستم تا جائی که ذهن‌من گنجایش دارد خاطرات او را در گنجینه شعور باطن حفظ کنم و آن صورت جذاب و آن دید گان پرنفوذ ، آن سخنان حکیمانهٔ اورا طوری مرکوز ذهن کنم تا هرگز او را تا عمر دارم فراموش ننمایم. ای جوانان شاد زید که همهٔ عمر به‌آن چندلحظه امیدواری دوران جوانی نمی ارزد ! اگر آن سراب های فریبنده و آن آینده دل انگیز و خیـال خیز جوانی را از زندگی بـردارید چه میماند ؟

قلب محسن مالامال از امید بود وچند گیلاس آبجو که‌به‌افتخار مسافرت من نوشیده بود چنان شور وهیجانی در دل او ایجاد نموده‌بود که چهره‌اش مانند آئینه‌ای ازنور امید میدرخشید .

میگفت که ایران بدست ما جوانان تحصیل کرده آباد خواهد شد ، بساط ارتجاع وموهوم پرستی را از این کشور جمع‌خواهیم کرد، استعمار سیاه را که مایهٔ ننگ ایران‌شده است ریشه کن خواهیم‌ساخت، وزارتخانه‌ها را ازاین فساد وتباهی نجات خواهیم داد .

وقتی تو به میهن خود باز گشتی ایرانی غیر از ایران کنونی خواهی یافت .

در فرودگاه مهرآباد پس از آنکه از پدر و مادر ونزدیکترین عزیزانم با دیدگان گریان خداحافظی کردم محسن را بکناری کشیدم و برای آخرین بار در حالیکه قلبم داشت براستی منفجر میشد باو دقیق شدم .

فشار محبت والفت طوری بر دل هر دوچیره شده بود که زبانمان به لکنت افتاد و قادر به ادای کلمه‌ای نبودیم گو اینکه خوب درك میکردیم هر کدام بدیگری چه میخواهد بگوید؟

✿ ✿ ✿

دوران اقامت من در پاریس هفت سال بطول انجامید و از آنجا که پدرم با وجود علاقهٔ شدیدم به‌ادبیات اصرار داشت که طب تحصیل کنم ، درقسمت بیماری های درونی کارشناس شدم و بتهران بازگشتم.

بهنگام ورود بپاریس قبل از آنکه به پدرم نامه بنویسم قلم‌بدست گرفتم‌ومدت دوساعت متوالی از نخستین‌احساساتم در ساعات اولیهٔ‌دوری از وطن ومخصوصاً فراق محسن چندین صفحه را سیاه کردم و نخستین نامه‌ای هم که از ایران دریافت داشتم نامهٔ محسن بود .

اگر روزی فرصتی یافتم برای آنکه هم میهنان عزیزم ازخرمن افکار واحساسات آن‌جوان کم‌نظیر بهره‌مند گردند ومکاتباتم را بامحسن جمع‌آوری خواهم کرد ودر دسترس جوانان ایرانی خواهم گذاشت . اما در اینجا فقط باجمال یاد آور میشوم که در روزهای اول نامه‌های محسن همچنان مملو ازامید وخوش‌بینی نسبت بزندگی ونقشه‌های‌وسیع خصوصی واجتماعی او بود لکن بتدریج از خلال نوشته‌های او یك‌نالهٔ اعتراض و ناراحتی بگوش میرسید که بیش ازپیش‌مرا افسرده ونگران میساخت. پیدا بود که پیش‌آمدی محسن‌عزیزرا متأثر نموده وتغییری شگرف در احساسات وافکارش‌ایجاد کرده‌است‌لکن هرچه بیشتردربارهٔ علت تغییر حال او می‌اندیشیدم کمتر بگشودن این معمای دشوارتوفیق

می‌یافتم . هرماه که میگذشت نامه های محسن کمتر ، مختصر تر و نامنظم‌تر میشد وپس از دوسال ناگهان رشتهٔ مکاتبات‌من با دوست‌دیرین وعزیزم بکلی گسست و در مقابل نامه های تضرع آمیزی که بپدرم برای‌استفسار ازوضع محسن نگاشتم آگاهی یافتم که محسن‌مدتی دچار یك نوع اختلال حواس وپریشانی خیال گردیده سپس به‌نقطهٔ‌نامعلومی مسافرت کرده‌است‌واینك‌بستگانش با نهایت فعالیت عقب او می گردند لکن هنوز اثری از او نیافته‌اند . در تمام مدت اقامت در اروپا فکر محسن لحظه‌ای دامن ذهن مرا رها نمیکرد و ساعتهای متوالی دربارهٔ این دوست عزیز که بنظرم در میان هزار جوان ایرانی یکی نظیر او یافت نمیشد می‌اندیشیدم و بر مغز خود برای حل معمای او فشار وارد میساختم بدون اینکه راهی بساحل مقصود بیابم .

بمحض بازگشت به‌تهران نخستین جمله‌ای که بر زبانم جاری شد این بود « ازمحسن چه‌خبر ؟ ».

اما پدرم با نهایت تأسف اطلاع داد هنوزکه هنوز است ازدوست عزیز من کمترین اطلاعی بدست نیامده و کسانش همچنان در عقب او سرگردانند وخواهرش ازفقدان او آنقدر متأثر و رنجور گردیده که بسرحد جنون نزدیك شده است .

پس ازدایر کردن مطبم برای یافتن محسن به فعالیت خستگی ناپذیری پرداختم ولی هر چه برای بدست آوردن گمگشتهٔ خود بیشتر کوشیدم کمتر نتیجه گرفتم . سه‌سال از بازگشتم بتهران گذشته بود ، با آنکه در طبابت شهرت فراوان یافته و دارای همسری‌مهربان

و پرعاطفه و کودکی ملوس و دل‌انگیز شده بودم ، با آنکه از وسایل سعادت هیچ چیز کم نداشتم ، غم نیافتن محسن همچون ابری تاریك آسمان دلمرا تیره ساخته وساعتهای متمادی آرامش روحی مرا مختل میساخت .

۲

مرداد سال ۱۳۲۷ ، ماهی بسیار گرم و طاقت فرسا بود . مردم تهران دسته دسته شهر را خالی کرده وسر به‌ییلاق های پیرامون شهر گذاشته بودند . باصرار یکی از دوستان از چند روز تعطیل استفاده کرده بفرح زاد رفتیم . اما هوای آن حدود زیاد با هوای تهران فرق نداشت .

ما نیز مانند تشنگانی که پی آب خنك میروند هر روزجلوتر میرفتیم تا شاید محل مناسبی برای اقامت پیدا کنیم . از امامزاده داود گذشتیم وبکوه سرسبزی رسیدیم که آیتی از لطف و زیبائی بود. شیب تند وارتفاع زیاد کوه مانع آن بود که بسهولت از آن بالا رویم ولی گفتی نیروئی ما را بقلهٔ آن میکشد . بهر زحمت بود خود را بقله کوه رساندیم و آنگاه بود که دامنه دیگر کوه که بطرف درهٔعمیقی سرازیر میشد توجه ما را جلب کرد. درآنجا صدای غرش رودبزرگی که در ته دره جاری بود سکوت را برهم میزد .

درختان کهن‌سال در کنار صخره‌های عظیم ابهت و جلال خاصی داشتند لکن همهٔ قرائن نشان میداد که پای آدمی هنوز باین منطقه دشوار نرسیده است.

شدت خستگی از یکطرف وجلال وشکوه منظرهٔ طبیعت ازطرف دیگر طوری بر ارادهٔ ما فائق آمده بود که بی‌اختیار بر آن شدیم لحظه‌ای چند بر قله بیارمیم و به تابلوی دل انگیزی کـه در مقابل دیدگان ما قرارداشت خیره شویم. دراین هنگام بود که کلبهٔ محقری درنزدیکی دره در میان چمنی کوچك توجه ما را جلب کرد ومرد کهنسالی که موهای سپیدش در آن محیط سبز مشخص بودو بجمع آوری هیزم اشتغال داشت از دور مشاهده شد. حس کنجکاوی عجیبی در دل ما راه یافت. حسین واکبر هر دو اصرار ورزیدند که از دامنه پائین رویم و به کلبهٔ پیرمرد نزدیك شویم. براستی دنیا شگفتیهای فراوان دارد ! هیچکس هنوز به‌اسرار روح آدمی پی‌نبرده است. میل شدیدی مرا بپائین‌رفتن از دامنه تحریك میکرد و موانع بی‌شماری را که در سر راه ما وجود داشت از دیدگانم مستور می‌ساخت. پیش رفتن در آن منطقه دشوار کار آسانی نبود. تخته سنگهای بزرگ، شیب بسیار تند، گودالهای خطرناك حتی ورزیده‌ترین کوه‌نوردان را از چنین قصدی بازمی‌داشت. ولی ما بدون توجه‌بخطر ازدامنه سرازیرشدیم وبا تلاش خارق‌العاده‌ای خود را بکلبه پیرمرد نزدیك کردیم.

مرد کهنسال ازدیدن ما چنان درشگفتی ماند که گفتی از کرهٔ ماه آمده‌ایم.

میگفت ازچهار سال پیش که مرد مجنونی بنام محسن خود را

به‌آنجا رسانیده و پس از چند ماه اقامت در آن ناحیه رخت از جهان بربسته است هیچ بشری به کلبه او نیامده است.

نام محسن قلب مرا بلرزه درآورد و از پیرمرد خوش مشرب تقاضا کردم دربارهٔ وضع‌خودش ومحسن‌برای ما توضیح‌بیشتری‌بدهد.

پیرمرد در حالیکه گلیم مندرسی را بروی زمین انـداخت و با مهربانی ما را دعوت بنشستن کرد در کنار من نشست وداستان خود را اینطور نقل کرد :

قریب پنجاه سال است که‌من در این منطقه دورافتاده بسر میبرم. چرا باینجا آمدم قصهٔ درازی است که میل ندارم باردیگر آنراتکرار کنم . درتمام این مدت هیچکس بملاقات من نیامده یعنی اساساً دراین منطقه‌زندگی کردن آنقدر دشوار است‌وپائین آمدن از این کوه‌چنان خطرناك است که کمتر کسی فکر دخول در این ناحیه را بذهن خود راه می‌دهد .

فقط چهار سال پیش بود که روزی نزدیك شام جوانی با موهای ژولیده وحالی دژم خود را بکلبهٔ من رسانید. چنان نزار و افسرده‌بود که گفتی از جهان مردگان آمده است . درخواست کرد اجازه دهم چندروزی با من بسر برد ومن‌نیز با نهایت محبت‌اورا پذیرفتم و کلبه‌ای کوچك برای او ساختم و از هیچ گونه کمك به او مضایقه نکردم . خدا بیامرزدش که چه آدم خوبی بود ! حاضر نمیشد هرگزسربارمن باشد و از سفرهٔ ناچیز من لقمه‌ای‌بردارد . در دوشیدن گاو و گوسفند، در ساختن ماست وپنیر ، درکاشتن و درو کردن گندم بمن کمك بسیار

میکرد بطوریکه حضوراو رونقی بهزندگی محقر من بخشید وروزگارم را قرین خوشبختی نمود .. اما چهرهاش گواهی میداد رازی در دل دارد که حاضر نیست آنرا با من در میان نهد . پیدا بود غمی جانکاه روحش را می‌آزارد . مانندچراغی که نفتش رو باتمام گذارد روزبروز نحیف‌تر و رنجورتر میشد تا اینکهدو سال پیش شبی جان بجان‌آفرین تسلیم کرد و بامداد که به کلبهاش رفتم دیدم مانند فرشتهای ساکت و آرام بخواب ابدی فرو رفته است .

در همین چند قدمی گوری برای او کندم ودر دل خاك مدفونش ساختم وهنوز که هنوز است نمیدانم او که بود و چرا از دست آدمیان به این غمخانه گریخته بود وتنها ازاو مقداری کاغذ مانده است کهچون سواد ندارم نمیدانم چیست و از راه احتیاط آنها را در دستمالی بسته و در میان صندوق کوچکی پنهان کردهام .

از فرط کنجکاوی بسرحد جنون نزدیك شده بودم .

با لحن ملتمسانهای از پیرمرد تقاضا کردم کاغذها را بمن نشان دهد . از جای برخاست ، صندوق کوچکی را از گوشهای برداشت و نزد ما آورد ودر آنرا گشود. مقداری کاغذ پاره ازمیان دستمالی بدر آورد و جلو ما ریخت . بمحض مشاهده نخستین کاغذ پاره مثل آن بود که پتکی بمغز من کوبیدند . دیدگانم خیره شده بود. گفتی خواب می‌بینم یا اینکه دستخوش اثرات حشیش شدهام . خط محسن ، محسن عزیز و ناکام ، محسنی را که ده سال بود عقبش میگشتم شناختـم و مانند دیوانهای فریاد کشیدم : «آه ! خط محسن است ! . محسن ! آیا بر او چه گذشته است ؟ »

کاغذ را بر زمین گذاشتم ، از پیرمرد محل قبر دوست عزیزم را خواستم‌پیرمردازجای برخاست ومرا به‌آرامگاه ابدی محسن‌عزیزم هدایت کرد . معلوم بود پیرمرد نیز مانند من مجذوب انوار شخصیت ومحبتهای بی‌پایان محسن شده است زیرا در کنار رود ، درمیان‌چمنزار افسونگری ، نزدیك بیدمجنون با شکوهی قبری برای او ساخته وبر روی آن سنگ صاف وچهار گوشه‌ای نهاده بود . سبزه‌هائی که بارنگ شفاف از کنارهای سنگ روئیده بود درآن‌محیط پاك وبی‌آلایش لطف وشکوه خاصی به‌آرامگاه‌دوست من بخشیده بود .

بزانو درآمدم وبوسه‌ای چند برسنگ قبر محسن زدم . یك بار دیگر محسن درست مانند آن روزی که در فرودگاه مهرآباد با من خداحافظی کرد در مقابل چشمان اشکبارم مجسم شد .

میخواست سخنی برلب آورد ولی موفق نمیشد .

تلاش میکرد که مراسم مهمان‌نوازی را بجای آورد ولی قادر بحرکت نبود . آنقدر گریستم که چشمهٔ اشکم خشك‌شد . آنگاه‌مانند دیوانه‌ای چند لحظه بی‌جهت خندیدم بالاخره باصرار پیرمرد ودوستانم بکلبه بازگشتم .

برای‌پیرمرد سوگند یاد کردم که محسن‌نزدیکترین‌وعزیزترین دوست من بوده است وتنها میراث او یعنی یادداشتهایش بمن میرسد هر گاه برمن منت نهد وآن کاغذ پاره‌ها را بمن ببخشد مثل آنست که غریقی را از اقیانوس متلاطمی نجات داده باشد .

پیرمرد دستمال را گره زد وبمن سپردومن ازترس آنکه مبادا آن

گنجینهٔ گرانبها را از دست بدهم مانند سارقی که از چنگ صاحب‌مال میگریزد بدوستانـم فشار آوردم که هرچه زودتر همه به تهـران باز گردیم . اصرار آنها برای توقف چند ساعت در آن محیط سحرانگیز میسر نشد .

با شتاب و کنجکاوی از کلبهٔ پیرمرد دور شدیم و بمحض اینکه به فرحزاد رسیدیم من از آنها جدا شدم وبطرف شهر روی آوردم و با عجلهٔ هرچه تمامتر بمطالعهٔ اوراق پریشان عزیزترین دوستم‌پرداختم. محسن در این یادداشت های پراکنده شرح حال سیه روزی و زندگی پر جار و جنجال خود را برشتهٔ تحریر کشیده بود . شاید از آن شب هزار بار آن اوراق را از نظر گذرانیدم و چنان اثـری در روح من بخشید که برای جاویدان ساختن روح محسن و عبرت جوانان ایرانی بر آن شدم که بدون کم‌وکاست آن اوراق را منظم کنم وبدست تو ای خوانندهٔ عزیز بسپارم .

اینك این یادداشتهای محسن را که ترشحات یك روح متـلاطم ولی با عظمت است بدقت‌مطالعه کن‌ومانندمن بیادهزاران تن ازجوانان ایرانی که سرنوشتی نزدیك به مقدرات‌محسن دارند قطره‌ای چنداشك پاك بریز :

۳

ای آرزوهای بر باد رفته ، ای خاطرات تلخ و جانکاه ، ای عواطفی که همچون تخته‌سنگی بزرگ قلب مرا میفشارید، ای اندیشه‌های زشت و زیبا که در طول سی‌و دوسال عمر لحظه‌ای دامن ذهن مرا رها نکرده‌اید و گاهی آزارم داده‌اید وزمانی پردهٔ افسونگری‌درمقابل دیدگانم مجسم کرده‌اید بیائیدوامروز مرا یاری کنید زیرا اکنون که مانند محکوم به‌اعدامی ساعت خروج خود را ازاین دنیای پرشروشور میدانم وبا وجود همهٔ تجربیات تلخ گذشته و ناکامیها و رنجهای زمانه عزم جزم کرده‌ام درآخرین روزهای زندگی خاطراتم را برای عبرت جوانان ایرانی برشتهٔ تحریر درآورم ، احساس فتور وسستی عجیبی‌در خود میکنم..

ضربات مهلك روزگار ولگدهای‌سرسام‌آور جامعه مرا ازصورت انسانی خارج کرده و به موجودی تیره‌بخت و آزرده و منگ تبدیل ساخته که درست برافکار واعصاب خویش مسلط نیست .

با اینهمه از آنجا که میدانم دیدگان همسری مهربان وفرزندی معصوم وبی‌خبر نگران من است وبسیاری از دوستان با وفایم از جمله هوشنگ عزیزم که چون برادر دوستش میدارم تا پایان عمر در حیرت خواهند ماند که بر محسن چه گذشت وچگونه ناگهان ناپدید شد ، از طرف دیگر برای آنکه دست کم این چند لحظهٔ آخر زندگی را با تجدید خاطرات گذشته خوش باشم و ازفشاری که قلبم را میازارد برهم و بعلاوه خدمتی بجوانان ساده دل و فرشته سیرت ایران بنمایم این صفحات را سیاه میکنم شاید بدست کسی افتد واز ماجرای عبرت‌انگیز من آگاه گردد و خود را از سرنوشت شومی مانند روزگار تیرهٔ من رهائی بخشد .

ماجرای خود را از کجا آغاز کنم ؟

از زیباترین روز زندگی ، ازتنها ستارهٔ فروزان آسمان سراسر ظلمت یك عمر تلاش وناکامی ، از خاطره‌ای که لذتش هفته‌ها و شاید ماهها روح مرا طراوت بخشیده وبرای تحمل ناکامیها آماده ساخته‌بود؟

✿ ✿ ✿

باغ پر طراوت دانشسرای عالی امروز جلوه و شکوه خاصی دارد . نسیم اردیبهشت ، برگ چنارهای سربفلك کشیده را مانندعاشقی دلخسته نوازش میدهد. بنفشه‌ها با یك دنیا کبر وغرور همچون‌دختران زیبا ودل‌انگیز که درپیرامون خود سرور وزیبائی می‌پراکنند به‌آدمی چشمك می‌زنند ، موسیقی روح‌بخشی مترنم است وصدای خنده ونوای شادی لحظه‌ای قطع نمی‌شود . بر روی چمن‌های سبز وشفاف که‌آب از

خلال سبزه‌های آن مانند قطعات مروارید می‌درخشد میزهای مملو از شیرینی جلب توجه میکند .

ذرات هوا مترنم است و گوئی بهشت برین کـه جز دراحلام و افسانه‌ها وجود ندارد امروز بتمام معنی به اینجا انتقال یافته است !

ای زندگی وقتی زیبا و شیرینی چه سکـر دلنشین وچه نشئهٔ جانبخشی داری و هنگامی که روی از آدمی برمـی‌تابی چه جانکاه و تحمل ناپذیر میشوی !

ای شادی ونشاط حقیقی ، ای مستی وجوانی ، ای‌شورو هیجان امیدواری ، چه هنگامه‌ای‌در دل‌ها برپا میکنی وچه‌زندگی راخواستنی و شیرین میسازی !

بیست ویکسال بود درانتظار چنین روزی بودم !

بمثابهٔ کوه‌نوردی که بایك دنیا آرزو وامید به‌قلهٔ کوه مرتفعی می‌نگرد بیست ویکسال تمام عشق صعود براین قلهٔ فتح و پیروزی را در دل می‌پروراندیم باآنکه درهمهٔ دروس فرد ممتاز ودراستعدادوهوش و ذکاوت در تمام این مدت زبانزد آموزگار و شاگرد بودم چه کتکها که بی‌جهت نوش جان کردم ، چه رنجها ومشقات بی‌پایان که در راه رسیدن به‌چنین روزی برخود هموار نمودم ، چه بیخوابیها که کشیدم ، چه ساعات گرانبها ازبهترین ایام عمر را که در راه حل معادلات گیج کننده ورسم‌های سرسام‌آور ، وازبر کردن‌فورمولهای بی‌جهت‌وانباشتن نتیجهٔ زحمات واندیشه‌های هزاران فیلسوف و دانشمند در گنجینهٔ ذهن بهدر دادم بامید اینکه چنین روزی را بچشم ببینم و ازهرحیث مجهـز

ونیرومند برای خرد کردن موانع زندگی وتسلط بر مشکلات روزگار قدم در دائره اجتماع نهم .

در اثنائیکه همشاگردیهایم پروانه‌وار احاطه‌ام نموده و از این پس درمقابل آنهمه معلومات و استعداد ، آن هوش سرشار ، نیروی ایمان ، دنیا را بکامم می‌دانند . آنچه دراین بیست ویکسال از فلسفه و حکمت فرا گرفته‌ام و آنچه اندیشهٔ گرانبها برای نیل به سعادت و نیك‌بختی حقیقی دراین جهان در ذهن گرد آورده‌ام بر مغـزم فشار می‌آورندوخود را مانندسلطانی مطلق‌العنان که سپاهی‌عظیم ازلشگریان کارآزموده دراختیار دارد وبنیروی اراده میتواند دنیائی را فتح کند درمیان افکار مثبت ونتایج بیست ویکسال تحصیل ودانش اندوزی سیر میکنم ودر دل احساس می‌نمایم که از این پس یکه‌تاز میدان زندگی خواهم بود و بنیروی‌عقل وتدبیر وباقوت‌ایمان وفداکاری نه تنهاخود را سعادتمند خواهم ساخت بلکه هزاران تن را از خاك مذلت باوج نیك بختی خواهم رسانید .

گفتهٔ «کانت» بزرگترین فیلسوف عصر اخیر کـه میگوید :

«چنان بزی که رفتارت سرمشق کار جهانیان گـردد» هنوز در گوشم طنین‌انداز است . سخن « اسپینوزا» که اتفاقاً به‌فلسفهٔ او ایمان عجیبی دارم بر لبانم است که میگوید :

« آدمی پرتوی ازنور الهی است و هرانسانی میتواندبراثر کشتن هواهای نفس و مبارزه باافکار اهـریمنی و صیقل دادن روح خویش بمقام‌الوهیت نائل گردد» کتابهای افلاطون وارسطو وسقراط وشوپنهاور

و صدها فیلسوف قدیم و جدید که همه در پیرامون نیکی و درستکاری دادسخن داده‌اند وهر کدام را بارها مطالعه کرده‌وخلاصه‌همه را بذهن سپرده‌ام آمیزه‌ای درمغزم بوجودآورده‌است که همچون قطعهٔ گرافیتی بدنم را گرم نموده و شور و هیجانی شگرف در سراسر وجودم ایجاد کرده است .

آخرین سخنان رئیس‌دانشگاه که چند دقیقه پیش پس ازتوزیع دیپلم‌ها ایراد شد کــه « فرزندان من ! لیاقت و درستــی ! این است موفقیت وپیروزی شما دراجتماع ! » بخطوط درشت در مقابل دیدگانم میرقصند .

ای روز پیروزی ! ای تنها یادگار عمر از دست رفتهٔ من ! هنوز هم که هنوز است وقدمی چند بگور ندارم وچهرهٔ معصوم ایرج یگانه کودك تیره‌روزم وچشمان نگران مادر فرشته سیرتش لحظه‌ای ازمقابل دیدگانم محو نمیشود ، خاطرهٔ تو مانند شرابی کهنه سکرعجیبی درمن ایجاد میکند وآسمان پرابر و ظلمانی زمستان عمرم را روشن میسازد.

زیباترین دختران دانشجو با نگاه حسرت‌باری بمن‌مینگریستند و استادان ودانشجویان دورم حلقه زده وبر آینده‌ام رشك میبردند وبمن مانندقهرمان بزرگی که اینك میرود پیروزی شگرفی را برای خود وهم میهنانش بدست آورد نگاه میکردند و در این میان منظرهٔ جاه و مقام ، تابلوهای دل‌انگیز یك همسر با وفـا و بوسهٔ فرزندان زیبا ، خدمت بیك جامعهٔ عقب مانده و حصول پیروزی در نجات دادن ایران عزیز از این ننگ‌وفلاکت ، انتشار کتاب های گرانبها و شرکت در

مجامع بزرگ بین‌المللی مانندحوریان جانبخشی که ازمقابل‌دیدگان بهشتیان رژه میروند از برابر چشمانم میگذشتند .

ای امیدهای افسونگر !

ای آیندهٔ فریبنده اگر شما را از زندگی بردارنـد دیگر چه باقی خواهد ماند ؟

نخستین روز و آخرین روزعمر من همانروز بود .

گذشته همه به‌رنج رفت و آینده نیز درسراسر تاریکی و ظلمت و اندوه و سانحه بود .

شاد زید ای جوانان امیدوار ! پایدار مانید ای دختران‌وپسران جوانی که هنوز غنچهٔ امید دردل شماکاملاشکفته وحقیقت تلخ وجانکاه زندگی چنانچه باید پی نبرده‌اید !

۴

جشن فارغ التحصیلی با شور و شعف بی‌پایان خاتمه یافت. دوستان دلدارمن‌هر کدام با یك دنیا لطف ومحبت پاك ، بامن‌خداحافظی کردند وبطرف سرنوشتی که درانتظارشان بود شتافتند.

هوشنگ نزدیك‌ترین یار تمام دوران تحصیلی بدانشگاه سربن پاریس شتافت .

اکبر وحسین هم که از نازپروردگان طبیعت بشمار میروند و از مال ومکنت دنیوی کاملا بهره‌مند میباشند برای سیر آفاق راه آمریکا را درپیش گرفتند ، سایرین نیز مانند قطرات ناچیزی دراقیانوس‌پهناور اجتماع ناپدید گردیدند ومن ماندم ومن .

خدایا این چه عواطفی است که قلبم را میفشارد ؟

ده روز است که از پایان تحصیل من می گذرد و مانند نوزادی که تازه قدم بعرصهٔ زندگی نهاده باشد دنیای نو را با دیدگان مبهوت می‌نگرم .

برای نخستین‌بار پس از بیست ویك‌سال غم تنهائی آزارم‌میدهد. با متفرق‌شدن دوستان تحصیلی‌ام احساس‌میکنم که به‌جزیره‌ای‌دوردست و غیر مسکون تبعید شده‌ام . از آنجا که پدرم از دارائی مادی نصیب زیادی‌نبرده وبا انصراف ازاحتیاجات حیاتی خویش وتحمل‌دشوارترین محرومیتها تا امروز خرج تحصیل خواهرم و مرا تأمین کرده است ، پولی‌برای پناه بردن به‌ییلاقهای‌پرنشاط‌پیرامون‌تهران ندارم وناگزیر وقت خود را صرف منظم کردن کتابهای خویش ومطالعه ونقشه کشیدن برای آینده میکنم .

قطب نمای زندگی من دراین اقیانوس متلاطم اجتماع ، آیندهٔ درخشان و افسونگر است . رنج گرما و محرومیت از غذای مطبوع ومسکن مناسب را بامید آینده با رضای کامل تحمل میکنم .

امید ، این نیروی حیاتی مانع آن میگردد که مشقات گوناگون مرا ازپای درآورد. با اینهمه یك‌نگرانی نوظهور ، یك اضطراب‌عجیب که در تمام دوران جوانی با آن آشنائی نداشتم برای نخستین بار بر روحم مستولی میشود .

در چهار دیواری محقر محدودی کـه هم اطاق خـواب و هم کتابخانه وهم اطاق پذیرائی من است پیوسته قدم میزنم و فکر میکنم وبعوض معادلات‌چهار مجهولی، بجای فورمولهای عجیب وغریب شیمی وفیزیك وقانون نسبی وفرضیه انیشتین واصول فلسفی کانت وهگل یك جمله درشت با یك علامت سئوال بزرگ در مقابل دیدگانم میرقصد و حواسم را ششدانگ بخود مشغول میدارد : چه خواهم کرد ؟

آری چه خواهم کرد ؟ اینك قدم در صحنه پر جوش و خروش اجتماع نهاده‌ام و با تجهیزات کامل و عوامل پیروزی مؤثری که طی پانزده سال‌تحصیل گردآورده‌ام باید برهمه موانع‌ومشکلات‌پیروز آیم.

همانطور که طی این پانزده سال همواره بر اقران خویش‌پیشی گرفتم واجازه ندادم که کسی با من کوس برابری زند، دراین‌اجتماع پرهیاهو نیز رقبای خود را خرد خواهم ساخت و با لیاقت وشایستگی، با پشتکار ودرستکاری گلیم خود را سالم از آب بدر خواهم کشید و همای سعادت‌را به‌آغوش‌خواهم گرفت، کدام مشکلی‌است که به‌نیروی اراده من حل نشود ؟

مگر اصول روانشناسی را که برای دائم در ذهن من مرکوز شده است فراموش کرده‌ام؟ مگر کسی دیگرمیتواند مانند من یك‌دبیر بی‌نظیر ، یك مدیر شایسته ، یك نویسندهٔ زبردست باشد ؟

درهر کاری که قدم نهم بدون شبهه پیروزی من مسلم خواهد بود . با هر مشکلی که مواجه گردم در یك چشم برهم زدن نابودش خواهم ساخت .

تنها اشکال کار من در این است که هنوز نمیتوانم از کارهائی که زودتر مرا قرین سعادت میکند یکی را برگزینم . خودم‌بکارهای اداری خیلی علاقه دارم و در دوران تحصیل مکرر در ساعات بیکاری در این خصوص اندیشیده‌ام که چون فارغ‌التحصیل شدم از این آتشی که همواره درقلبم ملتهب است استفاده خواهم کرد و بسرعت خود را بمقام بزرگی خواهم رسانید وبرای اصلاح ادارات ایران وایجاد یك

انقلاب سیاسی در وزارتخانه‌ها نقشه‌های متهورانه‌ای را اجرا خواهم کرد، اما عیب کار در این است که این روزها وزارتخانه‌ها بآسانی کارمند استخدام نمیکنند ومن نیز فرصت وتوانائی آنرا ندارم که چند ماهی از جیب بخورم ومنتظر شغل مناسبی گردم .

کار آزاد نیز که مورد علاقهٔ من است سرمایه وپول میخواهد که من فاقد آن هستم . بنا بر این بهترین راه آنست که چنــدی معلمی کنم وبا پس‌انداز قسمتی ازحقوقم و کمك وزارت فرهنگ برای تکمیل تحصیلات به‌اروپا و آمریکا روم‌ودر بازگشت به‌ایران یك کرسی‌استادی اشغال کنم وازاستادی به‌وزارت و نمایندگی مجلس‌وحتی نخست‌وزیری راه درازی نیست .

مخصوصاً وزارت فرهنگ را از آنجا انتخاب میکنم که میدانم تشنهٔ معلم خوب تحصیلکرده است .

معدل من مانند کلیدی همه‌درهای مشکلات را بازخواهد کرد.

برای چندمین بار شرحهای ستایش آمیز روزنامه‌ها را که زیر عکسم نگاشته شده است ازنظر میگذرانم وبخود میگویم این‌اظهارنظر روزنامه‌ها نیز راه پیشرفت مرا هموارتر خواهد ساخت .

تیر و مرداد بسرعت گذشت شهریور آغاز گردید و چرخهای وزارت فرهنگ بفعالیت بیشتری افتاد .

در روزنامه‌ها آگهی استخدام دانشیار ، دبیر ، آموزگار بیش از آگهی‌های دیگرجلب توجه میکند ودر رادیو راجع‌بنقشه‌های‌شگرف دولت برای ترویج فرهنگ و ارقام بزرگی که برای افزایش بودجه

فرهنگ اختصاص داده‌اند اخبار افسونگری پخش می‌شود که بیش از پیش مرا نسبت بآینده‌ام امیدوار میسازد.

امروز زودتر از روزهای دیگر از خواب بیدار میشوم بهترین لباس را که ازچند روزپیش آماده کرده‌ام بتن و کفش واکس زده را که عکس صورتم در آن نمایان است بپا میکنم.

پدر ناتوانم که‌پنجاه سال‌زندگی مشقت‌بار وفداکاری‌ومحرومیت برای تربیت من و خواهرم بکلی از میان زندگان خارجش کرده و به کنج خانه افکنده است چهره‌ای متبسم وامیدوار دارد. مطمئن است که از امروز طومارتیره‌روزی وزندگی ملامت‌بارش بسته میشودوفصلی امیدبخش در روزگار سیاهش آغاز میگردد. او مطمئن است نهالی که با آنهمه دشواری ورنج بارور کرده است ازامروز میوه‌ای لذیذخواهد داد که کام اورا تا پایان عمر شیرین خواهد ساخت. مادر و خواهرم امروز خیلی بیش از روزهای دیگر بمن محبت میکنند مادرم‌میگوید:

« محسن جان صبحانه‌ات را کاملا بخور ممکن است ظهر دیرتر بخانه برگردی. »

نمیدانم چرا امروز درمقابل وجدان خوداحترام بیشتری‌دارم؟ در اعماق قلب خویش کیفی سکرآور احساس میکنم.

شاید از اینکه می‌بینم پس از پانزده سال تحصیل و اینکه طفیل یك پدر مهربان وازکار افتاده ویك مادر فداکار و غیر تمنـد بـوده‌ام میتوانم حقوق مکفی بدست‌آورم ویك هزارم محبت‌ها ورنجهای آنانرا جبران کنم لذت می‌برم وغرور خاصی درخویشتن احساس مینمـایم و

مانند قهرمانی که به‌پیروزی‌خویش اطمینان داردمظفرانه با پدرومادرم خداحافظی میکنم و بطرف وزارت فرهنگ رهسپار میگردم .

نمیدانم چرا بمحض ورود به‌محوطه ساختمان کهن‌سال که‌سالیان متمادی است بهمین شکل و وضع باقیمانده و آجرهای پوسیده‌اش‌چون چهرهٔ جوانان تحصیل کرده این کشور زنگ غم و ملالت گرفته است در خویشتن احساس ناراحتی ویأس میکنم ، قیافه‌های محروم وماتم‌زده مادرانیکه دست جگر گوشگان خود را بدست گرفته و بدون اخذنتیجه از الحاح والتماس برای ثبت نام فرزندان خود در آموزشگاه مأیوس بخانه باز میگردند ، برگهای درختان چنار که زمین راکاملاپوشانیده است ، چهره‌های دژم مفلوکین که بنام دبیر و آموزگار در خیابانها آمد و شد میکنند وصدهامنظره غم‌انگیزدیگردست‌بدست هم داده وآن شورو امید و اعتمادچندلحظه‌ای پیش‌را بکلی‌ازقلبم‌زدوده‌اند. بااینهمه بروی خود نیاورده و گره کراوات را صاف می کنم و سینه را پاك‌نموده وبطرف اداره کار گزینی روان می‌شوم .

در اینجا هنگامهٔ عجیبی برپاست ! در یك سالن بزرگ‌ده‌پانزده میز کهنه طوری در کنار هم قرار گرفته‌اند که عبور یك تن ازمیان آنها باشکال صورت می گیرد .

برپشت هر میز یك جوان متفرعن و گیج که مانند شاطرهای خبازی از رواج بازار ، خویشتن را باخته و کسی را نمی‌شناسد نشسته ودرپیرامون آنها صدها زن و مرد که باهم حرف میزنند و هر کدام با حرارت وپرروئی خاصی میکوشند بردیگری سبقت جسته وسخنان‌خود

را بکرسی نشانند قرار گرفته‌اند . هیچ نظم و ترتیبی وجود نـدارد و نوبت با کسی است که پررو‌تر و گستاخ‌تر باشد .

جمعیت مراجعین آنقدر زیاداست که‌راهرو را نیزفرا گرفته‌اند واکثر آنهاعاصی و ناراضی‌هستند وغرغر کنان ازاطاق خارج شده‌باطاق دیگری میروند . نیم ساعت، یکساعت دوساعت گذشت وهنوز من‌موفق نشده‌ام که یك قدم جلوتر بگذارم .

درست است که من بیعرضه نیستم ولی عدم اطلاع از این اوضاع وحشت‌انگیز از یکطرف و عدم تمایل بپایمال کردن اصول نزاکت و ادب در نخستین روز ورود بدائرۀ اجتماع از طرف دیگر موجب آن گردیده است که‌صبر کنم‌تا شاید مهلت بمن‌برسدو بتوانم دربارۀاستخدام خودم صحبت کنم .

ظهر نزدیك میشود. پیشخدمت‌پیر وتیره‌بختی که درآنجا‌ایستاده ومیکوشد با مهربانی و ادب از ازدحام بکاهد بمن خیره شده و دلش بحالم میسوزد . ازمن سئوال میکند چکار دارم ؟ باو میگویم لیسانسیه هستم و میخواهم استخدام شوم وبمحض اینکه می‌فهمد لیسانسیه‌جدید هستم می‌پرسد : «آیا توصیه‌ای دارید ؟».

این سئوال همچون پتکی برمغزم اثر میکند .

با تعجب و تشدد می‌پرسم : « نفهمیدم منظورت از این تـوصیه چیست ؟ من احتیاجی بتوصیه‌ندارم ونفراول‌فارغ‌التحصیلان‌دانشسرای عالی هستم و با معدل نوزده ونیم امسال لیسانسیه شده‌ام.» با مهربانی بیشتری میگوید : « در ایستادن مختارید ولی بدانید که نتیجه‌نخواهید

گرفت زیرا دبیران همه استخدام شده‌اند مگر اینکه توصیهٔ محکم و مؤثری در دست داشته باشید برای اینکه در این خصوص مطمئن شوید ممکن است به‌معاون کارگزینی مراجعه بفرمائید.»

درعقب او باطاق معاون کارگزینی می‌روم. در اطاقی بزرگ که چند دست مبل و صندلی کهنه هر کدام برنگی و مدلی کنار هم قرار گرفته‌اند اشخاص مختلفی نشسته‌اند. من نیز باشاره آقای معاون در گوشه‌ای قرار می گیرم.

هر کدام از مراجعین که گستاخ‌تر باشد خود را به صندلی نزدیك صندلی معاون رسانیده وتقاضای خودرا میگویدوپس ازمقداری صحبت درگوشی از اطاق خارج میشود. نوبت بمن میرسد. مصمم و صریح درخواست خود را میگویم، از سوابق تحصیلـی درخشان و از ارادهٔ راسخ خود برای خدمت بکشور داستانها نقل میکنم.

آقای معاون درنهایت خونسردی درپاسخم میگوید:

بسیار متأسفم که هیچ کاری برای شما نمیتوانم بکنم. معلمین همه استخدام شده‌اند وامسال هیچ نیازی بدبیر نداریم. تنها کاری که میتوانم بکنم آنست که نام شما را برای بعد یادداشت کنم تا در صورت لزوم بشما مراجعه شود. سه ساعت‌انتظار، پانزده سال امید، بهدردادن بهترین‌دوران عمر درراه رسیدن‌به‌چنین روزی چنان مرا از خودبیخود میکند که کنترل اعصابم را از دست می‌دهم و با پرخاش میگویم:

ـ آقای معاون! پس بنده همه این رنجها را بـرای چه تحمل

کرده‌ام؟ فائده تحصیل‌در این کشور چیست؟ آخر نفر اول‌فارغ‌التحصیلان هستم وقطعاً امتیازی نسبت بدیگران دارم .

آقای معاون که قلب نازکش یارای شنیدن سخنان تندی آنهم از یك‌تازه لیسانسیه ندارد سخت خشمناك می‌شود خود را جابجامیکند ونگاهی مملو از تحقیر وتوهین بمن میافکند ومیگوید :

ـ آقا بشما میگویم محل نیست . من سوبلمه بخورم که شما نفر اول هستید ؟ لیسانسیه‌هائی هستند که از سه‌سال پیش درانتظار استخدام بسر می‌برند و مانند شما کـه دیروز از دانش سرای خـارج شده‌اید بی تابی نمیکنند .

اگر خیلی اصرار داریـد ممکن است به آقای رئیس مراجعـه فرمائید .

سخنان او اندك آرامشی درقلب‌متزلزلم ایجاد میکند. یکراست بطرف‌اطاق رئیس کار گزینی میروم. درآنجا با سؤال کذائی‌پیشخدمت مواجه می‌شوم :

« آیا از طرف کسی توصیه‌ای دارید؟ » چون جواب نفی‌می‌دهم پیشخدمت می گوید بهتر است بآقای معاون مراجعه کنید . آقای رئیس باین کارها رسید گی نمیکنند ، هرچه بیشتر اصرار میکنم کمتر به‌نتیجه میرسم . نزدیك است از شدت خشم دیوانه شوم . در این اثناء جوانی به پیشخدمت نزدیك می‌شود و واضح پنج ریال کف مشت او میگذارد وپیشخدمت با احترام در اطاق آقای رئیس را باز میکند وبا تبختر فراوان داخل اطاق می‌شود . از پیشخدمت میپرسم چرا آن آقا

توانست بسهولت آقای رئیس را ملاقات کند ؟ با یك دنیا گستاخی می گوید :

ـ برای آنکه او مانند شما بعوض آنکه یکساعت مرا اذیت کند تکلیفش را میداند و برای خرجی بچه ها انعامی میدهد . پس خیال میکنید من با ماهی صد تومان حقوق و ده سر عائله احمقم که از بامداد تا شام در اینجا با مردم سر و کله بزنم ؟

سرم بدوار می‌افتد و با تعجب و پرخاش میگویم : « پس هر کس بخواهد آقای رئیس کار گزینی‌را ببیند باید سبیل شما را چرب کند؟»

بدون کمترین تردید و نگرانی میگوید : آری عزیزم بی‌مایه فطیر است یا پول یا پارتی . بدون این دو بیهوده معطل نشوید .

خون در عروقم سخت بجریان افتاده است . چشمانم دیگر کسی را نمی‌بیند . گوئی، دریك چشم بر هم زدن بهمنی که جثه‌ای ضعیف را خرد ومتلاشی کند بر بدنم فرود میآید . منظرهٔ پدر ومادری که با یك دنیا شور و شعف در انتظار من نشسته‌اند عقلم را زایل میکند و در میان جمعیت کثیری که محوطه کار گزینی را فرا گرفته‌اند فریاد میکشم :

ـ من نفر اول هستم ! بکسی باج نمیدهم ، با این رشوه‌خواری و وضع ننگین مبارزه میکنم . من سه دیپلم دارم .

پیشخدمت بدون آنکه خونسردی خود را از دست بدهد با زبردستی کسی که از این دیوانگی‌ها زیاد دیده با تمسخر میگوید :

« دیپلم‌ها را در کوزه بگذار آبش را بخور . چکنم که تو لیسانسیه هستی و نفر اول شده‌ای ؟ گفتم که جناب آقای رئیس وقت

رسیدگی باین کارها را ندارند وباید بآقای معاون مراجعه فرمائید ».

صدای جار و جنجال آقای رئیس را از پشت میز بلند میکند . با زلفان براق وعینك پنس وبا یکدنیا تبختر بدر اطاق میآیدومیپرسد:

ـ چه خبر است ؟ مگر اینجا چاله میدان است؟

پیشخدمت با خونسردی بیشتری باو نزدیك میشود وبادیدگانی که اثر شرم در آن نیست بمن نگاه میکند و میگوید :

ـ خبری نیست جناب آقای رئیس ! این آقا لیسانسیه جدیدی است که اصرار دارد هم‌امروزاستخدام شود وهرچه میگویم‌جناب‌رئیس باین‌کارها رسیدگی نمیکنند گوشش بدهکار نیست و میخواهد با زور و پر روئی بدون اجازه داخل شود .

سخنان پیشخدمت مانند آبی که بر روغن مـذاب بریزند آتش خشم وعصیان مرا تیزتر میکند . نعره میکشم :

ـ مردکه چرا مزخرف میگوئی ، تو از من پول میخواهی تا مرا داخل اطاق کنی من میگویم تقاضای مشروع دارم وبتو باج سبیل نمی‌دهم .

ـ آقای رئیس مانندآنکه سارقی‌را دستگیر کرده باشدمراداخل اطاق میکند و در را می‌بندد و با تشدد میگوید :

ـ آقایان بمحض اینکه دیپلم گدائی را بدست می‌آورند مثل آنست که از دماغ فیل افتاده‌اند ودر این مملکت هر کس که حرف حسابی بزند اتهام دزدی و رشوه خواری باو می‌بندند .

شما ادعای علم ومعرفت میکنید ودرنخستین روز ورود باجتماع،

بیك پیشخدمت بدبخت اینطور توهین میکنیــد . او بشما جواب درست داده است . ما فعلا کاری نداریم بکسی بدهیم و خیلی از شما تحصیل کرده‌تر هستند که درانتظار میباشند ، بفرمائید واین ادعا وتفرعن را هم بمنزل ببرید . اینجا وزارتخانه است .

من دیگر توانائی و بردباری ندارم وبا توجه به آنچه در پانزده سال تحصیل فرا گرفته‌ام وسخنان بزرگترین حکمای اخلاق که هنوز در گوشم طنین‌انداز است فریاد میکشم :

ـ آقای رئیس کارگزینی ! این چه فرمایشی‌است؟ کار گـزینی اولا مؤظف است به لیسانسیه‌ها نسبت به‌درجهٔ تحصیلی و شایستگی کار بدهد ثانیاً من بچشم خودم دیدم پیشخدمت شما ازمراجعین‌پول گرفت.

آخر این رشوه‌خواری وتبعیض و ظلم وفساد تا کی باید ادامه داشته باشد ؟ تا کی هر کس و ناکس بایــد پشت این میزها بنشینند و به‌جوانان تحصیل کرده این کشور توهین نمایند، من پس‌ازپانزده‌سال تحصیل ومحرومیت با یك قلب پاك وبی‌آلایش برای خدمت‌بفرزندان اینکشور باینجا آمده‌ام چرا اینطور حق‌کشی میکنید ؟

سخنان صریح من مانند دشنه‌ای درقلب آقای رئیس اثرمیکند و همچون آرتیستی که نقش خود را خوب تمرین کرده‌است فریادمیزند:

ـ خیر! من با این وضع نمیتوانم کار کنم . این چاقو کشها که با نقشهٔ معین برای ایجاد جاروجنجال‌وجلو گیری از کار باینجامیآیند نمیگذارند کار پیشرفت کند .

پیشخدمت را صدا زده باو میگوید :

ـ فوراً آقای معاون وچندتن از حضاررا بخواهید وصورتمجلس کنیدتا من‌حق‌این‌آقای‌مسلح را کف مشتش بگذارم . اوباید ثابت کند که پیشخدمت من دزدی کرده است و گرنه بـر طبق مقررات قانون تعقیب گردد .

معاون باچندتن ازمراجعین تیره روز که حاضرند برای جلب رضایت آقای رئیس بهزاران ننگ بدتر ازاین تن‌دهند زیرنوشتهٔ رئیس امضاء میکنند که مادیدیم آقای... برئیس‌محترم کارگزینی توهین کرد و پیشخدمت را متهم برشوه گیری نمود .

من دیگر یك آدم‌عادی نیستم . میخواهم بامشت‌مغز این‌مردمزور ومتفرعن راخرد کنم .دراین اثنا یکی‌از استادانم که برای توصیهٔ کسی آمده است داخل اطاق میگردد و پس‌ازتعارف بامن بیخ گوشی با آقای رئیس کارگزینی چند کلمه‌ای صحبت میکندوسپس نزدمن آمده‌و آهسته دربارهٔ اوضاع‌خراب کشوروچگونه ممکن‌است باپرونده‌سازی‌بیگناهی را بروزسیاه نشاند بطور اجمال برایم سخنانی میگوید وبهرزبانی‌هست مرا ازاطاق جناب آقای رئیس که برای آخرین‌بار نظر تحقیرآمیز و مظفرانه‌ای بمن می‌افکند خارج میکند.

۵

خدایا ازتویاری میطلبم ... بانزدیك شدن شب افکارم تیره تر و تزلزل روحم شدیدتر می‌شود .

شش ساعت تمام است که بر روی تختخوابم دراز کشیده‌ام و از کلیهٔ دستورهای فلسفی و اصول روانشناسی که در مخزن ذهن ذخیره کرده‌ام برای جمع آوری افکارم وتجسس یك تکیه گـاهی استمداد نموده‌ام وموفق نشده‌ام . هیچ زلزله زده‌ای را دیده‌اید که یکبار چشم می گشاید ومی‌بیند زمین بطور مخوفی شکاف برداشت و همسرعزیز و فرزندان دلبند ومحبوب ویا پدر ومادر بهتر از جان اورا در بر گرفته و دریك چشم بهم‌زدن کاخ آرزوهای اورا فروریخت ودراین دنیای‌پهناور بی‌یارویاورش گذاشت؟ یاغریقی‌رادریك‌شب‌ظلمانی،دریك‌دریای‌خروشان و متلاطم‌تصور کرده‌اید که درمیان امواج کوه پیکر میکوشد تخته پاره‌ای‌بیابد تاازآن برای رسیدن‌بساحل‌ونجات دادن جان خود مددی گیرد .

بخدا من از هردوآنها تیره بخت‌تر و سیه روزترم . در نخستین روز برخورد با اجتماع ، در اولین روز استفاده از محصول پانزده سال رنج وزحمت ، پانزده‌سال خون دل خوردن وانتظار کشیدن‌اینسان‌شیشه عمرم بسنگ نامرادی خوردن‌وبه فجیع‌ترین وضعی‌متلاشی‌شدن‌هرگز تحمل پذیر نیست ...

تشنه‌ای را قیاس کنید که‌ماههای متوالی‌برای رسیدن بچشمه‌ای زلال که آب شفاف آن همچون قطره‌های مروارید بچشم و روان جان می‌بخشد کوه وهامون را درنوردید ، صحرای سوزان وبی‌آب وعلفرا با هزاران جانکدن زیرپا گذاشته و درآخرین‌لحظات زندگی که‌هنوز رمقی بتن دارد باسرابی افسونگر مواجه میگرددو بایك‌قلب مجروح‌و دیدگان مأیوس زندگی را بدرود میگوید!

بخدا من حالی بمراتب بدتر از حال این تشنه دارم زیرا آن مرد زلزله زده اگرچه تمام‌عزیزان خودرا ازدست داده ولی‌هنوزکانون امید دردلش بکلی خاموش نشده است ، اگرچه آن غریق گرفتاریك دریای متلاطم وخروشان است و راهی بجائی نمی‌برد ولی هنوزاین‌امید در دلش باقی‌است که قایقی‌یا کسی به‌نجات‌اوشتابد واورا بساحل‌مقصود رساند . مرد تشنه اگرچه بجای آب زلال به سراب رسیده است ولی‌با رسیدن به سراب‌رنج ومشقت وددردتشنگی او نیز پایان نمی‌یابد. اما من ازطرفی کاخ امیدها وآرزوهایم بکلی فروریخته وازطرف دیگردرورطهٔ هولناك زندگی واقیانوس پرخطر آینده مخوف و تاریك کمترین نور امیدی تشخیص نمیدهم .

ای قلب من که بر اثر پانزده‌سال تحمل فشار رنج تحصیل‌وهجوم عواطف مختلف بکلی ناتوان شده‌ای چگونه از عهدهٔ برابری با این ضربت مهلك نخستین روز برخورد با اجتماع برخواهی آمد؟ ترحم به‌پدر ومادر رنجدیده وخواهر امیدوار وتأسف جوانی بهدر رفته وعمر تباه شده رادر آن واحدچگونه تحمل خواهی کرد؟

بیچاره پدر کهن سال، وبدبخت مادر امیدوارم. یکساعت ازظهر گذشته هنگام بازگشت من، چگونه برای نخستین بار برق امید و اشتیاق دردیدگانشان ساطع بود! يك‌عمر تیره بختی وسیه‌روزی،پنجاه سال‌زندگی در این محیط آلودهٔ پر از تبعیض را بکلی در طاق نسیان نهاده وبامید نیل بیك زندگی بی‌آلایش وزیبا در پرتو فعالیت ولیاقت جگرگوشه‌ای که با خون دل او را باین پایه از تحصیل رسانیده اند قلبشان آکنده از امید ونشاط است «محسن قطعاً موفق شده‌ای!»

این سئوال مملواز امید طوری در يك لحظه برلبان مادر وپدرو خواهر مشتاقم جاری میشود که دل نمیدهم شمع آرزو و امید آنان را با نهایت قساوت قلب خاموش کنم وحقیقت کریه وجانکاهی که مرا از چند ساعت پیش بدنیای ظلمانی و وحشت انگیزی سوق داده است با آنان در میان نهم. بنابر این همچون بازیگر قابلی ببازی میپردازم و خویشتن را راضی وشاد جلوه میدهم و با جواب بی سر وتهی آنان را همچنان در جهان خوش تخیلات شیرین و آرزو های جانبخش باقی میگذارم وناهار لذیذی راکه بشکرانهٔ این روزپیروز با هزارخون‌دل آماده کرده اند با کیف تصنعی تناول میکنم و ببهانه اینکه‌کار فکری

مهمی دارم و کسی نباید مزاحمم شود باطاق خود پناه می‌برم وددرا از داخل می‌بندم و اینك برای هزارمین بار حوادث بامداد همچون پردهٔ سینمائی ازمقابل دیدگانم رژه میرود.

شش ساعت است که مانند مسافر سرگردانی در یك صحرای وحشت‌زا وخطرناکی می کوشم جهت امید بخشی بیابم و موفق نمیشوم.

برای نخستین بار در زندگی احساس میکنم شناگری هستم که فن‌شنا را در خشکی آموخته‌ام و اینك که دچار امواج وحشتناك یك دریای طوفانی گردیده‌ام هرچه میکنم قادر بشنا کردن نیستم و موج‌ها با قدرت حیرت انگیزی مرا دربر گرفته و نابود میکنند.

اگر راست بگویندومرا دروزارت فرهنك استخدام نکنند ونان معلمی را که سهلترین کار است که من انتخاب کرده‌ام قطع کنند چه خواهم کرد؟

مگرسه‌ماه پیش نبود که‌پدرم بامیدآیندهٔ زرخیزمن گرانبهاترین دارائی خود یعنی یك‌فرش‌کاشی را که‌از پدرش بارث برده بود به‌بانك کارگشائی برد و برای تأمین خرج تحصیل من صد و بیست تومان پول گرفت . من بخواهرم که یکسال است از من قول گرفته است از حقوق نخستین ماه خدمتم پیراهن‌خوبی برایش بخرم‌چه‌خواهم گفت؟

آرزوهای مادر عزیزم را که بیست ویکسال تمام در راه بزرگ کردن من‌خواب‌و آرامش را بامید چنین روزی‌حرام کرده است‌چگونه برخواهم آورد؟

یك مشت محفوظات ، یك قلم توانا ، استعداد عجیب در حل

معادلات ریاضی وازبر بودن مهمترین فرمولهای شیمی وفیزیك، فلسفه افلاطون و کانت‌ودکارت واسپینوزا و صد ها فیلسوف دیگر که شبهای متمادی پیه چشمم را در راه درك اصول آنها آب کرده‌ام بچه درد من من خواهد خورد؟ بار دیگر جزئیات خاطره زندگی تحصیلی در ذهنم تجدید میگردد،شبهای امتحان‌رایاد می‌آورم که قوری قهوه‌را در کنارم گذاشته تا بامداد غرق مطالعه میشدم. روز هــای بیشماری را بخاطر می‌آورم که با شکم گرسنه دوان دوان به دبیرستان و دانشگاه میرفتم مبادا ازدرس‌استادعقب‌مانم. فرصت‌های گرانبهائی که در دوران‌تحصیلی برای یافتن کارهای پر درآمد وتأمین آیندهٔ درخشانی پیدا شد وهمه را فدای ادامه تحصیل منظم کردم از نظرم میگذرد، سخنان نیش‌دار و استهزاآمیز داریوش که مراازاینهمه علاقه‌بمعلومات قشری وتحصیلات بی‌ثمر ملامت میکرد درگوشم طنین‌انداز استوبرای نخستین باربااین حقیقت وحشت‌انگیز برمی‌خورم که بین محیط مدرسه ومحیط اجتماع کنونی ایران از زمین تا آسمان فرق است وجوانان ساده دل وابلهی مانند من که پانزده سال تمام دروغهای آموزگار ودبیر و استاد راباور کرده ومندرجات کتاب‌های کلاسیك‌را قابل‌تطبیق با مقتضیات زندگی دانسته و نواقص بزرگ و خانه برانداز برنامه های پوسیده فرهنگ ایران‌راتشخیص نداده‌اند درست بیك‌اسکیمو میمانند که غفلتاً ازمناطق قطبی بناحیه استوا منتقل میگردند و در ظرف چند روز براثر محیط نیست‌ونابود میشوند.

برای نخستین بار سخنان سیاوش که روزی میگفت برنامه های

فرهنگی ما مخصوصاً طوری تنظیم یافته است کـه جوانان را عاطل و سربار جامعه بارآورد و ذهن آنـان را از پرداختن بکارهای مثبت منحرف سازد درگوشم صدا میکند وبخود میگویم ایکاش یکدهم این عمر ازدست رفته را صرف آموختن حرفه‌ای میکردم وامروزمیتوانستم شرافتمندانه کار کنم وباچهرهٔ شرمسار با پدر ومادر خودروبرونگردم. درمیان این افکار متشتت و اندیشه‌های ظلمانی گاهی این فکر بذهنم خطور میکند که آیا بهتر نبود پنج ریـال کف دست پیشخدمت دزد میگذاشتم وخود را برئیس کارگزینی میرسانیدم و داستان تیره‌روزی‌و پریشانی مادر وخواهرم را برای او نقل میکردم تا شاید دیگ رحم در دلش بجوش آید وچاره‌ای برای من بیندیشد.

اما ناگهان حس غروری که پانزده سال مطالعه افکار بزرگان وفلاسفهٔ شهیر ومواعیظ استاد درنهاد من بوجود آورده بطغیان می‌آیدو بخود می‌گویم محال است از نخستین روز ورود باجتماع دست تکدی بسوی دزدان وبی‌ناموسان دراز کنم، ومرگ را بر چنین ننگی‌ترجیح خواهم داد.

آخر باید روزی ایران از این تباهی رهائی یابد ، باید روزی علم ومعرفت‌وشایستگی ملاک‌عمل پیشرفت گردد، این خرابه بایدبدست ما جوانان تحصیلکرده آباد شود، اگر بنا شود جوانان روشنفکر و پاک‌نهاد نیزازآغاز دخول‌به‌این اجتماع آلوده‌همرنگ جماعت گردند وبظلمتی که‌افق ایران‌را فراگرفته‌است بیش ازپیش بیفزایندسرنوشت

شانزده میلیون تن از برادران و خواهران تیره روزمن که در این محیط فاسد بسرمیبرند بکجا خواهد انجامید؟

خیرمن مبارزه را ادامه خواهم داد ودر مقابل این ناکامیها شکست نخواهم خورد. اشعار (بوالو) را بیاد می آورم کهمیگوید «هرگز آفتاب حقیقت رابگل ولای نتوان اندود.» صدها شعر ومثل شعرای بزرگ و فلاسفهٔ مشهور ایران که در پیرامون محاسن درستی و درستکاری سروده شده است با وضوح حیرت انگیزی درذهنم تجدید میگردد.

فلسفه اخلاق کانت و اسپینوزا وشوپنهاور و شیلر و صدها مربی دیگر عالم انسانیت ازمقابل نظرم میگذرد وبخود میگویم :

من باید شرافتمند زندگی کنم و در راه مبارزه با فساد از هیچ جانبازی کوتاهی نورزم ولو پدر و مادرم و خواهرم وخودم درراه این سودای خام نابود گردیم . بایدآخرجوانان پاکدل وغیرتمندی مانند من چون شمع بسوزند تاشاید شعله جان آنها بر این ظلمت مخوف و این تاریکی هولناکی که فضای ایران را فراگرفته مسلط گردد و جوانها را بیدار وغیرتها راسخت بحرکت درآورد.

خیر! نه تنها من حق خود را خواهم گرفت بلکه آن پیشخدمت دزد و آن رئیس کارگزینی بیسواد وبیدادگر را نیز رسوا خواهم کرد و این نکته را اثبات خواهم نمود که بالاخره حق پیروز است .

پس از شش ساعت تفکر از جای خود بلند میشوم وبطرف کشو میز تحریرم میروم و کاغذ صاف وتمیزی انتخاب میکنم وتمام نیروی

ذهن وتوانائی قلم خویش را بکار انداخته ونامه‌ای بعنوان وزیر می‌نویسم وطی آن ازسوابق تحصیلی ولیاقت و شایستگی وارادهٔ راسخ برای خدمت بمیهن وتعلیم وتربیت فرزندان این آب وخاك واستعدادهای خدادادی که در نهاد من نهفته است و اینکه کارگزینی از ارجاع شغل بمن خود داری کرده است مینویسم و آدرسم را زیرش اضافه میکنم و درپاکتی می گذارم ودر اطاق باز کرده و بار دیگر بسراغ پدر ومادر آرزومندم که گوئی قلبشان تنها برای من می‌طپد میروم وبا صحبت‌های بی‌سروته در بارهٔ آینده، حرارتی را که امید در بدنشان ایجاد کرده‌است همچنان حفظ میکنم.

فردا بامداد نامه را مستقیماً نزد منشی مخصوص وزیر میبرم و او بمن می گوید دو روز دیگر برای دریافت جواب باو مراجعه کنم. این نور امید باردیگر بمن قوت قلب می‌بخشد وماند محکومی که برای اعدامش دو روز مهلت دهند. لحظه‌ای چند بزندگی امیدوار میشوم وهمچنان در دریای افکار افسونگر و آرزو های دور ودراز فرو میروم.

٦

دوروز بعد بار دیگر بهترین لباسم را بتن میکنم و باطاق منشی مخصوص وزارت فرهنگ میشتابم. قلبم بشدت میزندزیرا بدون‌اغراق پاسخ منفی اوبرای من‌صورت حکم اعدامی را دارد . برخلاف انتظار، او با مهربانی و ادب بمن مژده میدهد کـه جناب آقای وزیر دستور رسیدگی بنامه‌ام را داده‌اند و یکهفته دیگر برای دریافت پاسخ قطعی مراجعه کنم.

مختصر آرامشی درقلب متلاطم خود احساس میکنم و بحال شك وتردید بخانه بازمیگردم.

ایکاش یأس وحرمان را ازجهان نابوده میکردندوبجای آن‌شك وبلاتکلیفی بوجود میآوردندزیرا درشکاکیت‌هنوزنورامیدی میدرخشد ومختصر حرارتی ببدن می‌بخشد ولی یأس و نومیدی تیری است مهلك که‌ناگهان بقلب آدمی میزنند وآنرا ازحرکت بازمیدارد .

یکهفتهٔ دیگر درشك وامید میگذرانم وبا وعده وامید پدر ومادر

بی‌تاب وخواهر آرزومندم را سر گرم میکنم و برای سومین بار بطرف اطاق منشی روانه میشوم.

بر خلاف آن فیلسوف انگلیسی که میگوید انسانهای امروزی گرگهائی هستند که بخون یکدیگر تشنه‌اند، بـرخلاف بورماشه که میگوید هیچ حرکت یا اندیشهٔ آدمی نیست که از شائبه غرض شخصی وغریزه خودپرستی پاك باشدحتی درفاسدترین اجتماع‌ها مانند اجتماع کنونی ما مردان پاك‌سرشت وفرشته سیرت وجوانان صادق وجوانمرد هم پیدا میشوند ولی افسوس که مانند قطره‌ای ناچیز در یك اقیانوس پهناور مستهلکند و به‌آسانی تشخیص داده نمیشوند. جوان شرافتمند بمحض اینکه چهرهٔ امیدوار وبرق بی‌تابی مرامی‌بیند ناراحت میشود.

مانند مأموری که حکم اعدام کسی را در دست دارد و میکوشد اورا باتأنی ازسرنوشت شومی که در انتظار اوست آگاه کند از هوش‌و ذکاوت خویش برای اعلام پاسخ نفی بمن مدد میخواهد. او از هرروز نسبت بمن مهربانتر است. مرا درصندلی نزدیك خود می‌نشاند ودستور چای میدهد، بفراست در چشمانش میخوانم که خبرخوشی برای من ندارد. صحبت را از اینجا آغاز میکند که شما بنظر من انصافاً جوان با استعداد و لایقی بنظر می‌آئید ولی درشگفتم که با رئیس‌کار گزینی چه سروسری دارید وچه ماست ترشی باو فروخته‌اید که نه تنها با شما مساعد نیست بلکه بشما نظر سوء هم دارد. آیا شما منتسب به دسته یا جمعیت خاصی هستید؟ آیا در توطئه‌ای برخلاف مصالح دولت شرکت جسته‌اید؟

چون در پاسخ با نهایت صداقت و اعتماد میگویم بهیچ دسته‌ای بستگی ندارم و تا کنون نیز در فعالیت های سیاسی دخـالت نکرده‌ام برتعجبش افزوده میشود وبرای آنکه شدت لطف ومساعدتش را نسبت بمن بثبوت رساند نامهٔ مرا پس‌از چند لحظه جستجو ازمیان صدها نامه درمیآورد واین سه جمله که تاعمر دارم از مقابل دیدگانم محو نمیشود درزیر نامه جلب توجه میکند.

کارگزینی رسیدگی‌شود

وزیر

بعرض مقام وزارت بـرسد این جوان سابقه خوبی ندارد و مظنون است .

رئیس کارگزینی

بایگانی شود

وزیر

التماس وتضرع محکوم بیگناهی که دژخیم در مقابل دیدگانش طناب داررا آماده میکند یادست خود را بطرف تکمهٔ الکتریکی‌صندلی اعدام نزدیك میکند جز آنکه درآخرین لحظهٔ زندگی عزت نفس و غرور خودرا جریحه‌دار ترکند چه ثمری‌دارد.

دفاع من در مقابل دستگاهی که پیداست گوشش بحرف حسابی بدهکار نیست چه‌نتیجه‌ای خواهد بخشید؟

گفته‌های ساموئل اسمایلز را درباره «اعتماد بنفس» بیادمیآورم و از لطف و محبت منشی جناب آقای وزیر صمیمانه تشکر میکنم وبار

دیگر از دروزارتخانه خارج شده ودرمیان مردم تیره‌روز که در کوچه وخیابانها روانند و هر کدام برای حل صدها مشکل که در این کشور دامنگیر اکثریت افراد بی‌پناه و بی‌پول میشود سر بجیب تفکر فرو برده‌اند مستهلك میگردم‌ومانند کسی که ازحریق خانمانسوزی باشتاب بگریزد ازاین اجتماع آلوده بسرعت دورمیشوم‌واز خیابانهای خلوت باقدم تند بدون مقصد عبور میکنم و پس از دو ساعت خود را در نقطهٔ دوردست وخلوتی در بالای نهر کرج میبینم درحالیکه مجنون ومبهوت به آب آرام خیره شده‌ام ... لحظه‌ای چند به جریان آب که بسرعت جاری است وخود نمیداند بکجا میرود وچه مقصدی دارد دقیق میشوم ودر این گوشهٔ انزوا وساکت وضع روح‌خودم‌را که برای‌یافتن مقصدی درتلاش است ولی ساحل‌مقصودی نمی‌بیند وبی‌اراده وبلاتکلیف بطرف نقطهٔ مجهولی میشتابد بسیار شبیه میبینم واین تشابه فرصتی برای‌جمع‌آوری‌افکارم میدهد.

بنابراین پس ازپانزده سال تحصیل وخون جگر خوردن، پس از اتلاف بهارعمر وشادمانی، پس از تلاش‌در جمع‌آوری گرانبهاترین کیمیای سعادت، من‌مظنونم وسوابق سوء دارم وباید مانندیك وبائی از جامعه طرد گردم.

لحظه‌ای‌تصمیم میگیرم برای‌رهائی از این قلق واضطراب، این بلاتکلیفی کشنده،این‌محرومیت وشرمساری، این زندگی تحمل‌ناپذیر خویشتن را در این رود متین وموقر نابود کنم واین آتشی را که دارد تاروپود وجودم را باقساوت عجیبی میسوزاند خاموش نمایم.

اما چهرهٔ معصوم مادرم که اینك قلبش از تأخیر من در بازگشت بخانه بشدت میزند وپدرپیر و خواهر مهربانم که چشم بدر دوخته ودر انتظار من نشسته‌اند مرا از این تصمیم خطرناك باز میدارند وباردیگر تمام حواسم را جمع میکنم، شاید خود را طوری از این ورطه هولناك برهانم وتکیه گاهی برای رهائی ازاین وضع دشوار بیابم.

آنگاه آنچه را دربارهٔ اصول روانشناسی برای تسلط یافتن بر انقلاب‌های روحی مطالعه کرده‌ام بیادمی‌آورم و بخود تلقین میکنم که نبایدضعیف وناتوان‌بود، نباید مانند سست‌عنصران‌از مقابل‌فشارزندگی ومشکلات حیات گریخت، من‌نیرومندم ومانند صخره‌ای تزلزل ناپذیر خواهم ماند وسرانجام براسب مراد سوار خواهم شدولی هیچیك ازآن دواهائی که آنهمه دردبیرستان ودانشگاه دربارهٔ آنها جاروجنجال راه انداخته‌اند وآموزگاران ودبیران همچون شعبده‌بازانی آنها رابرای دربند کردن جن و پریهای حیات بمغز ما فرو برده بودند در تسکین دردی که قلبم‌را می‌آزارد کمترین تأثیری ندارد.

کجائید ای آموزگاران تهی‌مغز، کجائید ای دبیران واستادان افسونکار که مدت پانزده سال مغز مرا مسموم نموده و از معلوماتی انباشته‌اید که پشیزی بدردم نمیخورد، چرا در تمام این مدت لحظه‌ای پرده‌ازروی‌این‌اجتماع کثیف‌ودون‌پرور، این‌دوزخ پاکان‌وفرشته‌سیرتان برنداشتید؟

چرا یکبار نگفتید ممکن است این معلومات واطلاعات بدرد شما نخورد و برای فاطی تنبان نشود. چرا کتمان کردید اجتماعی که

ما پس ازتحصیل‌بدان قدم‌خواهیم نهاد باآن اجتماع تصنعی‌و افسانه‌ای که برای ماساخته‌اید اززمین تا آسمان فرق دارد.

چرا بمن وهزاران تن ازسیه‌روزانی مانند من‌خبر ندادید که‌در اجتماع ما پول وپارتی چه‌نقشی بازی میکند وعوامل حقیقی وکامیابی چیست و کسی که نخواهد مرگ پدرو مادرعزیز وخواهر بیگناهش‌را درمقابل دیدگان خویش ببیند چه باید بکند وچه‌راه پیش گیرد؟

در این یکهفته که از ورود من بدائره اجتماع میگذرد، مانند مکتشفی که قدم درجنگل وحشی ودست نخورده‌ای نهاده باشد و درهر قدمی باخطری‌نوظهور مواجه گردد ودر زیرهر بوته‌ای حیوان‌وحشت‌انگیز نوینی تشخیص دهد و هر لحظه حشرات موذی گوناگون بر وحشت و هراسش بیفزاید هر قدر در دائره این اجتماع آلوده، این اجتماعی که سرجنبانانش بمراتب‌ازحیوانات وحشی جنگلهای استوائی خطرناکتر ومهلك‌ترند برقلق واضطراب ونگرانیم افزوده میشودزیرا بعیان می‌بینم ساز و برگ من بهیچ روی درخور استقامت دراین‌محیط نیست وتیرهائی که‌درترکش‌من است‌بجان هیچیك ازاین‌ددان‌روئین‌تن کارگر نیست و درست مثل موجودی میمانم که از کرهٔ ماه به زمین انتقال یافته وهرچه میبیند بنظرش هراس‌انگیزووحشت‌زاست.

برای نخستین بار دارم سخنان پرمعنی سیاوش را باورمیکنم.

او میگفت دستی مرموز مانع اصلاح فرهنگ ایران است و فرمان فرهنگ بدست کسانی است که هدفشان مسموم کردن روح جوانان ایرانی و پژمرده نمودن گل نسل ایران و کوتاه کردن دست

تحصیلکرده ها از سعادت و نیکبختی حقیقی است زیرا اگر بنا باشد جوانانرا برای خدمت باجتماع وزیستن دراجتماع بار آورندوبه آنان کارهای مثبت بیاموزند واسرار ورموز اجتماع بغرنج امروزی رابآنان بنمایانند جامعه‌ای مترقی و نیك بخت بوجود خواهند آورد که در اندك مدتی مقام های حساس را از چنگ شیادان و بیسوادان بدر خواهند آورد.

دشمنان هر کشور وملتی همواره ازپشت‌سنگر فرهنگ آن‌ملت و کشوربهدف‌های منحوس‌ومخالف وجدان خود میرسند بنابراین بنظر من همه آموزگاران و دبیران و استادان و تمام مسئولین فرهنگ و دانشگاه که مدت پانزده سال مرا دراجتماعی پرورده‌اند که بااجتماع حقیقی اختلاف فاحش دارد و دائماً بمن دروغ گفته‌اند و مغزم را از معلومات پوچی آکنده‌اند که امروز پشیزی برای من ارزش ندارد در این تیره روزی و بدبختی من مسئولیت دارند. اگر من بجای پانزده سال تحصیل سبزی فروشی میکردم نه تنها بهترین ایام عمر خود را برایگان ازدست نمیدادم بلکه امروز صاحب درآمد کافی برای تأمین زندگی خود و خانواده‌ام بودم. نوروز پسر عموی من که پس از اتمام تحصیلات ابتدائی شاگرد کفاش شد امروز نه تنها خانه وزندگی وزن وفرزندارد بلکه‌روح بانشاط وبنیه قوی‌وچشم‌سالم‌خودرا هم‌نگاهداشته است وبه‌هزاران ابله مانند من‌و امثال من پوزخند میزند.

هرگاه دست کم نجاری وآهنگری بلد بودم امروز میتوانستم برای ادامه حیات خود و خانواده‌ام لقمهٔ نانی بدست آورم اما هیهات

حالا من با چند دیپلم پرزرق وبرق ویك مشت فورمول ریاضی وطبیعی ومقداری معلومات فلسفی هرقدر هم با استعداد ولیاقت باشم، هرقدرهم پشتکار وفداکاری وغیرت ومردانگی داشته باشم چه توانم کرد،هرچه بیشتر فکر میکنم این نتیجه در مقابل دیدگانم صریحتر جلب توجه میکند که در سریك دوراهی قرار گرفته‌ام که هر دو بمرگ و نابودی منتهی میگردند. یا باید بمرگ فوری تن دهم یا رموز زندگی در اجتماع نوین وسرموفقیت در این چند صباحی‌عمر را ازنو فراگیرم. ولی انتخاب راه دوم نیزچندان سهل بنظر نمیرسد زیرا پس از اتلاف دوران جوانی و انباشتن ذهن از معلوماتی که در خون و پی من رسوخ یافته است تلاش‌درراه استحضار از فنون زندگی دراجتماع نوین کاری ممتنع خواهد بودو گذشته از این، من که‌بیست ویکسال در آن محیط افسونگر بسر برده‌ام هرگاه بخواهم داخل در محیط نو گردم درست بیك ماهی‌میمانم که از دریا بزور خارجش کرده و بخواهند در خشکی بزندگی خود ادامه دهد.

کجائی ای نبوغی که مرا درحل دشوارترین معادلات ریاضی و معضلترین‌مسائل‌فیزیك‌وشیمی‌یاری‌میکردی ومایۀاعجاب استادوشاگرد میشدی؟ چرا اینسان مرا درحل نخستین مسئلۀزندگی اجتماع حقیقی بی‌یارویاور گذاشته‌ای؟ چه‌شدآن‌نیروئی که همواره مرا درمیان اقران خود دردبیرستان ودانشگاه یکه‌تاز میدان لیاقت وهنرمندی میساخت؟

چرا هرچه میکوشم راه بجائی نمیبرم وبرای تخفیف این باری که‌قلبم را میفشارد چاره‌ای نمییابم؟

سه ساعت ازظهر گذشته است باردیگر چهرهٔ مادرم وپدر منتظرم درمیان افکار تاریك وجانکاه خودنمائی میکند ودیگ ترحم‌فرزندی را دردل من بجوش می‌آورد.

مهرانگیز را بیاد می‌آورم که مشتاقانه بدر خیره شده است‌تامن بیایم‌شاید ازدهانم خبر خوشی بشنود وبقلب غبارآلودش جلائی‌بخشد. بی اختیار ازجای بلند میشوم وبسوی غمخانهٔ خود رهسپار میگردم.

۷

دوماه تمام است بیکارم وقیاس کنید چه‌روز وحالی دارم.

دوماه است که ازنیروی تخیل شگرف خویش مدد می‌خواهم و برای حفظ امیدواری پدرو مادرم دروغ میگویم. یك روز تأیید میکنم که‌میخواهند کار بسیارمهمی‌بمن بسپرندوباید دراین خصوص کمیسیون خاصی تصمیم بگیرد، روزی دیگر به‌آنها مژده میدهم که درنظردارند مرا با مدد معاش جالب توجهی برای ادامه تحصیل به آمریکا اعـزام دارند ، یك بار با آب و تاب برای آنان شرح میدهم کـه سر من بین دانشگاه و وزارت فرهنگ کار بمبارزه و اختلاف کشیده است و باید منتظر پیروزی یکی ازآنها بودوبدینطریق درحالی که خودمانندشمعی میسوزم دست کم سعی میکنم نور امیدی را که هنوز در دل تاریك پدرو مادر محنت کشیده‌ام میتابد روشن نگاهدارم. راستی این پدر پاك نهاد وفرشته سیرت من درخور اینهمه توجه و دلسوزی من است زیرا گوئی این مرد برای آن آفریده شده است که زندگی خود را صرف تأمین

سعادت و نیك‌بختی من کند ، بعوض آنکه در تحریك من بیافتن کاری ابراز ناشکیبائی کند از آنجا که نیك‌بختی و پیشرفت شخص مرا میخواهد پیوسته اندرز میدهد که فرزند در یافتن کار عجله نکن ، بکوش کار شایسته‌ای بیابی که ترا ازسرنوشت تلخی مانند من رهائی بخشد، اگر صلاح خود را در ادامه تحصیل در خارجه میدانی لحظه‌ای بفکر ما مباش. مادرت ومن عمر خود را کرده‌ایم‌وازز ندگی توقع زیادنداریم، مبادا سعادت و نیکبختی خود را فدای چند روز عمر باقیمانده ما نمائی...سخنان این پدر غیرتمند همچون نمکی است که برقلب‌ریش من بپاشند.

در اینمدت که درخیابانها پرسه زده‌ام وبرای یافتن کاری‌منتهای سعی‌و کوشش را بعمل آورده‌ام بیش از پیش با صحنه‌های وحشت‌زاو جنبه‌های تنفر انگیزی از اجتماع نوینی که درآن قدم نهاده‌ام مواجه شده و باین حقیقت تلخ برخورده‌ام ، محیط تهران خیلی آلوده‌تر و اسف‌انگیزتر وفاسدتر ازآنست که من در روزهای اول فکر میکردم. جوانانی که با دردست داشتن‌دیپلم متوسطه برای لقمه نانی دست تکدی بسوی این وآن دراز میکنند درکوچه و خیابانها فراوانند. چند روز پیش‌در خیابان شاه‌آباد جوانی رنجور ومسلول در حالیکه سرخود را در میان زانوهایش مستور کرده بود کنار پیاده‌رو نشسته و این‌جمله که بخط زیبائی با ذغال درمقابل اوروی زمین نوشته شده بود توجه‌عابرین را جلب میکرد:

«بمن رحم کنید. من‌جوانی دیپلمه هستم که براثر فقرو بیکاری

مسمـ ... شده‌ام »
در چند قدم بالاتر جوانی دیگر بخواب ابدفرورفته و نامهٔ مختصری بر بالین خود گذاشته بود مبنی بر اینکه بر اثر گرسنگی و استیصال ناگزیر خودکشی کرده است.

درخیابان کاخ مهندس لیسانسیه‌ای لبوفروشی باز کرده وزیرش نوشته بود: «لبو فروشی مهندس».

هر روز که میگذرد اجتماع مخوف قیافهٔ زشت و کریه خود را بیشتر بمن مینمایاند واز بیم اینکه مبادا من نیز گرفتار سرنوشت شوم سیه روزانی گردم که هر روز عصر داستان دلخراش مرگشان و قصه سیه‌روزی بستگانشان‌را میخوانم بیش‌ازپیش سطح توقع خود را پائین میآورم و برای قبول کوچکترین‌کارها آماده میشوم بشرط آنکه‌خودم وپدرومادرم را ازمرگ تدریجی نجات بخشد.

بکلیهٔ وزارتخانه ها وادارات دولتی وبنگاههای مهم نوشته و درخواست کارمیکنم وهمهٔ آنهابدون استثناء پاسخ میدهند که فعلا کار موجود نداریم بهتر است بوزارت کار مراجعه کنم.

داستان مراجعهٔ من بوزارت کار داستانی شنیدنی وعبرت انگیز است. این‌وزارتخانه بیشترشباهت بیکی ازبیمارستان‌های دولتی‌رادارد که‌در آن هزاران بیمار تیره روز و نیمه جان بامید ملاقات پزشك و یا دریافت داروئی ازدحام نموده‌اند.

درصحن وزارتخانه ودرراهروها واطاقها اسکلتهای متحرکی که بمراتب ازمن فلاکت بارتر وبدبخت‌ترند آمدورفت میکنند وبسیاری

از آنها که پیداست هفته‌هاوشاید ماهها بامید یافتن کاری باین‌وزارتخانه مراجعه میکنند و با قلبی افسرده باز می گردند زبان بشکایت گشوده و غوغائی راه افکنده‌اند. پس از سه ساعت انتظار بالاخره‌نوبت بمن می‌رسد .

کارمندی که مانند ماشین پاسخ مراجعین را آماده دارد پس از ثبت نام و آدرس من نمره ای بمن میدهد تا به وزارتخانه های مختلف مراجعه کنم.

هرچه اصرار میکنم که نوشتن این‌نامه درد مرادوا نمیکندزیرا خودقبلا بهمه‌جا مراجعه کرده وجواب‌یأس‌شنیده‌ام، کارمندپشت‌هم‌انداز که گوئی برای دفع شر جوانان سر گردانی چون من ساخته شده است درجواب میگوید:

«عیب درهمانست که خودت مراجعه کرده و ازطریق‌وزارت کار معرفی‌نشده‌ای».

باساده‌لوحی‌همیشگی اظهارات اورا باورمیکنم وهفته‌های‌متوالی مانند توپ فوتبال بین وزارت کار ووزارتخانه های دیگر درآمد ورفت هستم وچون اطمینان‌حاصل میکنم از این نیرنگ‌بازی نتیجه‌ای عایدم نمیشود بکلی ازمراجعه بوزارتخانه‌ها منصرف میگردم ودرصدد یافتن کاری درمؤسسات ملی‌برمی آیم.

با وجود ضیق مالی روزی پنج تا ده ریال پول روزنامه میدهم و قبل از همه بانهایت دقت در پی آ گهی های استخدام میگردم‌ومتأسفانه این آ گهی‌ها نیز درمیان آ گهی‌های ترحیم ومرگ و حوادث وسوانح

وخودکشی وقتل‌حکم قطره‌ای‌درمقابل دریائی را دارد وبا اینهمه، همه را یادداشت میکنم وهربامداد با هزاران جان کندن آدرسها را می‌یابم وهربار با جوابهای خنده‌آور وتوهین‌آمیزی‌روبرو میگردم که چهره‌ام را تا بنا گوش سرخ میکند.

یکی پیشنهاد میکند با ماهی‌چهل تومان و سالی پنجاه من گندم ناظری ونویسندگی ونوکری مالکی را در یکی ازدهات نزدیك اراك یا قزوین عهده دار گردم، دیگری با هزار منت اصرار میورزد که با ماهی پنجاه‌تومان ریاست مکتبی‌رادریکی ازده کوره‌های نزدیك‌شمشك قبول کنم.

یك بنگاه معاملاتی پیشنهاد میکند روزها عقب اطاق خالی در کوچه وخیابانها بگردم ودرمقابل هراطاقی که باجاره رفت یك‌تومان مزد دریافت دارم این است کارهائی که در اجتماع امروزی درانتظاریك لیسانسیه وتحصیل کرده است.

این است آن اجتماعی که پانزده سال تمام برای استفاده از مواهب آن خواب وآرامش را برخود حرام کرده وجوانی خویش را درراه نیل بدان ازدست دادم.

خیر! برای چون‌منی که میخواهم‌ازراه کاروفعالیت، ازراه صداقت وشرافت زندگی خویش راتأمین نمایم دراین‌اجتماع آلوده‌جانبست...

پس باید چه کرد؟

روزهای متوالی‌پس ازیأس ازیافتن‌کاری باین‌فکر فرومیروم که

آیا ازراه نویسندگی واستفاده از معلومات سرشار وقلم توانای‌خویش نمیتوانم تأمین زندگی نمایم ؟

این‌اندیشه همچون ستاره فروزانی که ناگهان دریك‌شب‌ظلمانی تابیدن گیرد و ابرهای تاریك را تحت‌الشعاع قرار دهد بر صفحهٔ قلبم نور میپاشد. ازجای میپرم وچند قدمی در اطاق محقر خود راه میروم. آری بالاخره کلید معما را یافتم.

من از نویسندگان دیگر که آثارشان مانند علف های هرزه و بدمنظر در گلستان ادبیات ایران روئیده وبا اینهمه خریدار زیاد دارد چه‌کم دارم؟ مگر نه انشاء های من در کلاس غوغا براه میانداخت و استاد ادبیات درخشانترین پیش‌بینی‌ها را برای‌من میکرد؟

من چه نیاز برای اینهمه تلاش درراه یافتن کاری دارم؟

آیاعاجزم ازاینکه یك‌هزارم‌معلومات‌خود را بروی کاغذ آورم یا از نیروی تخیل شگرف خویش داستان های شیرین و عبرت انگیز و آثار جاویدان و تکان دهنده و شاهکار هــای ادبی حیرت انگیز بوجود آورم!

آیا نمیتوانم باانتشار یك‌کتاب گرانبهاوسودمند که‌چشم‌وگوش جوانان را باز کند وراه ورسم زندگی را بدانان بنمایاند، آوازهٔ شهرتم را در سرتاسر ایران وشاید هم دنیا بلند کنم و در اوج افتخار وعزت و شهرت بسر برم؟

مگرنه‌بسیاری ازنویسندگان ایران درپرتوقلم‌بهمه چیزرسیدند ونام خودرا در تاریخ ادبیات ایران جاویدان ساختند.

موضوع های بیشمار که از هر کدام میتوانم داستانی دلپذیر و قصه‌ای عبرت انگیزوشیرین بسازم ذهنم‌را احاطه نموده‌و گوئی درمغزم جدالی براه انداختند!

مثل آنست که مانند دخترکان زیبا بهنگام خواستگاری شاهزادگان قدیم صف کشیده‌وهر کدام‌با هزاران نازو کرشمه، باارائه زیباترین وهوس‌انگیزترین قسمتهای بدن خودرا بزبان حال‌میگویند، مرا انتخاب کن زیرا ممکن است منبع اثری جاویدان و دنیا پسند گردم وترا ازقعر درهٔ تیره بختی نجات بخشم . راستی نویسندگی چه کاری دل‌انگیز ودرعین حال دشوار است :

یك نویسندهٔ توانا که از نبوغ حقیقی نویسندگی برخوردار است درعین حال که نیروی تخیلی فیاض داردوازنوك قلم خودرشحات جانبخشی میتواند برروی کاغذ آورد ودل وجان هزاران صاحب ذوق را لذت بخشد وروح میلیونها تن از مردم بدبخت را از افسردگی و مرگ برهاند وغرق در دریای لذت و شادمانی کند در تردید است از این دخترکان دل انگیز و افسونگر که غوغائی در مغز و ذهن او راه انداخته و هر کدام خویشتن را از دیگری خواستنی‌تر و دلپذیرتر می‌دانند کدام یك را انتخاب کند و آن را به زیباترین و جالبترین لباس های خیال پرور بیاراید و در بازار سوداگران سخن بمعرض فروش گذارد؟

اما برای من ، منی که نه تنها تحصیلات کلاسیك را با متد و اصول خاصی تعقیب نموده‌ام بلکه هزاران کتاب حکمت و فلسفه و

روانشناسی وریاضی مطالعه کرده‌ام و با آخرین پیشرفتهای بشر درعلم و هنر آشنائی دارم تفکیك چند موضوع گرانبها ازمیان اینهمه موضوعاتی افسونگر که بر ذهنم مسلط شده انـد کاری دشوار نیست. من در این روز های بیکاری وفراغت به پیروی از عشق مطالعه که همواره چون آتش در قلبم فروزان است، همچون کودکی که هرجا مغازه وبازیچه فروشی ببیند بی‌اختیار متوقف‌میشود، ساعت‌های متوالی درپشت‌ویترین کتابفروشی ها ایستاده‌ام و قسمت اعظم آثاری راکه در ایران بچاپ رسیده است از نظر گذرانیده‌ام. بر اثر کمی نویسنده و کتاب، مطالعهٔ قسمت اعظم کتابهائی که دربازار ادبیات ایران بمعرض فروش گذاشته میشود کاری دشوار نیست زیرا بغیر ازچند کتابفروشی که کتب قدیم و افسانه های عهد عتیق از قبیل چهل طوطی و امیر ارسلان والف‌لیل و لیلی ومجنون وغیره میفروشند، درمیان‌هزاران عرق فروشی و کالباس فروشی ومیخانه وبار، کتابفروشی‌های تهران انگشت‌شمارندودرهرچند فرسنگ چند کتاب رنگ پریده که گوئی عمر نوح کرده‌اند و غبار روزگار چهرهٔ دلفریب آنها را مستور ساخته است درپشت ویترین‌های کج‌ومعوج فریاد میزنند که ما بنجل‌ترین متاع بازارایرانیم. ازصدها کتاب تألیف یا ترجمه که پشت این ویترینها یا در میان قفسه ها جای گرفته است بدون اغراق صد ها کتاب مفید و سودمند که بدرد جامعهٔ امروزی ایران بخورد و بر معلومات جوانان بیفزاید و آنـان را با پیشرفت محیرالعقول علم ومعرفت در جهان آگاه کند یافت نمیشود. تا چشم کار کند کلمهٔ «عشق» به تنهائی یا بانضمام کلمهٔ دیگری بخطوط

درشت بروی جلدهای سفید یا رنگارنگ کتابها جلب توجه میکند.

عشق خونین، عشق و ناکامی، عشق پاك، عشق ناپاك ، فرهنگ عشق، بیابان عشق ،فدائیان عشق، دلدادگان عشق... تا چشم کارمیکند عشق است وعشق وعشق...

بخود میگویم هیهات گوئی ناشرین ایرانی اندرز استادسخن‌را که گفته است:

روح پدرم شاد که میگفت به استاد
فرزند مرا هیچ میاموز بجز عشق

وارونه بکار بسته و بجای پرورش نهال عشق حقیقی در دل جوانان ما تصمیم گرفته‌اند برای تغذیهٔ روح ایرانی هیچ غذائی جز عشق جنسی تجویز نکنند. البته گناه زیادهم متوجه ناشرین نیست‌زیرا قطعاً بازار کتاب نیز مانندهر کالای دیگر بسته‌به اصل‌عرضه‌وتقاضاست، با اینهمه خیال میکنم تاکنون کسی بفکر تألیف یا ترجمه کتابهای مفید، کتابهائی که در روح مردم ایران تکانی وارد آورد و آنان را از خواب غفلت بیدار کند همت نگماشته استوگرنه محال است‌ایرانیان سخن سنج ، ایرانیانی که در ایجاد مدنیت جهان بزرگترین نقش را بازی کرده و درخشانترین ستاره های ادبیات بین‌المللی را بجهانیان ارزانی داشته‌اند بجای گوهر خرمهره ببازار آورند.

من شك ندارم که کتابهای فلسفی وروانشناسی، آثاری که‌تسلط بشررا بررموز دنیا وپیشرفت خارق‌العاده علوم را بایرانیان بنمایانند

خریدار فراوان خواهد داشت و نویسنده را غرق در سعادت و افتخار خواهند کرد.

خیر من باید چند کتاب گرانبها مانند فلسفه کانت یا برگسن یا تاریخ فلسفه جدید ویا اصول روانشناسی عملی ویا علم‌الاجتماع وغیره را بهم‌میهنانم تقدیم کنم تا هم در افکار آنان تکانی وارد سازم و هم به‌سهل‌ترین وشرافتمندانه‌ترین وضعی زندگی خودوخانواده‌ام را تأمین نمایم. آتشی که این فکر دردلم روشن کرده است چنان حرارت‌بخش است که دیگر تاب وتوان ندارم و بکلی از دنیای مادی و افکار دور و دراز و از سرگردانی در وادی حیرت و بلاتکلیفی چشم میپوشم و در اطاق را بروی خودم می‌بندم وافکارم را جمع آوری میکنم واز نتیجهٔ مطالعات وتحصیلات خود درفلسفه شروع بنگارش کتابی درباره تاریخ فلسفه جدید میکنم.

سی روز است که ذهن من همچون چشمهٔ فیاضی سیل فلسفه فیلسوفان معاصر را .بر روی کاغذ میآورد. سی روز است که لحظه‌ای خواب وآرامش ندارم وساعت خوراك را فراموش میکنم و با کیف و لذت خاصی قلم می‌زنم در حالی که در مقابل دیدگان خویش نام خود را می‌بینم که به خطوط طلائی در تاریخ ادبیات معاصر ایران رسم شده است.

این اولین اثر فلسفی من بنظرم بسیار گرانبها و سودمند میآید هیچ‌شك ندارم که چاپ اولش مانند برگ زر در بازار مطبوعات بفروش

خواهد رفت ومن وخانواده‌ام راازفقر وسیه روزی رهائی خواهدبخشید وآوازهٔ شهرتم را درجهان خواهد پیچید.

این اثر گرانبها ، این نخستین مولود نبوغ فیاضم را در میان جلدی زیبا قرار داده وبطرف مهمترین مؤسسه مطبوعاتی تهران رهسپار می‌شوم.

مانند جواهر فروشی که زمردی گرانبها در اختیـار دارد و بخریداران‌این‌متاع گرانبهافخرو مباهات‌میفروشدبه‌مدیرمؤسسه نزدیك میشوم وقبل از اینکه اثرم را نشان دهم در بارهٔ محاسن آن و تأثیری که دربازارمطبوعات خواهدداشت وخوشبختی کسی که قبل ازدیگران دیدگانش بدیدن این گوهر نفیس روشن‌شود داستانها میگویم.

ناشر باسابقه‌ای که ازنویسندگان‌پرمدعا وخودخواه دلخونینی دارد با خونسردی بسخنانم گـوش میدهد و سپس نگاهی سطحی باین نخستین دفترفکرمن‌میافکندوآنگاه با بی‌اعتنائی کتاب‌را برهم‌میگذارد وبمن میگوید:

«متأسفم که این‌قبیل کتابها با آنکه برای نوشتن آن وقت‌صرف شده است هیچ خریدار ندارد وشاید یکسال بگذردو کسی چنین اثری را مطالعه نکند. شما که تصمیم گرفته‌اید داخل جهان نویسندگی‌شوید اگر میل دارید ازنویسندگی نان وآبی بدست آورید باید داستانهای عشقی بنویسید، عشق پرنشیب وفراز. منظورم را فهمیدید؟ مردم امروز اینطور کتابها رادوست دارند چه‌باید کرد؟»

دختری عاشق پسری یا پسری عاشق دختری می‌شود. در سرراه

این عشق صدها مانع وجود دارد. عاشق‌هرچه نزدیکتر میشود معشوق دورتر میرود. شما باید قصه هائی از قبیل این قصه‌ها را کش بدهید تا اثری قیمت‌دار بوجود آورید وبتوانید لقمه نانی تهیه کنید.

« اگریك داستان عشقی نوشتید بیاورید تا من درباره‌اش تصمیم بگیرم ».

ای کاخ آرزوهای من چه سریع بالا میروی وچه زودواژگون میشوی ؟

ای قلب امیدوار من چه‌بیرحمانه گرفتاریأس‌وحرمان میگردی؟ پس این تیرهم بسنگ نامرادی خورد؟ پس اینهمه زحمات شبانه‌روزی هم بی‌نتیجه‌ماند؟ پس این آخرین مرهم خیالی‌هم نتوانست چندصباحی زخم قلب مرا التیام بخشد؟

باز سر گردانی وحیرت؟ باز بلاتکلیفی وزجر ونکبت؟

با خود میگویم شاید این‌ناشر صاحب ذوق وسلیقه نیست وشیشه را از یاقوت تشخیص نمیدهد.

دوان دوان بسوی ناشرین‌دیگر میشتابم ولی‌هزار رحمت بناشر اولی زیرا ازدیگران جز استهزاء ودست‌انداختن وتوهین چیزدیگری نمی‌یابم.

بار دیگر بچهار دیواری اطاق محقر خود پناه میبـرم ودر راه یافتن چاره‌ای بمغز خود فشار وارد میسازم.

لحظه‌ای بفکر می‌افتم که بدستور ناشر خیر خواه یك داستان عشقی برشته تحریر درآورم ولی متأسفانه هرچه دراین خصوص بیشتر

بذهن خود نهیب میدهم کمتر نتیجه میگیرم. مثل آنست که هنوزعطر عشق بروح من راه نیافته است و در این صحنه پهناور هنوز من دوران کودکی را میگذرانم و باید چندی درنگ کنم تا بدین عالم پیچیده نیزمانند محیط پراز اسرار اجتماع راه یابم شاید بتوانم آنگاه دستور ناشر را اجرا کنم‌وگرنه فعلا چاره‌ای جز آن نیست که قلم را ببوسم و ودر گوشه‌ای نهم.

۸

دیگر طاقتم طاق شده و پیمانهٔ شکیبائی‌ام لبریز گردیده است. دری نیست که نزده باشم، تخته پاره‌ای نیست که در اقیانوس طوفانی و خشمناک برای رساندن خود بساحل نجات بدان تکیه نکرده باشم. اینک بکلی عاجزشده‌ام و خود را بسرنوشت مبهم و نامعلوم سپرده‌ام. چند روز پیش بالاخره دیگر روا ندانستم پدر پیر و خواهر مشتاقم را بیش از این در بوتهٔ بی‌خبری نگاهدارم، مگر چند روزمیشود دروغ گفت؟ مگر نگاهداری آرزوئی که قلبی را لبریز کـرده و هر دم بیم ریزش آن بخارج میرود کارآسانی است؟ چهار ماه است امروز وفردا کرده‌ام، چهار ماه است هر روز برای نگاهداری این آتش شوق و آرزو که در دل سه موجود تیره بخت و ناتوان زبانه میکشد ابتکاری بخرج داده‌ام ونقشه‌ای طرح نموده‌ام.

ای تلخ‌ترین لحظهٔ عمر من که مانند کابوسی تا پایان زندگی رنجم دادی وقلبم را آزردی! ای خاطره جانکاه دقیقه‌ای که طی آن

همچون دژخیم خون آشامی بدست خود گلوی پدر ومادر کهنسال را نشردم و آنان را درحقیقت‌از دنیا راندم!

آری آنروز که پدر ومادرم حقیقت تلخ را دریافتند و با یکدنیا حیرت دانستند که در این محیط آلوده و سفله‌پرور برای من و امثال من جای زیست نیست وبقول آناتول‌فرانس باید کفاره‌عقل وروشنفکری وتحصیلات خویش را بدلخراش ترین وضعی بدهم ، بظاهر خونسردی خود را حفظ کردند و با دستهـای پرمحبت وعطـوفت بـر زخمهای خون‌آلود قلب من مرهم نهادند و آنچه اندرز از شاعران خیالباف و حکمیان سفسطه باز بخاطر داشتند برای تسکین رنج ویأس و نومیدی من بروی دائره ریختند . با اینهمه در دیـدگان آنهـا خواندم که چگونه ناگهان تن و روانشان سرد شد چگونه آن اخگری که هنوز درگوشه‌ای از قلب تاریکشان سوسو میزد خاموش گردیدچگونه‌مانند چراغی که روغنش بپایان رسیده باشد ناگهان در اطراف خود تاریکی وظلمت پرا کندند .

از آن روز من حتی‌المقدوراز مواجهه باآنان احتراز می‌جویم زیرا دل ندارم سوق آنان را بطرف پرتگاه مرگ‌بچشم ببینم .

آری گوئی برف پیری نابهنگام بر سر و صورت پدر کهنسالم باریده ویکدست موهای او را سپید کرده است . تبسم از لبان مادر و خواهرم بـرای همیشه رخت بربسته و جـای خود را بافسردگی واگیرداری پرداخته است وبچشم خود میبینم که با قدمهای سریع و تند مانندمحکومان به اعدامی که می کوشند روزمرگ خود راجلوتر

بیندازند، بطرف دنیای دیگر، دنیای آرامی که در آن اثری از رنج ودرد نیست میشتابند.

اطاق محقری که حریم آرزوها واندیشه‌ها و خاطرات شیرین عمر گذشتهٔ من است، کتابهائی که همچون معشوقه‌های از جان بهتری دوستشان میداشتم وبا آنها به‌رازونیاز میپرداختم. کاغذ وقلم و آنچه بعلم ومطالعه ودوران تباه شده زندگی من ارتباط دارد درنظرم نفرت‌انگیز وزشت شده است و از این‌روی اکراه‌دارم که بخانه باز گردم و در آن محیط خفقان‌آور باردیگر بتفکرو تأمل پردازم.

امروز ازهر روز گرفته‌تر وافسرده‌ترو خسته‌ترم...

بامدادان پدرم درحالیکه از پله‌ها پائین میرفت ازفرط ناتوانی وبیماری بزمین خورد وبیهوش شد وقطره‌ای چند خون بیفروغ ازسرش جاری شد. مادر وخواهرم از دیدن این منظره بکلی خود را باخته و قادر بهیچگونه مساعدتی باو نبودند.

آنچه نیرو در جان داشتم متمرکز ساختم ودست و پای پیر مرد نگون بخت را مالش دادم تا پس‌از چند لحظه بحال آمدواو رابزحمت باطاق بردم وسرش را پیچیدم. نخستین جمله‌ای که پس ازبهوش آمدن برزبان راند این بود که فرزندم نگران نباش چیزی نبود سرم قدری گیج خورد. درهمان حال نیز میکوشید خود را بکلی فراموش کرده واز تشدید رنج وافسردگی من بکاهد.

هنگامی کــه مطمئن می شوم دیگر خطری متوجــه او نیست

سر به خیابان‌ها می گذارم و مانند همیشه بنقطه‌ای خلوت و دور دست پناه می‌برم.

چند کیلومتر از خیابان پهلوی بالا رفته واز فرط خستگی در چندقدمی خیابان روی‌تخته سنگی‌نشسته‌و بنقطه‌ای‌خیره میشوم.

درست حال مجنونی را دارم که قادر بتمرکـز قوای فکری خویش نیست. نظری بلباس کهنه ومندرس، کراوات‌نامرتب، کفشی که ماههاست واکس نخورده می‌افکنم واز خودم خجالت میکشم . در این هنگام قهقهٔ دختر و پسری که از یك ماشین کادیـلاك آخرین سیستم پائین‌می‌آیندوچند بطر آبجو بدست گرفته درچند قدمی من‌براه‌میافتند توجهم رابخود جلب میکند. نگرانی و ناراحتی شدیدی قلبم را فرا می‌گیرد وبی‌اختیار نظری بعقب میافکنم وناگهان با منظره‌ای مواجه میگردم که سیل عرق سردی ازسروصورتم جاری میسازد و چهره‌ام را تا بنا گوش سرخ میکند.

مانند جنایتکاری که درحین‌ارتکاب‌جرم بدام افتاده وهیچ‌چاره‌ای جز تسلیم‌نداردد‌رمقابل دیدگان کنجکاو سیاوش‌دوست دوران‌تحصیلی‌ام که مبهوت و مضطرب بمن خیره شده است یارای گریز نـدارم . سیاوش بمن نزدیکتر میشود و با محبت بسیار دستهایم را میفشرد و با تعجب میپرسد:

ـ محسن‌جان‌اینجا چه‌میکنی؟ترا چه‌میشود؟چرا اینسان افسرده ودژمی ؟

آنگاه لعبت طنازی را که با چشمان فتان خود و یکدنیا ناز و کرشمه خیره بمن مینگرد بمن معرفی میکند ومیگوید :

ـ سوفی دوست عزیزم!

سپس مرا نیز بسوفی معرفی نموده و بصحبت خود چنین ادامه می‌دهد :

ـ سوفی عزیزم محسن یکی‌ازنزدیکترین‌دوستان دانشگاه خود را که درحقیقت استاد همهٔ ماست ودر فضل‌واستعداد وهوش سر آمدهمهٔ دانشجویان بود ودرپاك‌نهادی و نیکی میان جوانان امروزی نظیر ندارد بتو معرفی میکنم.

سوفی که با غریزهٔ حقیقت بین هوش‌زنانهٔخود میداندنیك‌بودن امروز متـرادف با ابله بودن یا بیعرضه بـودن است نگاه پرمعنی و ترحم‌آمیزی بمن میافکند ومیگوید:

ـ ازملاقات شما بسیار خوشوقتم؟

سیاوش آنگاه رشتهٔ سخن را در دست گرفته میگوید:

ـ محسن‌جان میل نداری چند لحظه با ما خوش باشی و چنـد گیلاس بزنی؟ آنقدر ازدیدار توخوشحالم که حاضرم سوفی عزیزم را تقدیم تو کنم... زیاد سخت نگیر..

سوفی هم مانند من از اگزیستانسیالیست های ایرانی است و نه تنها نهال حسد را ازنهاد خود ریشه کن ساخته است بلکه‌خودزیباترین وهوس‌انگیزترین دوستانش را تسلیم من میکند.

این سخنان سیاوش طوری بر ناراحتی من در آن حال اسفناك

می‌افزاید که بزحمت قادر بادامه سخن میشوم و چون خود را گرفتار وضع تحمل ناپذیری می‌یابم و شرم دارم بیش از این بسوفی نگاه کنم ناگزیر سیاوش را بگوشه‌ای میکشم و بیخ گوشش آهسته میگویم:

سیاوش جان پیش آمدی برایم روی داده است که نمیتوانم در بارهٔ آن با تو بتفصیل سخن گویم. مرا تنها بگذار و وقتی معین کن تا بخانهٔ تو بیایم وماجرای خویش را برایت حکایت کنم.

سیاوش با خوشحالی بسیار میگوید:

ـ بسیار خوب محسن! قربانت هم میروم فردا ساعت سه‌بعد از ظهر در انتظار تو هستم.

سوفی وسیاوش با من‌خداحافظی میکنند و بطرف نقطهٔ دوردستی روانه میگردند ومن بسوی خانه براه میافتم.

پس از رفتن سیاوش لحظه‌ای از فکر او فارغ نمیشوم خاطرات این جوان چهار شانه خوش پوش که در دبیرستان ودانشگاه به‌سیاوش «کله گچ»معروف بود با وضوح حیرت‌انگیزی درذهنم‌تجدیدمیگردد.

سیاوش گوئی ازروز اول استعداد درس خواندن وتحصیل کردن را بارث نبرده است ولی در عوض در پشت‌هم‌اندازی و شارلاتـانی و تشخیص موقعیت دست شیطان را ازپشت بسته است.

اکنونکه من داخـل اجتماع حقیقی شده‌ام باین حقیقت‌کاملا وقوف یافته‌ام که برخلاف عقیدهٔ من وسایر همشاگردیهایم‌سیاوش نه‌تنها کله‌اش گچ نیست بلکه هزاربار ازمن که عمری را درراه تحصیل تباه کرده‌ام عاقلتر وفهمیده‌تر است زیرا او بر اثر هوش سرشار وآمیزش

با بزرگتران ومصاحبت دائمی با پدرش که از گردانندگان چرخهای خیمه شب بازی امروزی است توانسته است بر خلاف من سالها قبل از ورود بدائره اجتماع سستی مبانی تعلیمات وخرابی اوضاع فرهنگ را پیش بینی نموده وهم از اتلاف سالهای جوانی و بهترین روزهای کامرانی خویش جلوگیری نماید وهم خویشتن را ازهرحیث برای شناوری در دریای پرحوادث اجتماع امروزی کاملا مجهز سازد و کلیهٔ فنون تسلط باقران خویش را فرا گیرد .

خوب بیاد دارم که هم در سالهای تحصیلی در دبیرستان تمام‌مدت سال بیش از ده دوازده روز بدبیرستان نمی‌آمد و در عوض در ادارات مختلف کار میکرد وحقوق میگرفت وشبها با بزرگتران ازخود بقمارو تفریح میپرداخت و تعداد معشوقه هایش از اندازه خارج بود و بعوض آنکه درس بخواند در پایان هر سال هرطور بود گلیم خود را از آب بدرمیکشید و نمره قبولی میگرفت.

او برای جبران غیبت ازدبیرستان ودرس نخواندن تاکتیک‌های عجیب وغریب‌داشت. برای‌دبیری که عرضه یافتن یك‌خانه‌خالی‌نداشت با زرنگی خانه مناسبی می‌یافت و در مقابل این خدمت گرانبها نمرهٔ خوبی را برای آخر سال تأمین میکرد . با دبیر دیگر آنقدر گرم میگرفت که همیشه یك‌پای بازی پوکر او محسوب میشد. دبیر سومی را که زیاد ناقلا بود با بدست آوردن نقطه ضعف از پای درمی‌آورد بدین معنی که مثلا کشف میکرد او با دختر دانشجوئی سروسری دارد

قیمت که بود بدبیر می‌فهماند که بـر اسرارش واقف است و آن بیچاره را ناگزیر میساخت که حق‌السکوت خوبی باو بدهد.

در دانشگاه با اکثر استادان یارغار و محرم بود و هر هفته در منزل خود بافتخارشان ضیافت‌های مجلل میداد ودرروزنامه‌ها ومجلات بنفعشان تبلیغ می کرد و هر گاه بـر حسب تصادف استادی بدام او نمی‌افتاد با زبردستی عجیب برای قبول شدن در درس او ابتکار هـای استادانه بکار می‌بست.

خوب بیاد دارم که در دانشکده ما یك استاد آلمانی‌سختگیری بود که بما فلسفهٔ جدید تدریس می کرد و اصـرار کامل داشت کـه دانشجویان مرتباً سر درسش حضور یـابند. او فلسفه دوازده تن از فیلسوفان جدید را که فصول درخشانی در تاریخ فلسفه باز کرده‌اند بطور کامل بما تدریس کرده بود و از آنجا هم که فهم فلسفهٔ مردان بزرگی چون برگسن و کانت و هیوم کارآسانی نیست تمام تـوجه ما معطوف باین دروس دشوار بود وهمه بیم آن داشتند که مبادا در فلسفه دچار اشکال گردند.

ساعتها و هفته هـای متمادی صرف بحث و مطالعه در بارهٔ این درس دشوار می‌شد. هیچ شاگردی هم نبود کـه حتی یك ساعت هم غیبت کند.

امـا سیاوش همچون صخره‌ای تزلزل ناپذیر بدون کمترین نگرانی حتی یکساعت هم در فلسفه شرکت نجست و همه مردد بودند که او در پایان سال برای ارضای استاد مو شکاف آلمانی چه خواهد

کرد ؟ تصـور میکنید چه کرد ؟ بدون شبهه بفکـر هیچیك از شما نخواهد رسید.

سیاوش از روی جزوهٔ فلسفه بطور کامل شرح زندگی و اصـول فلسفی هریك از دوازده فیلسوف جدیدی را که استاد تدریس کرده بود استنساخ‌نموده وروز امتحان دوجلیقه روی‌هم پوشیدوشرح‌حال‌وخلاصه فلسفهٔ هر کدام ازفلاسفه را دریکی ازجیبهایش مخفی ساخت و یکهفته قبل از امتحان مرتب آزمایش کرد که مبادا دچار اشکالی گردد.

مثلا کانت را درجیب راست شلوار و فلسفه اسپینوزا را در جیب چپ بغل کتش پنهان ساخته بود ودرروز امتحان با فراغت بال توانست بدینوسیله ازهمه‌کاملتر بنویسد و بهترین نمره‌را بگیرد سیاوش معمولا با من‌بحث داشت که بیهوده عمرخودرا ضایع‌میکنی وابنسان خودت را آزار میدهی...محیط ایران با کشورهای دیگر فرق‌دارد.

برای پیشرفت دراعماق اجتماع رموزوفنونی لازم است که‌اثری از آنها دردبیرستانها ودانشگاههای ماوجود ندارد.

آنروز بسیاوش میخندیدم و سبك فکرش را انتقاد میکردم ولی امروز است که میفهمم او تاچه اندازه حـق داشت و چگونه هم دوران جوانی‌را بنیکوترین وخوشترین وضعی بسربرد و اکنون نیز در اوج سعادت ونیکبختی بسرمیبرد!

۹

آدرسی که سیاوش بمن داده کاملا سر راست است. درست درموقع معین درب یك ساختمان زیبا ومجلل یکی از کوچه های فرعی خیابان تخت جمشید را میزنم . پیشخدمتی شیك وکار آزموده کـه پیداست در راهنمائی میهمانان آقا بصیرت فراوان دارد دررا باز میکند و مرا از میان باغی دل‌انگیز که عطر گلهای رنگارنگ آن بآدمی جان میبخشد وشمشادهای سبزوچمن‌های بانشاط آن مایهٔ لذت دیده است بطرف اطاق انتظار راهنمائی‌مینماید. گوئی من داخل یك کاخ الف‌لیل شده‌ام یا اینکه خواب می‌بینم . تابلو های قیمتی دیوارها را همچون نگار خانهٔ چین رؤیاانگیز وافسونگر ساخته‌است، فرشهای‌قیمتی کرمان‌وکاشان که‌نظیر آنهارا کمتر دیده‌ام، مبل‌های‌نوظهورو گرانبها، گلدانهای نادروزیباهمه حکایت از یك‌زندگی‌مجلل باشکوه‌ویك ثروت بیکران‌وسرشارمیکند. آیا این کاخ باشکوه واین‌زندگی حیرت‌انگیز متعلق به‌سیاوش‌است؟

لحظه‌ای چند درمبل مخملی می آرامم وهمچنان درمیان اندیشه‌های متشتت وافکار اضطراب آمیز غوطه میخورم.

ناگهان در باز میشود وسیاوش درحالیکه پیژامای ابریشم زیبائی که پیداست کار ایران نیست بتن دارد نزدیک میشود و محکم دست مرا می فشارد.

من همچون گدائی که در مجلسی اشتباهاً بر صدر مجلس نشسته ویا جای ثروتمندان را اشغال کرده باشد درخویشتن احساس ناراحتی شدیدی میکنم واندکی سرخ میشوم . سیاوش بفراست بشرم من پی میبرد و با محبت وادب سعی میکند مرا بحال عادی باز گرداند و در حالیکه باحترام میایستد سالن پذیرائی را بمن نشان میدهد.

این اطاق بزرگ وزیبا که هر گوشه آن از شکوه و جلال، از زیبائی و گرانبهائی بآدمی چشمك میزند مرا بیشتر ناراحت و گیج میکند. ازچوب پرده گرفته تا مبل ازفرش تاپرده از آثار نفیس وعتیقی که همه جا را فرا گرفته است بخوبی برمیآید که سیاوش دارای جاه و مال ومقامی است که بدون اغراق با جاه ومقام یك وکیل کهنه کار یایك وزیر معلوم الحال ایرانی برابری میکند.

دروسط اطاق بروی میز نفیسی انواع ماکولات ومشروبات آماده است سیاوش مرا بر روی کاناپه‌ای نشانیده و خود با محبت در کنار من قرار میگیرد وپیشخدمت مرتباً وارد شده و گزارش میدهد: آقای وزیرزاه، مدیر کل، وکیل مجلس، رئیس اداره ، خانم پروین ، خانم

پریچهر خانم... هر بار سیاوش ازمن‌معذرت‌خواسته‌و باطاق دیگرمیرود وپس ازچند لحظه مکالمه تلفنی باز میگردد.

اما هنوز درست سرصحبت را با من‌نگشوده که دوشیزه‌ای فتان وهوس انگیز درحالیکه‌لباس شیکی بتن‌دارد وخرمن موهای بورش را بیدریغ بـر شانه های همچون عاجش ریخته وارد سالـن میشود و به سیاوش می گوید : «سیاوش من رفتم ... فردا بعد از ظهر بتو تلفن خواهم کرد .»

سیاوش از جا برمیخیزد و بدون کمترین ناراحتی از حضور من بوسه‌ای ازگونه دختر هوس انگیز برمیگـ ـر باو میگوید:

ـ خدانگهدار میترا جان . فردا ـر انتظار تلفن تـو هستم »

پس از خروج آن دختر مه پیکر سیاوش بدیدگان من خیره شده و می گوید :

ـ قطعاً تعجب کردی‌چرا سوفی دیروز را تبدیل بمیترای امروز کرده‌ام. محسن جان من شیفته تفریحم. با هیچ دختر یا زنی هر قدر هم زیبا باشد وخودش‌را لوس کندبیش‌از یك‌هفته نمیتوانم خوش‌باشم

نمیدانم گناه از این دل هوسباز است یا لـوندی و جاذبـه این پری پیکران بهشتی . یقین دارم در این مورد هـم مانند همه موارد دیگر زندگی با من اختلاف نظر داری و می گوئی، عشق ، عشق پاك است وبس. آدمی تنها بایدبیك‌تن دل دهداما‌اینجا هم‌باز اشتباه میکنی.

سپس زنگ میزند و پیشخدمت را اخطار میکند هر کس تلفن کرد جزوزیر... بگو آقا سوارشدند.

آنگاه درحالیکه گیلاس کنیاك را بمن تعارف میکند نزدیکتر شده میگوید:

ـ محسن، باور کن باآنکه با تو اختلاف‌عقیده زیاد دارم‌هرگز محبت‌های ترا دردبیرستان ودانشگاه فراموش نمیکنم و دلم میخواهد ترا ازاین‌ورطهٔ هولناکی که خودبوجود آورده‌ای واین مدینه‌فاضله‌ای که خود ساخته‌ای برهانم و از اوج آسمان خیال بطرف زمین حقیقت سوقت دهم ونگذارم بی‌جهت بقیه‌عمررا هم مانند دوران‌جوانی ازدست بدهی و ناکام و پشیمان از این جهان رخت بربندی .

عزیزم نگاه کن ... با آنکه پدرم مساعدت زیادی بمن‌نکردمن درسن ۲۲ سالگی امروز همه‌چیز که لازمهٔ سعادت است دارم.

شاید باورنکنی‌این‌کاخ زیبا واین اثاثیه‌نفیس‌واین زندگی‌مجلل را درظرف سه چهار سال اخیر بدست‌آورده‌ام.

تو باور نداری ثروتمندشدن در این کشور برای کسیکه دارای هوش باشد و تزهائی مانند فضیلت وشرف و غرور وعزت نفس راکه مایهٔ بدبختی هزاران تن امثال تو است در بوته فراموشی نهد چقدر سهل‌وآسان است.

در این کشور تحصیل ولیاقت وپشتکار وصداقت بمفت نمیارزد و اهریمن فساد طوری خانه کرده است که‌صدها مانند ترا همچون‌کاهی خرد و نابود میکند.

یقین دارم تو با آنهمه معلومات و شایستگی و هوش و استعداد هنوزکار مناسبی که بتوانی با آن شرافتمندانه زندگی کنی بدست

باورده‌ای وحال آنکه من رئیس یکی ازپردرآمدترین ادارات‌وزارت دارائی‌ام که نه‌تنها در ظرف مدت قلیلی بار خود را بسته‌ام بلکه جادهٔ پیشرفت و ترقی را تا وزارت و وکالت و حتی نخست وزیری هموار کرده‌ام. آن شبهائی که تو غرق مطالعه بودی و منادهای اسپینوزا و اندیشه‌های دکارت در مغزت رقص شارلستون میرقصیدند من باو کلای این کشور، با مدیر کل‌ها وارباب نفوذ گرم میگرفتم ، ازراه قمار یا تملق درخانه آنها راه می‌یافتم ونردبان ترقی و تعالی خویش را آماده میکردم. وزیری نیست که امروز مرا نشناسد، وکیلی‌نیست که مرااز نزدیکترین دوستان خود نداند ، روزنامه نگاری نیست که در مقابل فوت‌های کاسه گری من تسلیم نباشد...

با پرداخت ده‌هزار تومان ازپول‌های بادآورده و گرفتن توصیه ازدوکارگردان مجلس ویك روزنامه‌نگار متنفذ مانندآب‌خوردن‌ریاست مالیات مستقیم وزارت دارائی را بدست آوردم واینك درهای رحمت کاملا بروی من گشوده شده است.

بجان عزیزت قسم کافی است که در خانه بنشینم تا پول و اقبال خودش مانند قهرمانان قصه الب ارسلان بسراغم بیاید و غریزهٔ پولدوستی‌ام را ارضاء کند . چنان قاپ وزیرومعاون را دزدیده‌ام که مدیر کلی‌ام درآینده نزدیکی مسجل است.

زنان‌ودختران‌زیبا وپولدوست تهران هم مثل آنست که یك‌حس هفتم برای بو کشیدن پول‌دارند. هرجا پول‌و مقام وتجمل جمع است مانند دسته های مورچه بطرف آن روانند. سوفی و میترا که دیروز و

امروز دیدی هردو دانش‌آموز دبیرستانندولی باور کن برای‌من وپول نمیمیرند.

شبها با وزرا پوکروبریج میزنم واکثر بعد از ظهرها ساعتها در خانه‌های متنفذترین نمایندگان‌مجلس بسر میبرم.

در اثنائیکه تو دود چراغ میخوردی و پیه چشم خود را آب میکردی‌من دراین‌باره مطالعه میکردم که در این‌جامعهٔ فاسد ودزدپرور برای پیشرفت و ترقی چه کار باید کرد تا زن و فرزند و مادر و پدر آدمی از گرسنگی نمیرند و گرفتار وضع پریشانی مانند وضع امروز تو نگردند.

محسن‌جان! خودت‌فکر کن‌درست است که‌باز هم بفلسفهٔ‌اسپینوزا واخلاق شوپنهاور واندرزهای سقراط واصول‌دین که از کودکی درمغز تو فرو رفته خواهی چسبید وفغان برخواهی آورد که زندگی بدون شرافت وصداقت بمراتب ازمرگ بدتر است با اینهمه بیادآور آیا تنها فکرو کار خوب واحساسات برای تأمین زندگی توو‌خانواده‌ای که‌جز تو تکیه‌گاهی ندارد کافی است؟

آیا گرسنه نگاهداشتن پدر ومادر پیرت ظلم‌است یاهم‌رنگ‌این جامعه فاسدشدن؟

وقتی همه عوامل برای نابودی عناصری چون تو که میخواهند شرافتمندانه زندگی کنند جمع است ، هنگامی که نیکان وبا شرفان و فرشته سیرتانی چون توبمثابه قطره‌های ناچیزی میمانند که در یك اقیانوس مستهلك گردند ، موقعی که در مقابل این سیل جاری که

دشمنان ایران در کشور براه انداخته‌اند مبارزه عناصری چون تو جز نابودی‌وسیه‌روزی سرانجامی‌ندارد آیا بهتر نیست که برای‌ادامهٔ زندگی خود وعزیزان خودت دست کم تا جائی که زیاد حس غروز و غریزهٔ عزت‌نفس توجریحه‌دار نگردد همرنگ محیط شوی؟

وقتی بناشد اصول ترقی وپیشرفت درجامعه‌ای منحرف گردد و رمز سعادت‌و نیک‌بختی‌جزو آن تزهائی باشد که دردوران تحصیل‌پیوسته بمغزما فرو کرده‌اند رنج بردن‌افرادی نظیر تو آیا غیر از تلاش موری است که بخواهد کوه البرز را جابجا کند؟

آیا ممکن است از این خیال خام جز مرگ دلخراش نتیجهٔ دیگری بگیرد؟

من بگذشته این مملکت کاری ندارم ولی امروز بچشم میبینم که مردم این کشور بدودسته تقسیم شده‌اند.

دستهٔ اول که‌پول‌درمی‌آورند وروزگاررا بخوشی‌میگذرانندودستهٔ دوم دستهٔ ابلهی که پیوسته فکر میکنند وبیهوده خون دل میخورند و آخر هم بهیچ جائی نمیرسند.

آخر محسن جان در سرزمینی که علم و تحصیل و پاکدامنی خریدار ندارد دانش بچه درد میخورد؟

در این روزها مغزی که فکر میکند به‌پشیزی ارزش ندارد.

این فکرها واندیشه‌هائی که ساعتهای متمادی درمغز تومیگذرد هرقدر زیبا و دل‌انگیز باشد چه دردی را دوا میکند؟

آیا یکی ازهزاران اندیشه‌های تو قابل اجراست؟

آیا بغیراز آنست که همهٔ آنها همچون حبابهای لرزان برسطح یك اقیانوس آرام بمحض وزش نخستین نسیم یامواجهه با کوچکترین حرکت نابود میشوندواز نظرها ناپدید میگردند؟ امروز دستهائی که با ولع هرچه تمامتر ثروت ها را از گوشه و کنار جمع‌آوری میکنند وبرای ازدیاد سرمایه از هــر اقدام نامشروع استفاده می‌نمایند ارزش دارند. ابزار بدون دستی که با آن‌کار کند چه‌ثمر دارد!

تو از آنهمه‌رنجها که برده‌ای‌واز آنهمه‌معلومات که اندوخته‌ای امروز چه نتیجه‌ای توانی گرفت؟

درهمان روزهائی که‌تو برای حل‌مسئله‌های بغرنج جبرومثلثات رنج میبردی و بر مغز خود فشــار می‌آوردی من با تشخیص راه پول درآوردن در این کشور سرمایهٔ جالبی بدست آوردمو از راه بندوبست و تملق گفتن بوزیر و وکیل، ایجاد سیاهی‌لشگر برای سیاستمداران جاه‌طلب زمینه را برای بالارفتن ازپله‌های نردبان ترقی وتعالی فراهم ساختم واینك ریاست یکی از پر درآمدترین ادارات وزارت دارائی را بعهده دارم.

بازرگانان‌میلیونر، رجال ومردان‌بزرگ، وکلا وسیاستمداران برای آنکه دزدیهایشان را ندیده بگیرم برای آشنائی با من و ارضاء پست‌ترین شهواتم‌سرو دست‌میشکنند وبرای‌آنکه کسی جرئت کمترین اهانت بمن یا آفتابی کردن اقدامات پشت‌پرده‌ام را نداشته باشدامتیاز یك روزنامه را هم گرفته‌ام وهر موقع که خطر شدت یابد یك شماره آنرا منتشر میکنم و درخلال سطور مقاله‌ای که تحت عنوان فریبندهٔ

وطن دوستی یا ملت خواهی منتشر میکنم بهر کس که پای از گلیم خود خارج کند اخطار میکنم که مراقب گستاخی خود باشد .

بدین قرار همواره بر خر مراد سوارم و توصیه‌هایم در ادارات و وزارتخانه‌ها مانند وحی منزل قابل اجراست و دم‌ودستگاهم از بساط یك وزیر یا یك وکیل عریضتر است وخواهی دید که چند سال دیگر با چه سهولت ازصندوق انتخابات یکی از نقاط دوردست سر درخواهم آورد ویکه‌تاز عرصهٔ سیاست خواهم شد .

عزیزم محسن ! این اصول شرافت وپاکدامنی ، میهن پرستی ، صداقت را کنار بگذار ! این خیال خام پیشرفت در پرتو فعالیت و لیاقت و تحصیل را برای همیشه فراموش کن و اگر میخواهی دراین چند صباحی خوش باشی راه و رسم ترقی را در این محیط فرا گیر وگرنه مطمئن باش جز مرگ و ناکامی ، جز محرومیت و سیه روزی نتیجه‌ای نخواهی گرفت و به دستهٔ بیشمار جوانان حساسی که خیال میکنند بتنهائی یا فداکاری میتوانند این کشور عقب مانده را از این زندگی ننگین و این اوضاع ملالت‌بار برهانند خواهی پیوست و آرزوی نیل سعادت را بگور خواهی برد.

محسن جان ! من بپاس کمك هائی که در دوران تحصیل به من کرده‌ای و برای نجات تو و خانواده‌ات از یك سرانجام تاریك برای هرگونه مساعدت بتوحاضرم. براثر توجه‌من درهای تمام وزارتخانه‌ها بروی تو باز است. اگرهم‌اصرار داری کاری قبول کنی که‌ازهرگونه شائبه مصون باشد وهرگزهوس‌ترا مانند اکثر کارمندان دولت‌تحریك

نکند شغل ساده‌ای قبول کن که دست کم ادامهٔ زندگی تووخانواده‌ات را تأمین کند... بمن بگو تا کنون برای یافتن کار کجا رفته‌ای و چه کرده‌ای ؟

اشکالاتت چیست تاحتی‌المقدور بتو مساعدت کنم.

سیاوش سپس بمن‌خیره میشود ... گیلاس کنیا کـی بمن تعارف میکند وبا ناشکیبائی هر چه تمامتر درانتظار آنست که هر چه زودتر پاسخ مرا بشنود. جنایتکاران ، الکولیك‌ها، منحرفین جنسی ، دزدان ، وطن‌فروشان، تریا کیها و بطور کلی کلیهٔ دیوسیرتان و حیوان صفتان، عشق عجیبی دارند که سایرین را نیز تبلیغ به‌پیش گرفتن راهی که‌خود گرفته‌اند کنند . این یکی از غرایزبشری است که‌آدمی میل داردهمه را همرنگ و هم عقیده و هم سلیقه خویش بداند. هیچ دیده اید وقتی مردی ابلهو کوته‌بین حقهٔوافوری‌را که برای نخستین‌بار یك تریا کی‌با یکدنیا ادب و تشویق باو تعارف میکند میگیرد وپکی به وافور میزند تریا کی چه کیفی میبرد ؟

هیچ دیده‌اید وقتی شخص‌غافل بالاخره درمقابل الحاح واصرار قمارباز تسلیم میگردد وبکنار بساط قمار بازنزدیك میشودچگونه‌قمارباز از فرط‌شادی همچو گل از هم میشکفد ؟

سیاوش‌بادیدگان‌پر ازاشتیاق‌وقیافه کنجکاومنتظر آنست که‌دعوتش را قبول کنم‌وازفرط استیصال وسیه‌روزی در راه کج ولی پربر کتی که او پیش گرفته است قدم نهم.

اما این آرزوی اورا نقش برآب خواهم کرد ولحظه‌ای چند در

تب انتظار واشتیاق نگاهش خواهم داشت .. بعوض آنکه بیدرنگ باو جواب گویم گیلاس کنیاك را سرمیکشم وبار دیگر بفکر فرو میروم...

گفته‌های اومانند ضربه‌های پتك گوشم را میخراشد. استدلال و منطق ضعیف او وجدانم را ناراحت میکند . با همهٔ فریادها وفغانهائی که از اعماق غرایز حیوانی وهوسهای منکوبم برمی‌آید آماده برای استقبال ازعقیده وفکر او نیستم... وجدان پاك، احساسات لطیف، افکار مقدس فلاسفه ومربیان بزرگ دنیا،دورنماهای هوس‌انگیز یك زندگی سراسر نشاط وسعادت، بازوان لخت وسینه‌های بلورین‌سوفی‌ها، میتراها، تعظیم‌و کرنش‌صدها همنوع مستأصل وبدبخت، چاپلوسی وتملق‌هزاران آرزومند و جاه طلب را دریك چشم برهم زدن مانند دود سیگاری که بهوا متصاعد میشود ودر فضا ناپدید می گردد از میان میبرد. هر چه بیشتر میکوشم خود را تسلیم منطق سیاوش نمایم کمتر موفق میشوم. حتی منظرهٔ دلخراش پدر ومادر دلبندم که از فرط گرسنگی در مقابل دیدگانم جان می‌سپرند وخواهر آرزومندم که در حین شکفتن پژمرده شده وبا چشمان آرزومندی بمن مینگرد نمیتواندلحظه‌ای مرا به‌ورود در محیط آلودهٔ سیاوش تشویق کندوفکر قبول جزئی از پیشنهاد های اورا بذهنم راه بدهد. اعصابم متشنج میگردد رحم ومهربانی سیاوش‌را ندیده می‌انگارم ومانند کسی که براثر هیپنوتیزم بخواب رفته باشددر تحت تلقین حکمتی که پانزده سال در اعماق روح من جای گرفته و با اتکاء به‌وجدان پاك وروح بی‌آلایشم که هنوز مانند برگ سفیدی‌پاك ومنزه باقی مانده استباعتراض بسیاوش میگویم :

ـ سیاوش ! این استدلال ضعیف و منطق کودکانه مرا نخواهد فریفت ... من باین دور نمای طرب انگیزی که تو درمقابل دیدگانم مجسم کردی می‌خندم ...

اگر بنا باشد مانند هرجوان سست عنصر دیگری بخود یأس و نومیدی راه دهم و امید هر گونه اصلاح و مبارزه‌ای را از دل بدر کنم سرنوشت میلیونها تن از برادران و خواهران من که بـر اثر این ماده‌پرستی و خود خواهی تو و امثال تو مانند بـردگان قرون وسطی بسر میبرند چه خواهدشد؟

تا کی باید طبقه‌ای مزدور وخودپرست وبی‌وجدان دراین کشور ازراه نامشروع غرق دردریای تنعم باشد و اکثریت محروم و پاکدل جان بکند ووسائل عیش‌ونوش امثال شما را فراهم کند چه‌وقت ایران باید روی سعادت و آرامی ببیند ؟

تنها بتصوراینکه فداکاریهای من وامثال‌من بر این فسادوتباهی که این کشور را فراگرفته است فائق نخواهد آمد دست از مبارزه کشیدن واین‌زندگی ننگین‌را بیش از این تحمل کردن سست عنصری وخیانت است.

من برعکس‌توعقیده دارم هر گاه‌ما جوانان تحصیل کرده بیش از این همت کنیم و مانند اشعهٔ آفتابی این ابرهای فسادودزدی وارتشا را درهم بپرا کنیم، با وجود همهٔ مشکلات سرانجام پیروز خواهیم‌شد و ایران را از این تیره‌روزی رهائی خواهیم بخشید.

علیرغم گفته‌های تو، من مرگ‌را برچنین زندگی ننگین‌ترجیح

خواهم داد و آنقدر مبارزه خواهم کرد تا مانند پروانه‌ای بالهای خود را در آتش شمع سعادت و نیك‌بختی ایران بسوزانم و این‌ظلمت جانکاه فساد وتباهی را بشکافم. خیر سیاوش من میمیرم وزیر بار یك زندگی آلوده که در پرتو ظلمت وشقاوت وپشت هم‌اندازی ووطن‌فروشی بدست آید نمیروم ...

آنقدر عصبانی هستم که دیگر یارای نشستن ندارم . از جـای برمیخیزم وآمادهٔ رفتن میشوم. سیاوش که دراین‌محیط پرجاروجنجال به این قبیل جهش احساسات عادت کرده است بدون آنکه خونسردی خود را ازدست بدهد یا خمی به‌ابرو آورد قهقهه‌ای از ته دل می‌زند و می گوید :

ـ راستی محسن! باید بریش شما جوانان‌فیلسوف‌واحساساتی که درمقابل کمترین‌اندرز به وعظوسخنرانی وفلسفه‌بافی میپردازیدخندید. عزیز دلم، من تنها خوبی ترا میخواهم ویقین دارم هنگامی که احتیاج وحقیقت تلخ، این نیروی مخرب ومهلك را که فکر کردن نام دارد از توسلب کرد نه تنها دیگر در مقام سخنرانی برنخواهی آمـد بلکه گفته‌های مرا نیز کاملا تصدیق خواهی کرد منتهی وقتی باین مرحله خواهی رسید که کار از کار گذشته است .

فعلا موفقیت ترا میخواهم و امیدوارم همانطور که ادعا میکنی بتوانی یك تنه بجنگ این محیط آلوده‌ونتگین بروی وایران وایرانی را از این سیه‌روزی رهائی بخشی ولی بدان که من همواره بـرای مساعدت بتوآماده‌ام وهروقت که بخواهی میتوانی‌بمن مراجعه کنی...

در حالی که زانوهایم بشدت می‌لرزد و میکوشم از نگاه کردن به سیاوش احتراز جویم غـرق در تفکرات و اندیشه‌های نوین بخانه باز میگردم . . .

۱۰

ای حافظه‌ای که روزی بداشتن تو فخر ومباهات میورزیدم و با اشعهٔ اعجازآمیزت ظلمت وتاریکی دشوارترین مسائل ریاضی و فیزیك را روشن میکردم وتوجه استاد و شاگردان را بخود جلب مینمودم در این چند روز پایان عمر که کمترین نوری در دل تاریك من نمی‌تابد وغلیان تاریك عقده ها نزدیك است چون انبار باروتی منفجرم کندمرا در توصیف آن شب تاریخی، آن شبی که قدم در جهانـــی افسونگر و رؤیاانگیز نهادم یاری کن تا باتجدید خاطرهٔ آن شب لحظه‌ای چنداین دل منجمد را گرم کنم و باین تن بیروح نیروئی جدید بخشم شایدمرا در پایان بخشیدن باین یادداشت‌های پراکنده یاری کند.

خدایا خوابم یا بیدار؟ آیا این نامه را زهره نوشته است؟

آیا ممکن است من مسکین و بیکار و بی‌پولی که کمترین نور امیدی درافق زندگیم نمیدرخشد ومرگ تجدریجی پدرومادرآرزومندم

را بچشم می‌بینم قلب فرشته‌ای بی‌مثال ومه پیکری بی‌همتا مانند زهره را ربوده باشم؟

آیا عقل باور میکند دوشیزه‌ای‌مهوش وثروتمند که صدها جوان پولدار و تحصیلکرده همچون پروانه دور شمع جمالش می‌چرخند و جز سوختن بال‌های خود نتیجه نمی‌گیرند دل به‌جوانی بی‌چیز مانند من بندد؟

جملات نامه زهره در مقابل دیدگان من‌مانند حوری‌های‌بهشت میرقصند وسکری آمیخته به‌بهت به سرتاسر وجودم میبخشد:

«محسن‌جان!»

تصمیم گرفته‌ام گفتنی‌ها را امشب با تو بمیان نهم. خوب میدانم در این ساعت سکوت وآرامش که تهران بخواب فرو رفته‌وهیچ‌صدائی جز طپش قلب لرزان من‌شنیده نمیشود چگونه بدست خودکاخ سعادتم را ویران میکنم! خوب میدانم ابراز عشق سوزان دختری مانندمن که پدر ومادرم مرا ازفرشتگان آسمان و از دل کودکان نوزاد پاکتر میدانند چه غوغائی بپا خواهد کرد!

خوب میدانم دراین ساعت چگونه بدست خویش حکم نابودی واعدام خود را امضاء میکنم ولی از اعتراف به‌عشق پاك و بی‌آلایش، ازتصدیق آتشی که درقلب من‌روشن کرده‌ای واعلام‌جانبازی‌وفداکاری خود درمقابل ملکات اخلاقی و مردانگی و علوطبع تو چنان لذتی میبرم که حتی دشوارترین شکنجه‌ها ودردناکترین‌مرگها نمیتواندمرا بچشم پوشیدن ازآن باز دارد. پنجسال است که این‌عشق‌پاك را درنهان

همچون بوته گل باعواطف‌واحساسات صادقانهٔ‌خودسیرابمیکنم، پنجسال است باقدرت‌روحی حیرت‌انگیزی که‌مایهٔ‌اعجاب خودم نیزشده‌است‌رنج میبرم ودر آتش‌عشق‌تو میسوزم، پنجسال است دوستی تو همهٔ احساسات وعواطفم راتحت‌الشعاع قرارداده و خواب‌راحت‌را ازمن ربوده‌است...

اینك ظلم و ستمگری بی‌پایان پدر ومادر من که گمان میبرند کودکی ساده‌لوح هستم و معنی عشق ودوستی را درك نمیکنم و عمر و نیکبختی خویش را باید فدای ارضاء خود پرستی و خودخواهی آنان نمایم مرا بر آن داشته است که عقدهٔ دل بگشایم و مکنونات قلب خود را با تودر میان‌نهم.

بالاخره دیشب‌پدرم‌آب پاکی رابدستم ریخت ومانند همهٔ‌پدران خودخواه ونابینائی که تصور میکنند با موعظه وتهدیدوتخویف‌میتوان عاطفه شدیدی را از دل دختری زدود و او را مانند برهٔ بی‌زبانی که بکشتارگاه میبرند تسلیم وخلع‌سلاح کرد صریحاً گفت که تازنده‌است اجازه نخواهد داد جز به احمد پسر برادرش شوهر کنم زیرا آنچه را که برای تأمین نیکبختی من لازم است دراحمد جمع است. از عقل و کمال و ازجذابیت ولیاقت، ازثروت ومال دنیوی ومخصوصاً از علاقهٔ شدید او بمن داستانها نقل کرد وهمچون وکیلی که در آخرین دفاع برنده‌ترین برگ خودرا بزمین‌میکوبد گفت تازه اگرهم احمداینهمه صفات را نداشت نمیتوانستم با خواستگاری او از تو مخالفت کنم زیرا عمویت ترا مانند جان خوددوست دارد وبزرگترین آرزویش ازدواج تو با احمد است وهرگاه از این اقدام عاقلانه سرباز زنی نه تنها او تا

عمر دارد بصورت‌ما نگاه نخواهد کرد بلکه‌پس از سی سال‌کار و تجارت مشترك از من جدا خواهد شد و کانون خانواده‌من وخودش را متلاشی خواهد ساخت وبنا بر این ازانتخاب احمد بهمسری ویاچشم‌پوشیدن از خانوادهٔ ما باید یکی‌را بر گزینی‌زیرا بنظر من جز این‌دوراه‌شق‌ثالثی بنظر نمیرسد ...

محسن جان! پس از آنکه پدرم با یك دنیا خشم آخرین حرف خود را زد ودر را بهم کوبید واز اطاق خارج شد، دربارهٔ تهدید اوزیاد اندیشیدم. دیدگان گریان مادر، چهرهٔ خشمگین پدر ، تنفر و انزجار خواهر و برادر، متلاشی شدن کانون خانواده، دوری از آشیانهٔ پر مهر و محبتی که هفده سال تمام مأمن آرزوها و تمایلات و عواطف من بود همه را از نظر گذراندم و دورنمای زندگی خود را باتو، توئی که در این اجتماع فاسدوآلوده بدون شبهه جزرنج ونا کامی نصیبی نخواهی داشت در مقابل دیدگان‌خویش مجسم ساختم وساعتها باعقل ازیکطرف و عاطفه از طرف دیگر کشمکش کردم ولی سرانجام با استقامت و سربلندی، با آرامش و راحتی وجدان تصمیم گرفتم که همه چیز خود را فدای عشق پاك خویش نسبت بتو نمایم و استوارترین دورهٔ زندگی خویش راکه هفده سال تمام در پناه آن‌باسعادت و نیکبختی بسر برده بودم بدست خویش‌ویران کنم وبآغوش گرم و پرمهرومحبت توپناه برم...

محسن جان! سیل اشك‌و انفجار عواطف که بخدا دلم‌را دارد از هم متلاشی میکند. بیش از این اجازه نمیدهد که قلم را بروی کاغذ

حرکت آورم. فقط این جمله‌را بخاطر بسپار که زهره ازاین پس‌مال توخواهد بود وهیچ نیروئی جزمرگ قادر بمحروم کردن من ازعشق مقدسی که تار و پود وجود مرا فرا گرفته است نخواهد شد و هر گاه این‌عشق پاك و این احساسات بی‌آلایش را میپذیری با وجود همهٔ مشکلات موجود رسماً مراازپدرم خواستگاری کن‌ویقین‌بدان‌تا آخرین لحظهٔ عمرپشتیبان تو خواهم‌بود.»

خدایا درد بیکاری وحرمان کم بودرنج‌عشق نیز بآن افزوده‌شد! سرگذشت زهره و من برای صدمین بارمانند پردهٔ سینمائی از مقابل دیدگانم میگذرد...

خاطرهٔ نخستین برخوردم با آن دوشیزهٔ مه‌پیکر درذهنم تجدید می گردد :

به‌پنج سال پیش برمیگردم . شانزده بهار از عمرم میگذرد تازه داخل کلاس چهارم دبیرستان شده‌ام. همه‌جا صحبت از هوش واستعداد و آیندهٔ درخشان من است . شبی مه‌لقا خانم ، زن معین‌التجار که از بازرگانان معروف وثروتمند است وسالهاست درمقابل خانهٔ ما سکونت دارد بخانه ما می‌آید ودرحضور مادرم از من تقاضا می کند که هفته‌ای دوسه بار بخانه آنها بروم وبه‌زهره خانم دخترش که‌در ریاضیات قدری ضعیف‌است مساعدت نمایم.

اصرار مه‌لقا خانم ازیکطرف و محبتی که همواره آن‌خانم نسبت بمن مبذول میدارد ازطرف دیگرمرا بر آن میدارد که تقاضای تدریس زهره را بپذیرم...

شبی که فردایش برای نخستین بار می‌بایستی بخانه زهره روم از شبهای فراموش نشدنی‌زندگی‌من است. درست‌است که تا این تاریخ از غریزهٔ جنسی برخلاف بسیاری از جوانان چیزی احساس نکرده‌ام و توجه حیرت‌انگیز بـدرس و تحصیل و غرق در تمـاشای آیندهٔ سحرانگیز و سیر در آسمان تخیلات پر حلاوت طوری احساسات جوانی مرا تلطیف نموده است که حتی به الف بای عشق و دوستی هم آشنائی ندارم ودر دل‌نسبت بجوانانی که هنوز به‌نخستین مرحله شباب نرسیده دم ازعلاقه وعشق‌میزنند احساس تنفرمیکنم.

با اینهمه زهره بهزاران صورت دلفریب درمقابل دیدگانم‌مجسم میشود. نه‌تنها خودش بلکه یکایك اعضای بدنش، زلفانش، چشمانش، ابروانش هر کدام ازمقابلم رژه میروند.

با آنکه قبلا چندین بار زهره را دیده و حتی با او صحبت هم کرده‌ام لکن هیچوقت بدقت او را نگاه نکرده‌ام. اما نمیدانم امشب چه حسی مرا برآن می‌دارد که ساعتها در بارهٔ او بیندیشم و اعضای بدنش را بنظر آورم وچگونگی نخستین برخورد خود را با او مجسم سازم . . .

هر چه بیشتر سعی میکنم فکر او را از سر بدر کنم کمتر موفق می‌شوم. بخودم و اندیشه‌های کودکانه‌ام می‌خندم از خود می‌پرسم آیا تدریس به‌یك دختر چهارده ساله همسایه که مکرر او را دیده‌ام چنان موضوع مهمی است که اینسان باید ذهن مرا متوجه خود سازد و مانع خوابم گردد ؟

• بمنظور فرار از فکر کردن در بارهٔ زهره کوشش بسیار می کنم، ذهنم را مشغول اندیشه‌ها وافکار دور و دراز می‌نمایم ، با اینهمه هر چه تلاش میکنم کمتر بمقصود میرسم و زهره مانند شناگر قابلی کـه از امواج یك اقیانوس متلاطم کمترین هراسی ندارد و با چهـره متبسم و ظفر آلود برفراز موجهای خروشان، طوفان را بنظر استهزاء مینگرد افکار واندیشه‌های دیگر راببادتمسخر گرفته وهمه‌چیزرا تحت‌الشعاع قرار میدهد . برای نخستین بار از خودم خجالت می‌کشم و از اینکه اجازه می‌دهم چنین موضوع ناچیزی اینسان برذهنم‌چیره شوداحساس زبونی وحقارت شدیدی‌میکنم وسرانجام پس‌ازساعتها کشمکش بخواب میروم ولی درخواب نیز زهره دست از دامن خیالم بر نمیدارد و او را بهزاران شکل‌خیال‌پرور وصورت افسونگر مینگرم و از نظاره‌اش گاه غرق لذت میشوم وزمانی رنج جانکاه میبرم.

هنگامی از خـواب بیدار می‌شوم که بر خلاف هـر روز نور خورشید به اطاق کوچك محقـرم لطف خـاصی بخشیـده است . این نخستین‌بار است که دردل خودنیروی جانبخش ونشاط‌انگیزی احساس می کنم .

گوئی خوابی سکرآور مرا از این‌دنیای مادی رهائی بخشیده وبرفراز یك‌آسمان پاك وبی‌آلایش ودلفریب پرواز می‌دهد ، هر دقیقه هزاران فکر نو بذهنم می‌آید و هر لحظه صدها دورنمای افسونگر در مقابل دیدگانم مجسم میشود. هرچه بیشتر خود را برای این افکار کودکانه واین حال غیرعادی ملامت می کنم فکرزهره باقوت‌زیادتری

برمخیله‌ام چیره میشود ... تصادفاً امروز تعطیل است . برای مبارزه با این‌فکر ازجای بر می‌خیزم و برخلاف هر روز صبحانه را در کنار پدر و مادرم صرف میکنم وسپس خود را با کتاب‌های خویش مشغول می‌نمایم ولی گوئی روح زهره درهرسطر کتاب متجلی شده ومرا ازهر گونه مطالعه بازمیدارد. ساعت پنج‌بعد ازظهر فرامیرسد.

برای آخرین بار خودرا در آئینه مینگرم و در حالیکه قلباً از خودم که اینسان بازیچهٔ افکار واحساسات کودکانه‌ای شده‌ام احساس تنفر میکنم‌وبزحمت‌ازطپش‌قلب‌وآثار ناراحتی‌عجیبی‌درخودجلوگیری مینمایم بطرف خانه زهره روان میشوم...

مادر زهره با یکدنیا محبت از اینکه درخواستش را پذیرفته‌ام تشکرمیکند. دقت اوبقیافه‌ام که حال عادی خودرا از دست داده است صدچندان برناراحتیم میافزاید.

افکاری که ممکن است دراو راجع بحال غیرعادی من بوجود آید مانند برق‌از ذهنم میگذرد و بیش ازپیش آزارم می‌دهد. چه‌خوب است این لحظات کشنده که در زندگی ما پیش می‌آیـد بسرعت می گذرد وگرنه کدام مرد نیرومندی است کـه در مقابل آنها تاب مقاومت بیاورد؟

بمحض اینکه داخـل اطاق‌کار افسونگر زهره میشوم دختر دل‌انگیز ازپشت میز کار خود بلند می‌شودو به طرف ماپیش می‌آید. شاید بزرگترین و زبردست‌ترین نویسندگان جهان‌از توصیف‌عواطفی که دخترچهارده ساله آن‌روز دردل‌من ایجاد کرد عاجزباشند.

همانطور که انتظار داشتم زهره‌را بصورتی غیراز آنچه‌قبلا یکی دوبار دیده‌بودم یافتم...

گفتی درتمام‌عمرخود موجودی باین زیبائی ودل‌انگیزی‌وپاکی و افسونگری ندیده‌ام.

برخلاف بسیاری از نویسندگان که ابروان‌مه پیکری‌رابکمان وچشمانش را بچشمان آهووگوشهایش را بگل سرخ مانند میکنند و برای هریك از اعضای‌بدنش درجهان محسوسات جفتی تجسس‌مینمایند وبدینطریق افراط در تشبیه را بجائی میرسانند که موجودی فرضی و خیالی وغیرعادی در ذهن مجسم میشود من نمیخواهم زهره را بچیزی مانندکنم و در صدد ترسیم چهرهٔ دلفریب او برای شما برآیم. فقط می‌گویم ازهمان لحظه اول که تیرمژگان این دوشیزه مه‌پیکر با تیر مژگان من تقاطع‌میکند درآن‌چنان مغناطیس وجذابیت وصفاوقدرتی می‌یابم که بدون اغراق در سراسر وجودم ارتعاش حیـرت‌انگیزی احساس می‌نمایم و در این صورتی که بطرف من پیش می‌آیـد آنقدر زیبائی ولطف ونشاط مشاهده میکنم که نمی‌دانم بکدام نقطهٔ آن بیشتر دقت کنم.

چشمان سیاه‌درشت،صورتی از آئینه صافتر، گونه‌هائی که‌سرخی طبیعی صد چندان برلطف آن افزوده ، زلفان پر موج و بلندی که با سلیقهٔ خاصی بافته شده، لباس هوس‌انگیز، اندام‌متناسب وسینه‌برآمده هرکدام درمحو کردن شخصیت من ودر ایجاد حس حقارتی در مقابل این مجسمهٔ زیبائی ، برهم پیشی می گیرند . با آنکه اعتـراف میکنم

خود در تنـاسب اندام و در قیـافهٔ جذاب از اقران خود چیزی کم ندارم در مقابل اینهمه لطف وزیبائی خویشتن را محرومی‌یابم وهمچون نورضعیف شمعی که درمقابل اشعهٔ جهانگیر خورشید نابود میگردد در میان انوار لطف و جاذبه‌ای که از چهرهٔ زهره ساطع میشود نابود میشوم، تماس دست ظریف او با دستم، آتشی را که دیدگان فتان و چهرهٔملکوتیش بجانم افکنده‌تبدیل به‌حریق جانسوزی میکند وبکلی نابودم میسازد تا بحدی که گفت وشنود زهره ومادرش را اصلا نمیشنوم وهنگامی بخود می‌آیم که زهره و من در کنار هم نشسته‌ایم و سکوت کاملی اطاق را فرا گرفته وجزصدای هیزمی که دربخاری‌زیبای‌اطاق زهره میسوزد وحرارت مطبوعی از آن متصاعد می‌شود صدای دیگری بگوش نمیرسد.

راستی آدمی موجودی بس زبون و تیره‌روز و بدبخت است!

تمـام اطلاعات روانشناسی مـن . عقیدهٔ شدید بـه مذهب و عفت، بی‌اطلاعی کامل از عوامل جنسی . یك روح منزه و پاك که تا امروز از لوث کمترین شائبه غریزی مصون مانده است هیچکدام مرا یاری نمی‌کنند که بر این تشنج و ناراحتی، بـه این حال تمسخرآمیز و عجیب که نخستین نگاه زهره در من ایجاد کرده است فائق آیم‌وبیش ازپیش از این عدم توانائی خوددر چیره شدن برعواطف احساس‌رنج‌و حقارت میکنم. ای‌دوستانی که‌ازسخنان‌زنندهٔمن‌دربارهٔعشق‌وعاشقی‌غرق در حیرت بودید و عقیده داشتید من اصلا دل ندارم و استعداد ذهنی و عشق به‌علم وتحصیل آتش همه عواطف دیگر را در قلبم خاموش کرده

است کجائید تا این وضع خنده‌آور را درمقابل یك دختر چهارده‌ساله بنگرید و کیف کنید! هر چه بیشتر میکوشم بر احساسات خود مسلط گردم کمتر موفق میشوم...

زهره در پرتوهوش غریزی احساس میکند که‌برمن چه‌میگذرد وبرای تسکین آتشی که درنهاد من ایجاد کرده است و انحراف توجه من از گرامی ترین ایده‌آل زندگی من حتی‌المقدور کوشش میکند وسخن از درس وتحصیلات وطرز تدریس دبیران خود بمیان میآوردو شمه‌ای نیز ازآنچه در بارهٔ من و استعداد تحصیلی‌ام شنیده است نقـل میکندو اظهار امید مینماید که در پرتو مساعدت من بتواند در دروس خود پیشرفت بیشترحاصل کند.

دستهای ظریف زهره که کتاب را ورق میزند ، بدن گرمش که بابدن من تماس حاصل میکند، دیدگانش که‌بمن خیره مینگرد، میلی را که از دوران بـلوغ در نهادم حبس کرده‌ام چنان تهییج‌میکند کـه احساس میکنم یك موسیقی جانبخش و روح‌افزا از اعماق روحـم برخاسته و بتدریج همهٔ تارو پود وجودم را بارتعاش درمی‌آورد ، قلبم بشدت می‌زند ، بر گونه‌های خود سرخی شدید احساس می کنم و در پاسخ گفتن به سئوالات زهره دچار اشتباهات کودکانـه‌ای می گردم ، خوشبختانه زهره به این رؤیای دلنشین و در عین حال جانکاه پایان می‌بخشد و پایان درس را اعـلام می‌دارد و از من درخواست می کند هفته‌ای سه بار در ساعت معین برای کمك به‌او مرتباً بهمنزلشان بروم. باردیگر دستش را می‌فشرم وبا قدمهای تند بطرف خانه روی‌می‌آورم.

۱۱

در اطاق را بروی خود بسته و بررختخواب دراز میکشم. لذت آمیخته به رنجی سراسر وجودم‌را فرا میگیرد ، گوئی‌قدم از این جهان مادی بکلی بیرون نهاده وداخل دنیای دیگر شده‌ام. افکار گوناگون مغزم را فشار میدهد. سیل احساسات قلبم را ناراحت میکند و ناگهان بی‌اختیار باران اشك از دیدگانم جاری وصورتم‌را خیس‌میکند. خاطرهٔ این ساعت ازعمر من که خورشید تازه ازجهان روی برتافته و تاریکی همه‌جا را فرا گرفته و مخصوصاً باطاق محقر و بی‌پیرایهٔ مـن منظرهٔ ملالت بارخاصی بخشیده هرگز ازذهن من محو نخواهدشد.

ازآنروز که غریزهٔ جنسی دردل من مانند هر انسانی پیدا شد ، ازآن لحظه که غنچهٔ دوستی ومحبت درقلبم شکفتن گرفت بارها مانند بسیاری ازجوانان امروزی با دامهای بیشمار مواجه‌شدم وهربار نزدیك بود برایگان دل خود را بکسی ببخشم ولی بـا ارادهٔ آهنین وتصمیم استوار براهریمن نفس فائق آمدم ومحبتم را همچون گوهری گرانبها

پاك ومنزه نگاهداشتم تاتقدیم زن‌ایده‌آل خودیعنی‌دختری فرشته‌سیرت که بتواند با انوار مهرومحبتی در این چند صباحی زندگی روز های تاریك عمر مرا اندکی روشن کند بنمایم و اینك در مقابل معشوقـی قرار گرفته‌ام که دست یافتن من باو حتی درعالم خیال هم غیر میسر خواهد بود. فرودآئید ای‌اشکهای یأس و حرمان ! بغلطید ای قطرات نومیدی که تنها شما میتوانید آتشی را که در نهادم مشتعل گردیده و دارد وجودم را تبدیل بخاکستر میکند اندکی تسکین بخشید ! روح آدمی در مقابل یك‌یا دومصیبت هرقدرهم جانگدازوتحمل ناپذیر باشد مقاومت میکندولی‌هر گاه‌ازچند طرف‌درمعرض‌حملات‌ناکامیهای متعدد وحرمانهای مختلف قرارگیردهمچون دژ محصوری که از چهار طرف گلوله باران شود منهدم میگردد وتبدیل بخاکستر میشود.

پایداری درمقابل فقرو مسکنت، استقامت دربرابر منظرهٔ پدرو مادر مستمندی که چشم امیدشان بمن دوخته شده است ، خونسردی در مقابل فروریختن کاخ آرزوهای دوران جوانی همه تحمل پذیر است ولی تصادم عشق یعنی شیشهٔ عمر آدمی بسنگ نامرادی وقتی توأم با این حرمانها گردد دشوارترین اراده‌ها را سست میکند ونیرومندترین شخصیت‌ها را ازپای درمیآورد!

هرچه درپیرامون زندگی خود وزهره بیشتر فکر میکنم کمتر بنور امیدی که مرا درفائق آمدن برظلمات و افکار یأس‌آمیز مدد کند میرسم. اختلاف بین خانواده من و او ، خواستگارانی کـه همهٔ وسائل جذب اورا آماده دارند وهزاران مشکل دیگر فرسنگها مرا ازمعشوق

ایده آل‌من که در نخستین برخورددل‌ودین مرا ربوده‌است دورساخته‌است ودردریای بیکران متلاطمی که اینك‌من در آن غوطه‌ور شده‌ام کمترین تخته‌پاره‌ای که بتواند مرا درمیان امواج هراسناك یاری کند وبه‌امیدم برای‌رسیدن بساحل بیفزاید یافت نمیشود.

احساس میکنم‌این آتش جانسوزی که درقلب‌من روشن شده‌است هستی من‌وخانواده‌ام را نابود خواهد کرد. اطمینان دارم که ازاین عشق جزرنج و ناکامی نصیبی نخواهم برد و با اینهمه از این تصادف پشیمان نیستم و بخود میگویم آنقدر چون پروانه در پیرامون شمع جمال اوطواف خواهم کرد تا بسوزم وتبدیل‌بخاکستر شوم. اما گاهی چراغ‌عقل میکوشد بر ظلمت احساسات و عواطف شدیدی که اینسان برمن چیره‌شده‌است فائق آیدومرا ازفداشدن درراه‌رسیدن‌بیك‌آرزوی خام‌باز دارد.

بخود میگویم چرا دانسته خود را داخل در غرقاب نیستی کنم،

چرا ایده آلی را که یقین دارم هرگز بدان دست نخواهم یافت اینسان پرورش‌دهم؟

چرا حقیقت رافدای‌رؤیا کنم‌وقلب پرآرزوی خودرا بموجودی بخشم که بدون‌شبهه احساسات مرا باستهزا خواهد گرفت؟

اما ناگهان ازمیان‌این‌اندیشه‌های منفی‌واین‌انوار کم فروغ‌عقل، چهرهٔ متبسم زهره رامیبینم که با دندانهای دل‌انگیز و لبانی زیباتر از غنچهٔ گل سرخ بمن‌میخندد ونهیب میدهد که بیهوده برای رهائی‌خویش

تلاش مکن زیرا از این پس غلام حلقه بگوش منی و بهیچ تدبیر و نیروئی از چنگ من رهائی نخواهی یافت.

برای آنکه از تسلط این افکار رهائی یابم از جای برمیخیزم و به طرف کتاب‌های درس خود میروم تا کتابی بردارم و خویشتن را مشغول کنم.

دراین اثناست که برحسب اتفاق بحقیقت جانبخشی برمیخورم: اطاق کار زهره درست مشرف بر اطاق من است و اینك سایهٔ اندام متناسب وخرمن زلفان دل‌انگیز اورا که برروی پردهٔ ابریشمین سرخ‌فام اطاق افتاده است بخوبی تشخیص میدهم!

اندکی دقیق‌تر میشوم و بخوبی حرکات اورا در اطاق مشاهده میکنم. گوئی او نیز مانند من دستخوش افکار دور و دراز و رؤیای افسونگری است لحظه‌ای پشت میزکار خود قرار ندارد. مرتباً قدم می‌زند.

اینك پشت پیانوی خود نشسته و پس از آنکه زلفان دلفریب خود را مرتب میکند شروع بنواختن آهنگی مینماید. صدای پیانوی اورا نمیشنوم ولی مثل آنست که آهنگ طرب‌انگیز وروح نوازی سرتاسر وجودم را بترنم درآورده است.

چشم و گوشم لذت میبرند وقلبم بی‌اختیار میزند.

دقایق متوالی بایك کنجکاوی عجیب وحرص وولع حیرت‌انگیزی جزئی‌ترین حرکات زهره‌را تعقیب میکنم تا سرانجام دختر مه‌پیکر از

جای‌برمیخیزد باقدمهائی که حاکی از کسالت وخستگی است از اطاق کارخارج میشود.

هر لحظه که میگذرد بر شدت عشق سوزان من بآن دختر طناز افزوده میشود. درانتظار دومین جلسهٔ ملاقات دقیقه شماری میکنم.

صدبار نخستین جمله‌ای را که میخواهم بر زبان آورم تمرین میکنم وهزار بار درباره سخنانیکه اززهره خواهم شنید حدس میزنم.

چه‌ثمردارد داستان مفصل دومین‌ملاقات خودرا بازهره وماجرای این پنجسال عشق سوزان راشرح دهم؟ همینقدرکافی است خاطرنشان کنم هرچه با زهره آشناتر شدم بعظمت روح و احساسات بی‌شائبهٔ او بهتر پی‌بردم وآتش عشق ودلداد گیم نسبت‌باو بیشتر شدواین‌دلداد گی بدرجه‌ای رسید که بدون اغراق آن‌دختر مه پیکر را مانند معبودی میپرستیدم وبرای آنکه مبادا عشق‌ملکوتی من‌آلوده گردد وآن حس ستایش بیشائبه‌ای که درحقیقت جوهرزند گی من بشمار میرفت ملوث نگردد وعواطف بی‌آلایشم تعبیر به‌تجلیات‌غریزهٔ حیوانی‌نشود وقدرت روحم چنانچه باید بهمعبودم مسلم گردد، ریاضت‌ها کشیدم ورنجها بردم تا بجائی که درتمام‌اینمدت باآنکه اورااز‌جان ودل میپرستیدم توانستم عنان‌نفس خودرا محکم بگیرم واز ابراز هر گونه احساسی که موجب تحقیرمن درنظر آن‌پریروی گردد خودداری کنم وآن آتشی‌را که در درون من‌شعله‌ور بودپنهان‌سازم.

عجب‌آنکه زهره نیز باوجود مهر و محبتی که نسبت بمن‌ابراز میداشت باوجودنگاههای پرشفقت‌وعواطف‌جانبخش حتی‌یك‌بارمرتکب

حرکتی که دال برعلاقهٔ جنسی او نسبت بمن باشد نگردید و بتدریج غریزهٔ من چنان تلطیف یافت که زهره را تنها بمنزله ایده آل آسمانی، ایده آلی که دسترسی من باو در این جهان از جملهٔ محالات بود تلقی کردم و آلودگی‌های احساسات جنسی‌ام را نسبت به‌او آنقدر صیقل دادم که درمقابل دیدگانم همچون معشوق مقدسی آمد که بی‌حرمتی بساحت عفت و پاکدامنی و بزرگواریش حتی بمخیله‌ام نیز خطور نمیکرد.

تنها احساس میکردم که باید چون شمعی بسوزم و با فروغ ضعیف خود انوار لطف و صفا وعظمت روح زهره زیبا را تقویت کنم واز این فدا شدن درراه عشق پاك و منزه هم در حین رنج بردن شیرین‌ترین لذایذ را احساس میکردم. این عشق بی‌شائبه در تمام اینمدت بمرحله‌ای رسید که حتی یکبار بر زبان من کلمه‌ای که حاکی از جانبازی من در راه عشق باشد جاری نشد.

گذشته از این افزایش ثروت پدر زهره و تعداد خـواستگاران ثروتمند وافسونگر او ازیکطرف وفقر مسکنت روزافزون خانوادهٔ من از طرف دیگر واز همه مهمتر فرود آمدن کاخ همهٔ آرزوها و تخیـلات رؤیاهای دوران جوانی من پس از اتمام تحصیل حتی یکبار این فکر را برای من بوجود نیاورد که ممکن است روزی ازدواج من و زهره دراین جهان امری امکان‌پذیر گردد.

بنابراین قیاس کنید وصول نامهٔ زهره آنهم در دقایقی که خانوادهٔ من ازفرط پریشانی بمرحلهٔ جنون نزدیك شده وخودم دراقیانوس یأس وبیکاری وسیه‌روزی غوطه میخورم و کمترین امیدی به‌آینده ندارم برای

من تاچه اندازه حیرت‌انگیز و تکان دهنده است و این پیش‌آمد در اعصاب من که اینك براثرماهها بیکاری ودوند گی‌وتحمل یأس و نومیدی و مشاهدهٔ اینهمه فجایع و فسادی که در جامعه ما راه یافته است بکلی فرسوده شده چه اثرات تخریبی دارد وچگونه بر شدت بحران روحی من میافزاید والهیب آتشی‌را که بجانم افتاده‌خطرناکتروخانه‌براندازتر می‌سازد .

۱۲

پاسی از نیمه شب گذشته است ، برای صدمین بار نامه زهره را مطالعه میکنم وسرانجام خواب برمژگان‌خسته وفرسوده‌ام‌چیره‌میشود واین فرشتهٔ تیره بختان و سیه‌روزان ازچنگ لحظات جانکاه نجاتم می‌بخشد .

هنگامی ازخواب بیدار میشوم که خورشید دنیاراغرق‌نور نموده وخواهرم با نگرانی هرچه تمامتر دراطاقم را میزند،چشمانم‌را میمالم ومیکوشم افکارخود رامتمرکز کنم. گوئی هنوزخواب‌میبینم وسرانجام براثر ضربه‌های متوالی که بدرمیخورد ازجای برمیخیزم وبرای‌صرف صبحانه نزدپدرومادرم میروم و پس از چند دقیقه باطاقم باز میگردم ودررا بروی خود میبندم و بار دیگر باولع هرچه تمامتر بمطالعه نامهٔ زهره میپردازم.

هیچ مادری را دیده‌اید که فرزند دلبندش در استخری افتاده و

دست‌وپا میزند وبا آخرین قوائی که در بدن دارد میکوشد خود را از
مرگ‌قطعی رهائی بخشد وپدر ومادرش را بکمك میطلبد وبا اینهمه از
دست‌مادر تیره‌بخت برای نجات اوهیچ‌کاری ساخته نیست و ناگـزیر
است جان‌دادن جگر گوشهٔ خود را در مقابل دیدگان خویش مشاهده
کند؟ حال من‌هزار بار ازوضع آن‌مادر سیه‌روز بدتر وجانکاه‌تر است.
خدایا زهرهٔ من یعنی جوهرزندگی و گرامی‌ترین دارائی من در این
جهان سخت در خطر استودر میان امواج جهل ونادانی وخـودپرستی
پدروقیود نابودکنندهٔ این محیط دست وپا میزند و از دست من برای
کمك باو هیچ کاری ساخته نیست ، ای‌زهره زیبا ودل‌انگیز! ای‌هدف
زندگی وفرشتهٔ بی‌همتای من ! من بیکار و مسکین و مأیوس و مطرود
برای نجات تو ازورطهٔ هولناکی که درآن دست و پا میزنی چه کاری
توانم کرد ؟

تازه بفرض آنکه درخویشتن یارای‌کافی برای رهائی بخشیدن
تو از این قید بیابم چگونه دلم یاری خواهدکرد ترا از سعادت و
نیك‌بختی، از ثروت وشهرت، ازخانواده‌ای که ترا میپرستند جدا کنم
ومانند خودم تراهم غرق‌دردریای تیره‌روزی وناکامی نمایم ؟

با اینهمه نمیتوانم استمداد ترا نادیده بنگارم و بعشق پـاك و
احساسات لطیف توخیانت ورزم. سعی‌میکنم این نیمه‌جانی را که‌دارم در
راه عواطف بی‌آلایش توفدا کنم وشایستگی خویش را برای استحقاق
بزرگواری تو بثبوت رسانم...

سعی خواهم کرد نخست ترا از این تصمیم خطرناك باز دارم

هر گاه درارادهٔ خود پافشاری کنی چاره‌ای جز آن ندارم که تاسرحد مرگ برای نجات تواز خطری که تهدیدت میکند تلاش نمایم.

افکار خود راجمع میکنم وقلم بدست میگیرم واین چندسطررا درجواب نامهٔ زهره عزیزم برروی کاغذ میآورم :

« زهره دلبندم ! ای‌هدف زندگی وتنها نور عمر سراسر ظلمتم! ای فرشته شفقت ورحمت! ای مجسمه پاکی ورأفت... سخن را از کجا آغاز کنم؟ این سیل‌عواطف واحساساتی راکه نامه تودر قلبمن بوجود آورده است چگونه برای‌تو شرح دهم؟

این عشق پاکی‌را که پنجسال تمام است همچون گل‌لاله نازك و لطیفی دردل میپرورم وآنرا بااشك دیده آب‌میدهم واینك درزیبائی و آب‌ورنگ، درلطافت ودرخشندگی، و پاکی و فریبندگی همه گلهای عشق را تحت‌الشعاع قرار داده است برای تو چگونه نقاشی کنم، فقط بدان از همان نخستین لحظه‌ای که آن‌صورت ملکوتی و آن دیدگان فتان وآن‌زلفان‌پرموج رادیدم وآن‌صفا وتجلی احساسات‌را برچهره‌ات منعکس یافتم ایده‌آل زندگی خود را پیدا کردم وبدون‌آنکه توبدانی پنجسال است که شب‌وروز این ایده‌آل‌را مانند معبودی ستایش میکنم‌و بااستفاده از انوار جانبخش آن تاریکیهای روح را محومینمایم‌وذرات وجودم را صیقل می‌دهم واکنون که با دست‌های لرزان وقلبی مرتعش شمه‌ای از این احساسات را برروی‌کاغذمیآورم پرتوی از روح توبیش نیستم واینك وجودم بسته بوجود تووفنایم تابع نیستی توخواهد بود.

زهرهٔعزیزم زیباترین ودل‌انگیزترین شبهای عمرمن آن‌شبهائی

بود که درسکوت‌و آرامش‌مطلق‌اطاق محقرم‌ساعتها‌پشت پنجره‌ایستاده و حرکت ورفتار جزئی‌ترین اقدامات ترا از پشت پرده نازك اطاقت مینگریستم وانگشتان ظریف و دلربایت را در حال حرکت بر روی پیانو مشاهده میکردم وترا مانند فرشتهٔ رحمتی در خوابها و رؤیاهای خودمیدیدم .

لحظات فراموش نشدنی زندگانی من آن لحظاتی است که در کنار تو نشسته ونفس گرم وجانبخشت به نفسم میآمیخت و انگشتان ظریفت‌انگشتانم‌را‌لمس‌میکرد ودیدگان فتانت بصورتم میافتاد.

زهره عزیز ؟ حالا وقت آن نیست که ماجرای دلدادگی خود را برای تو حکایت کنم ، زمان بسرعت می گذرد و تو نیاز به کمك داری ...

بنابراین شرح این روزها وشبهای رؤیائی راکه از آغاز آشنائی با تو تا امروز برمن گذشته است بفرصت دیگری موکول میکنم ، و اینك افکاری راکه از مطالعهٔ نخستین نامه تو بذهن من خطور کرده است با تودرمیان مینهم وچشم آن دارم با هوش وذکاوت ، با علو طبع وروح بلندی که در تو سراغ دارم بسخنان من چنانچه باید توجه نمائی‌وخویشتن را ازگزند حریق مدهشی که دارد بتو نزدیك میشود مصون داری ...

زهرهٔ بهتر ازجان من ! باور کن افتخاری بزرگتر و لذتی شیرین‌تر وسعادتی عالی‌تر ازآن نیست که جوان مستمند وبیکاری‌مانند من مورد توجه مهوشی چون توقرار گیرد. هیچ آرزوئی در دل من

نیرومندتر وجانبخش‌تر از آرزوی تمتع از عشق سرشار و احساسات بی‌آلایش توو‌جود ندارد.

با اینهمه ای کبوتر معصوم وفداکار من ! این احساسات که قلب لرزان مرا انباشته‌است، این‌عشقی که همچون آتش جان مرامیگدازد آنقدر پاك است که‌حاضر نخواهم شد موجب تیرگی روزگار و گزند جسم‌وروح تو گردد.

زهره‌جان جوانی مسکین و بیکار که حتی از تأمین زندگی پدر ومادر نیازمند وپرآرزوی خویش عاجز است چگونه میتواند وسائل سعادت ونیکبختی مهوشی چون ترا که در نـاز و نعمت پرورش یافته‌و شایسته آنست که در اوج عزت وافتخار وسعادت بسر برد فراهم کند؟

نه‌زهرهٔ عزیز! عشق پاك‌من اجازه نمیدهد وسائل وبدبختی ترا فراهم سازم وازپدر ومادر وازیك زندگی پررفاه ومطمئن! از سعادت و نیکبختی دورت کنم ودرسرنوشت مبهم‌وتاریك پر ازحادثه مصیبت خود شریکت سازم بنابراین روح‌بلند وعشق‌پاك و بی‌شائبه و بزرگواری ترا تقدیس میکنم ولی اطمینان میدهم که بهیچ‌روی تن‌به‌ناراحتی وبدبختی تونخواهم داد ورنج فراق‌از توو گداختن درآتش‌عشق تورا برمحروم کردن‌تو ازیك‌زندگی مرفه وسعادت آمیز ترجیح‌میدهم.

اینك دستهای زیبای تــرا می‌بوسم و بار دیگر جانبازی خود را در راه عشق پاك و بی‌آلایش تــو اعلام می‌دارم و به تو اطمینان می‌دهم که‌فداشدن‌درراه احساسات‌بی‌شائبه‌تو بزرگترین‌افتخارمن‌است.

قربان تو محسن...

ساعت پنج بعدازظهر فرا میرسد نامه‌را میان اوراق کتابی پنهان کرده‌وبطرف خانه زهرهٔ می‌شتابم، قلبم باچنان شدتی‌می‌طپد که گوئی میخواهد برای همیشه اززندان تن رهائی یابد وبطرف آسمانهاپرواز کند، خون درعروقم بشدت جریان دارد ، گونه‌هــایم میسوزد و هیچ نمیدانم بازهره نخستین‌بار پس از اعتراف عشق پاك اوچگونه مواجه خواهم شد ؟

با دستی لرزان درمیزنم و با نهایت شگفتی زهــره را پشت در می‌بینم که درانتظار من است . با اشاره بمن‌میفهماند که باطاق‌پذیرائی بروم . . .

بمحض اینکه بر یکی از مبلهای سالن مجلل خانه معین‌التجار میافتم مادرزهره دررا ازداخل میبندد ودرمقابل من‌مینشیند و با نهایت مهر و مودت بشقات شیرینی‌را بمن تعارف میکند ومیگوید:

ـ محسن‌خان! میدانید که من شما را باندازهٔ زهره دوست دارم وچون خود در خانوادهٔ ادیب دوست و تحصیل کرده‌ای بدنیا آمده‌ام قدرجوانی مانند شمارا که دراین محیط‌مادی وفاسدهمچون گوهرهائی هستند که درمیان خاکسترهای تباهی و ننگ میدرخشند خوب میدانم وبشما احترام‌میگذارم وبراثر همین اعتماد بود که تعلیم وتربیت‌زهره را مانند خواهری بشما سپردم و اکنون هم که مواجه با بزرگترین معمای زندگی خود و دشوارترین مسئله عمر خویش شده‌ام بــرای باز کردن گره آن‌بقلب پاك وهوش سرشار وشایستگی و انسان دوستی شما متوسل میشوم...

مادر زهره بیش از این نمیتواند سخنان خودرا ادامهدهد قطرات اشك‌مانند شبنم بهاری که بر سبزههای درخشان میتابد برروی پوسـ گونهصافش سرازیر میشود.

من تیره‌روز نیز با تمام نیروئی کهدر بدن‌دارمیکوشم ازانفجار عقده‌ای کهدارد قلبم را ازجای میکند جلوگیری کنم و بزحمت قطره اشکی‌را که در گوشه چشمانم پدیدآمده است مخفی میسازم.مادرزهره بازحمت زیاد براعصاب خود مسلط میشود و با لحنی که تا اعماق قلب من کارگرمیگردد بسخنان خود ادامه میدهد .

ـ محسن‌جان! برای‌مادری ماننددمن که زهره را ازجانش بیشتر دوست دارد و خوب میداند چه قلب پاك و چه احساسات بی‌آلایشی در نهاد این دختر فرشته سیرت جای دارد مـوضوع ازدواج او مهمترین مسئله زندگی بشمار میرود که هر گاه درست‌به‌حل آن‌نائل نشوم‌بخدا دیوانه خواهم‌شد.

ازآنجا کهشمارا مانند فرزندخود میدانم و به قلب‌پاك وروح‌بلند شما ایمان دارم میخواهم مرا درحل این‌مشکل کمك کنید.

زهرهٔ نازنین من بسن‌ازدواج رسیده وشما میدانید خواستگاران بی‌شماری‌دارد که دقیقه‌ای ما راآرام‌نمیگذارند.

پدرش‌اصراردارد به‌احمدپسرعمویش شوهر کندوما‌نندهرپیرمرد مستبدوخودپرستی سوگند یادکرده است هرگاه زهره بخواهـد در مقابل ارادهٔ اوایستادگی کند خانه‌را زیروروخواهد کرد .

معین‌التجار میگوید همهٔ ثروت‌و دارائی و مقامش را به برادرش

مدیون است و نمیتواند درمقابل آنهمه خوبی ناسپاسی کند و زهره را بشخصی غیر ازاحمد که از جان ودل زهره رامیپرستد وخود کشی رابر چشم‌پوشی از اوترجیح میدهدشوهردهد. ازطرف دیگر زهره باوجود همه اصرارمن وپدرش سخت ایستادگی کرده ومیگوید اگرچه احمد راما نند برادری دوست داردولی محال است با او شوهر کند.

اومیگوید درانتخاب شوهر آینده‌اش هیچ کسی نبایدخالت کند. وخودش درموقع مقتضی همسرش را ازمیان خواستگاران بیشماری که داردانتخاب خواهد کرد.

محسن خان، بیائید نسبت بمن جوانمردی کنید و با نفوذی که یقین دارم درزهره دارید او را متقاعد کنید دست از لجاجت بردارد و به‌احمد شوهر کند زیرا من پدرش را خوب میشناسم و میدانم چه مرد مستبد و کهنه‌پرستی استوشك ندارم هر گاه زهره بیش از این مقاومت نماید نه‌تنها جگر گوشه‌عزیزم را از دست خواهم داد و کانون سعادتم متلاشی خواهد شد بلکه رسوای خاص وعام خواهم گشت و چاره‌ای جز خود کشی نخواهم‌داشت.

بیائید بیك مادرناتوان بی‌یار ویاوررحم کنید وزهره را ازسقوط رهائی بخشید.

محسن‌خان ! بدانید خدا این مردانگی شما را بی‌اجر نخواهد گذاشت وزهره وخودم نیز تاپایان عمررهین منت شما خواهیم‌بود.

سخنان این‌مادر آشفته گوئی پتك‌هائی است که‌پشت‌سرهم برمغز پریشان من وارد می‌آید! خدایا قلب آدمی ازچه ساخته شده و با چه

قدرتی توانائی تحمل این‌همه عواطف جانکاه و احساسات نابود کننده را دارد. این‌مادر آزرده دوای دردخود را ازچه کسی میخواهد؟

من‌سیه‌روز تاچه اندازه باید بدبخت و نفرین شده باشم که خود مأمور سوق‌زهره بهتر ازجانم بطرف کشتارگاه گردم. قلب‌انسان‌میتواند یك‌یا دو دردرا هرقدرهم جانکاه باشد تحمل کند ولی وقتی سیل ناکامی ویأس ورنج ازهمه‌جا بدل‌روی آورد جزجنون یامرگ‌هیچ‌چیزدیگری آدمی‌را نجات نخواهد داد.

زانوهایم سست میشود. اطاق در پیرامونم چرخ میخورد، گل سعادت و نیك‌بختیم که‌پرپرشده‌و به‌غم‌انگیزترین‌وجهی‌درمقابلم‌پرا کنده گردیده خون رادرعروقم منجمد کرده است. مانند محکومی که برای رهائی اززندگی‌بدتر ازمرگ‌بدون‌تأمل‌وتفکرهرچه را ازاو میخواهند تصدیق میکند بموجوددل‌شکسته‌ای که‌درمقابل‌من‌نشسته است بایکدنیا مهروعطوفت میگویم:

ـ خانم! مطمئن باشید. دراین راه از هیچ گونه کوششی مضایقه نخواهم کرد و آنچه را که ممکن است در زهره خانم مؤثر باشد باو خواهم گفت.

شما حق دارید. دراین محیطی که مدارش خودپرستی واستفاده جوئی است طغیان دختری علیه این نظام غلط جز نابودی‌خودش وشما نتیجهٔ دیگری نخواهد داشت. بیش از این یارای سخن گفتن با خانم مه‌لقا را ندارم وشتابان بطرف اطاق زهره روی میآورم.

زهره امروز زیبائی ودل‌انگیزی خاصی دارد.

سرخی شرم صدچندان گونه‌های شفافش رازیباتر وافسونگرتر ساخته است .

دیدگانی که مهرومحبت وبزرگواری در آن موج میزند چنان لطف سحرانگیزی دارد که همچون خورشید چشم را خیره میکند . هرگز گیسوانی باین جلال وشکوه ندیده‌ام ! گوئی امـواج مست کننده‌ای ازچهرهٔ دلفریبش ساطع شده و مرا بسرعت فـرا میگیرد . در مقابل این زیبائی خیره کننده در خویشتن احساس حقارت شدیدی نموده وبار دیگر از خود میپرسم خدایا آیاروا است که این دخترمه‌پیکر جوان مسکینی چون مرا دوست دارد ؟

دستش را بی‌اختیار دردست خود نگاه میدارم. حرارت مطبوعی از این دستهای ظریف بدستم انتقال یافته‌وبزودی درخویشتن احساس‌تب جانبخشی میکنم . هیچوقت مانند امروز چنین سکوت دلنشینی در این اطاق حکمفرما نبوده است . بر خلاف روزهای پیشین که پیشخدمت گاهی یکی دو فنجان چای با شیرینی میآورد امروز کمترین حرکت از طرف در شنیده نمیشود مادر آزرده زهـره بامید اینکه من بتوانم دخترش را آماده برای فداکاری در راه خودخواهی پدرش کنم وسائل تنهائی ما را کاملا فراهم ساخته است .

هردو مهر سکوت برلب زده‌ایم ونگاههای ماهزار بار ازز‌بانمان گویاتر است .

آه ! چه سخنانی که با این تیرمژگان مبـادله میشود و بقلوب پاك وبی‌آلایش ما مینشیند .

قلب زهره چنان میطپد که حرکت سینه برجسته و افسونگرش از این پیراهن لطیف ابریشمی‌اش بخوبی هویدا است . در این لحظات خلسه و آرامش است که برای نخستین بارعشق با همهٔ عظمت وقدرتش در مقابل دیدگانم مجسم میشود ودرك میکنم که اگر دوستی وعشق در دنیا نبود زندگی به‌پشیزی نمی‌ارزید .

در اعماق روحم احساس میکنم که این عشق افلاطونی من،این دختر مه‌پیکر را نابود خواهد کرد ولی خدای را شکر میکنم مرا بعنوان قربانی در مقابل این معبد پرجلال بر گزیده است .

برای نخستین بار مزهٔ سعادت و نیکبختی لذت و شادکامی را احساس میکنم واگرچه میدانم این شعاع‌جهانتاب که بر آسمان‌تاریك عمر من تابیده‌است‌همچون‌آفتاب بهاری‌ناپایدار و گذران‌است وبزودی جای خود را بظلمتی جانکاه خواهد پرداخت با اینهمه خوشم و ازبخت خود اظهار رضایت میکنم .

عمری که فاقد لذت حقیقی و کیف ذاتی باشد بچه درد میخورد؟

یك لحظه سعادت حقیقی بهتر است یا یك عمر رنج بردن و جان کندن ؟

افسوس که این شعاع سعادت زودگذر است . دوران سعادت من باید بهمین چند ثانیه ختم شود. زهره با خونسردی وتسلطزنانهٔخویش میکوشد مرا بحال‌عادی بازگرداند ودست مرا رها میکند و به میز خود نزدیك میشودو کتاب فیزیکش را برمیدارد ومیگوید :

بهتر است امروز چند مسئله فیزیك‌حل کنیم .. پس‌فرداامتحان

فیزیك داریم اما لحن سخنانش بخوبی نشان میدهد که آنچه بـه آن نمی‌اندیشد فیزیك است. باگستاخی خارق‌العاده‌ای میگویم:

«زهره خانم! اجازه دهید ازاین پس شما را توخطاب کنم.»

آنگاه مانند مستی که برمشاعر خود مسلط نیست باسخنان مقطع ومبهمی ادامه میدهم:

ـ زهره! زهرهٔ عزیزم! امروز فیزیك را کنار بگذار! درسی به مراتب حیاتی‌تر از فیزیك داریم. نمی‌دانم سخن را از کجا آغاز کنم؟

این آتشی که پس ازمطالعهٔ نامه جانبخش توپیکرم رافرا گرفته است چگونه تسکین‌بخشم؟

مادرت دربارهٔ توبامن صحبت کرده است وباید امروز چند دقیقه بایکدیگر درباره سرنوشت خودمان گفتگو کنیم. باآنکه پاسخ نامه‌ات را بتفصیل نگاشته ودرداخل این کتاب قرار داده‌ام چون مادرت از من خواسته‌است باتودربارهٔ آینده‌ات صحبت کنم چشم آن دارم که لحظه‌ای بعرایض من گوش دهی.

زهره! بدان که عشق پاك همچون آئینه‌ای شفاف از گردهر گونه لوثی مبراست. تو خود بهتر احساس میکنی که هدف زندگی و کعبهٔ آمال من توئی و سعادتی بالاتر از ازدواج من با معبودی مه‌پیکر و فرشته سیرت چون تو نیست ولی بدان آن عشقی که تو درکانون قلب من بوجود آورده‌ای آنقدر آسمانی وپاك است وآن عواطفی که مرابتو پیوند میدهد آنقدر منزه وبی‌آلایش است که محال است بدست خویش

کاخ سعادت و نیکبختی ترا منهدم سازد وفرشته‌ای پاك و بی گناه چـون زهره را تاپایان عمر بدبخت وسیه روز نماید.

زهره! تو میدانی من امروز جوانی عاطل وبیکار و محروم بیش نیستم که گذشته‌ای سراسر رنج وبدبختی و آینده‌ای مملو از یأس و ناکامی دارد. هیچ نوری درافق زندگی من نمیدرخشد . هیچ جائی در این جامعه برای من وجود ندارد. من مانند پدر و مادر خود فقیر بدنیا آمده‌ام و در این محیطی که در آن ابواب هـر گونه پیشرفت و تـرقی بـروی مسکینان بسته است هیچگونه امیدی باصلاح زندگی خود ندارم و باید محروم وفقیر ازجهان چشم بپوشم. هیچ علمی وعقلی ومنطقی حکم نمیکند من تیره‌روز معبود خود را که یك زنـدگی مرفه دارد و از عـواطف و احساسات پاك مادری مهربان وازثروت بیکران پدری پولدار بهره‌مند است و خواستگاران بیشمار پروانه‌وار دور شمع جمالش میچرخند محروم کنم و او را هم در آتش تیره‌روزی خـود بسوزانم . به همین جهت در اثنائی که احساسات دختری بزرگوار چـون ترا تقدیر می کنم ، در مقابل جلال عواطف تو متعهد می گردم که دل به کسی دیگر نسپرم.

بتو اطمینان میدهم که حاضر نخواهم شد ترا ازسعادت و نیکبختی بازدارم وبنابراین ازتو میخواهم با قدرت واراده استواری از این عشق که جز ندامت وبدبختی ثمری برای تو نخواهد داشت چشم‌پوشی ومطابق میل پدرت بازدواج با احمد که کلیه وسایل نیکبختی ترا فراهم دارد تن‌دهی وجوانی تیره‌روز مانند مرا که درراه تهیهٔ لقمه نانی برای پدر

و مادر کهنسال وخواهر آرزومندخود تلاشها میکند و نتیجه نمی گیرد بحال خود گذاری که مانند غریقی در یك اقیانوس متلاطم و ظلمانی درپی تخته پاره‌ای تکاپو کند شاید بتواند خودرا بساحل برساند.

زهرهٔ عزیز! عشق حقیقی یعنی فداکاری کردن ورنج بردن درراه تأمین سعادت معشوق. از تومیخواهم اجازه دهی که افتخار داشتن چنین عشق پاکی بمن تعلق داشته باشد.

زهره که بدقت هرچه تمامتر سخنان مرا گوش میدهد ناگهان اظهاراتم را با اراده راسخی قطع میکند ومیگوید :

«محسن! آنچه که به تفصیل گفتی همه شعر بود.وتنها این جملهٔ آخری تا پایان عمر در گوش من طنین انداز خواهد بود که عشق پاك حقیقی یعنی فداکاری و رنج بردن در راه سعادت معشوق . بخدا اگر زندگی و احوال تو هزاربار بدتر از آن گردد که حالا هست واگـر همهٔ موانع جهان راه نیل مرا به هدفی که تعیین کرده‌ام سد کنند با اینهمه محال است که تا عمردارم جز تو به کسی شوهر کنم . شایدمن شایستگی مهرومحبت بی آلایش وپاك نهادی چون ترا نداشته باشم،شاید ازلحاظ نیروی فکروقوت احساسات هرگز بپای تو نرسم ولی بدان که درراه فداشدن برای عشق پاك ودوستی بی آلایش از تـو کمتر نیستم و بنابراین از مواعظه و اندرز درگذر که گوش من برای شنیدن آن آماده نیست.. من ترا دوست دارم ودرراه این دوستی بی آلایش همه چیز حتی شرافت را که گرامی ترین دارائی من است پایمال می کنم و هرچه بیشتر دراین خصوص اصرار ورزی جز آنکه عواطف مرا جریحه‌دار کنی و

ونمك بدل‌ریش من بپاشی نتیجه‌ای نخواهدداشت. یاتو یامرگ این آخرین تصمیم من‌است .

اصرار من در بازداشتن زهره از تصمیم راسخی که گرفته است لحظه به لحظه او را خشمگین‌تر می کند تا بحدی که نــاگهان عقدهٔ دلش منفجر میشود و قطرات اشك مانند سیلاب بهاری از دیدگانش جاری میگردد و مرا نیز سخت به گریه می‌اندازد چند لحظه در آن سکوت دلنشین باتفاق گریه می کنیم و سرانجام دست‌های ظریف زهره را به لبان آتشینم نزدیك می کنم و بریکایك انگشتانش چند بوسهٔ گرم میزنم وبا اعتذار از توهینی که بــه عشق پاك و ملکوتیش وارد ساخته‌ام شتابان از اطاق خارج‌میشوم وبمادر تیره‌روزش که باشکیبائی هرچه تمامتر دراطاق دیگر منتظرمن است با یکدنیا یأس و نــومیدی اطلاع میدهم که‌اندرز من‌در گوش زهره اثری‌ندارد واین‌دخترمه‌پیکر گرفتار یك‌بحران روحی است که بــا فشار واندرز رفع نشدنی نیست بلکه بایدصبر کردتا مرورزمان که خودحلال مشکلات استدرد روحی زهره‌را بطرزی درمان کند .

۱۳

دیشب تابامداد خواب بچشمانم نرفته است . خاطرهٔ ملاقات با مادرزهره وجریان نخستین دیدار من از معشوق دلبندم پس از اعتراف عشق اودقیقه‌ای ذهنم‌راترك نمیکند. سپیده‌دم ازفرط خستگی‌وبیخوابی چند لحظه خواب شیرین از یك بحران تحمل ناپذیر نجاتم میدهد . زهره زیبا و دل‌انگیز را بخواب می‌بینم که همچون فرشتهٔ رحمت با دستهای ظریفش پیشانی مرا نوازش میدهد و مرا به آیندهٔ درخشان و اعتمادآمیز مطمئن میسازد که‌ناگهان غوغای عجیب ودشنامهای‌رکیك وزننده‌ای همچون‌کابوسی هولناك با بیرحمی هرچه‌تمامتر ازآن‌دنیای احلام خارجم میکند.

ـ نمك بحرامها! گداها ! بیشرفها ! شما محکومید که همیشه در فقرو بدبختی وننگ وپستی بلولید ! شما مستحق رحم و شفقت نیستید. من میدانستم پسرحرامزاده شما ازعناصر خطرناك است ... تقصیر من بود که بشما رحم کردم واورا به‌پلیس معرفی نکردم... حق زن نادانم

را که گول شما عقرب‌هارا خوردبدستش خواهم گذاشت...اگر تا فردا صبح بقولی که‌داده‌ایدعمل‌نکنید روزگارتان را سیاه خواهم کرد ...

نخست چنین میپندارم که خواب میبینم. لحظه‌ای چند چشمانم رابهم میمالم ومیکوشم افکار خودرا متمرکز سازم . . ناگهان از پشت پنجره کوچك اطاقم بـا یك منظرهٔ باور نکـردنی مـواجه میشوم . معین‌التجار در محوطهٔ تنگ حیاط همچون ببر تیر خورده‌ای بخـود میپیچد وآنچه فحش وناسزا درچنته‌دارد بمادر کهنسال و پدر رنجورو خواهر لرزانم که میکوشند اورا تسکین دهند نثار میکند و پدرم بدون آنکه‌بدشنامهای او وقعی بدهدبامتانت‌وملایمت هرچه‌تمامترسعی‌میکند اورا آرام‌نماید وپیوسته میگوید:

ـ مطمئن باشید آقای معین‌التجار ! حتماً سوء تفـاهمی روی داده است .

پسر من‌هیچ تقصیر ندارد، تا فردا صبح من‌خیال شما را راحت می کنم !

دیگ مهر وعاطفهٔ فرزندی چنان در دلم بجوش می‌آید که آثار عقل ومنطق را بکلی زایل میسازد. با شتاب از تختخواب بیرون میجهم تالباسم را بپوشم ومزد این‌مرد ابله‌را که گمان‌میکند ثروت ومال‌حرام باو اجازه هر دنائت و پستی میدهد در کف مشتش بگذارم . با سرعت فراوان رب‌دشامبرم را بتن میکنم و بدرون حیـاط میپرم ولی افسوس که‌اثری ازمعین‌التجار نمی‌بینم وپدرو مادرم با محبت فراوان احاطه‌ام

میکنند ومیکوشند مرا بحال‌عادی بازگردانند وخواهرم نیز در حیاط را پس‌از معین‌التجار میبندد .

چند لحظه‌بعد درحالی که همه دورهم گردآمده‌ایم پدرم‌میکوشد جزئیات ماجرا رابرایم حکایت کند : نیمساعت پیش معین‌التجار باحال دژم و چشمان خون‌آلودی درمیزند . من او را بداخل اطاق دعـوت میکنم بالحن خشونت‌آمیزی میگوید که ترحم زنش درحق ما نزدیك است‌کانون خانواده‌اش رامتلاشی کند.

زهره پس از آنکه مدت چند هفته برای خودداری از ازدواج با احمد پسر عمویش عذرها وبهانه‌های متعدد میتراشد سرانجام دیشب درمقام اتمام حجت‌ها وتهدیدهای پدرش‌اعلام میدارد که‌جزمحسن کسی را دوست‌ندارد ومحال است بشخص دیگر جز او شوهر کند و هرگاه بش از این‌اصرار ورزند برای‌همیشه یاخانه پدری‌خودراترك خواهد گفت ویا آنکه خودکشی خواهد کرد.

گریه والتماس مادرش و کتك‌ها وتهدیدهای پدرش وبرادرانش نه‌تنها اثری نبخشیده بلکه آتش عصیان اورا تیزتر کرده است و اینك هرگاه محسن که‌مانند جنایتکارپست‌فطرتی ازاعتماد همسایه‌سوءاستفاده نموده و دوشیزه‌ای را که برای تعلیم و تربیت باو سپرده شده است از جاده‌عفاف واطاعت‌پدرومادرخارج کرده، درنتیجه‌کانون‌خانواده‌ای را بکلی متلاشی‌وننگین ساخته‌است قبل ازآنکه‌کار ازکار بگذردورسوائی جبران ناپذیری بارآید نتواند زهره را متقاعد برای ازدواج‌با احمد نماید نه تنها خودش مانند جنایتکاری تعقیب خواهد شد بلکه پدر و

مادرش بخاك سیاه خواهند نشست تا چنین کژدم‌هائی برای واژگون کردن بنیان نیکبختی خانواده‌های اصیل و شرافتمند در دامن خود نپرورند .

پیمانهٔ شکیبائی پدرم‌درمقابل گستاخی معین‌التجار لبریزمیگردد وباو میگوید:

«من‌محسن پسرم‌را بهتر از شمامیشناسم او نه‌تنها اهل‌خیانت نیست بلکه هیچوقت درزندگی سراسر رنج‌ومحرومیتش بفکر ارضاء تمایلات وهوسهای خود نبوده است وتازه بفرض‌آنکه بین پسر ودختری مهر و علاقه متقابل بوجود آید گمان نمیکنم گناه غیرقابل‌بخششی مرتکب شده باشند. شاید خود شما دوران جوانی خویش راکه عوالمی خاص داشته است فراموش کرده باشید. بااینهمه بفرض‌آنهم که محسن‌ودختر شما سخت‌بهم دلباخته باشند ازدواجشان‌شدنی نیست همانطور که گفتید بین طبقه‌شما وما اززمین تاآسمان فرق است . همانطور که شما از طبقه ما متنفرید و برای مردم بی‌پول کمترین ارزش قائل نیستید ما نیز از نوع‌شما که جز ثروت ودارائی معبودی ندارید و همه چیز حتی شرافت و احساسات و عواطف فرزندانتان را در راه نیل بپول پایمال میکنید متنفریم ویقین بدانید آنروز که محسن جداً تصمیم بازدواج با زهره‌را بگیرد من‌اورا نفرین‌خواهم کرد وبا نهایت بی‌رحمی‌ازخانه اخراجش خواهم ساخت زیرا فقرومحرومیت کنونی اورا هزار باربرغرق‌شدن‌در دریای مادیات وآلودگی‌هائی که شما وامثال شمادرآن‌غوطه میخورید ترجیح میدهم .»

سخنان پدرم همچون آبی که بر روغن مذاب بریزند، آتش خشم معین‌التجاررا تیزتر میکند تابحدی که با آشفتگی از جای برمیخیزد وناسزاگویان وتهدید کنان خانه ما راترك میکند.

پدرم پس از نقل اجمال ماجرای ملاقات خود با معین‌التجار لحظه‌ای چند سربجیب تفکر فرو میبرد و سپس با یکدنیا مهر و محبت بمن‌روی آورده میگوید:

«فرزند عزیزم خوب میدانم که تودر این‌جریان کمترین گناهی نداری‌وچنانچه بآن مرد خودخواه گفتم تمایل وحتی عشق تو بدختری امری طبیعی وعادی است‌لکن دراین‌خصوص اندیشه کن که آیاازدواج توبا زهره امری ممکن است؟ آیا سرانجام این‌عشق خام جزسیه‌روزی وآلودگی جوانی غیرتمند چون‌تو وپدری ومادری پاك‌نهاد جزمادرت ومن خواهدبود؟ توخوب میدانی که‌ثروتمندان تهران‌ازطبقهٔ محرومین وتنگدستان تنفردارند وبهیچ‌روی معین‌التجار برای حفظ نام وآبروی قلابی وثروت‌بیکران خویش حاضر نخواهد شددخترش را هر قدرهم بتوعشق ورزد بعقد تودرآورد بلکه نابودی اورا براین«ننگ» ترجیح خواهد داد.

بنابراین بهتر است قبل‌از آنکه این ماجرا نقل‌محافل ومجالس گردد وبه آبرو و حیثیت چندین سالهٔ ما لطمهٔ جبران ناپذیری وارد سازد بهرطریق که خودت سلاح بدانی زهره‌را از این عشق خام و این ازدواج نشدنی منصرف سازی و در این روزهای بحرانی و پر آشوب جوانی که باید احساس زندگی آینده‌ات را پی‌نهی و برای رهائی از

وضع تحمل ناپذیر کنونی نقشه‌ای عاقلانه طرح کنی بیهوده خود را براهی که پایانش جزشکست وبدنامی چیزدیگر نخواهد بود نیفکنی.

دراین‌جا سخنان پدرپیر شکسته دل‌پایان مییابد. سیل عواطف و احساسات وافکار گوناگون که برقلب وذهنم چیره شده‌است‌ازیکطرف وبازیهای این فلك بوقلمون برای‌جوانی که تازه قدم دردائرهٔ اجتماع نهاده است‌ازطرف دیگرچنان گیج‌ومبهوتم ساخته است که نمیدانم‌سخن را از کجا آغاز کنم؟

با تلاش فراوان میکوشم بافکار خود نظم و تمرکزی بخشم. سرانجام بپدرم میگویم:

«پدرجان ازاین مزاحمت تازه‌ای که برای‌شما بوجود آورده‌ام پوزش میخواهم.»

باور کنید تنها سه‌چهار روز است که زهره بمن ابراز علاقهٔ شدید نموده است ومن‌با آنکه مسحور زیبائی وفضائل اخلاقی‌وقلب‌بی آلایش اوهستم مانند شما تصدیق میکنم که چنین ازدواجی میسر نیست. من که هنوز قادر به تأمین زندگی خود و کمك ناچیزی بشما نیستم چگونه میتوانم بازهره آنهم علیرغم مخالفت پدرش ازدواج کنم.

با آنکه تصدیق میکنم تاکنون دختری فهمیده‌تر و زیباتر و پاکتراز اوندیده‌ام وآرزویم آنست که‌روزی همسری فرشته‌سیرت‌مانند اوداشته باشم چون‌نمیخواهم او را بدبخت کنم و گذشته از این میدانم پدرش بندهٔ پول‌است، ممکن‌نیست بچنین ازدواجی تن‌دهم.

من‌دیروز این‌موضوع رابا وی‌درمیان نهاده وبرای بازداشتن او

ازاین‌خیال خام‌دو ساعت تمام با اوصحبت کردم‌وبا دلائل منطقی وعلمی برایش اثبات‌نمودم اصرارش دراین راه جز آنکه موجب سیه‌روزی او گردد و وضع من و خانواده‌ام را دشوارتر کند نتیجهٔ دیگری نخواهد داشت لکن‌هنگامی که اورا ترك میکردم احساس نمودم سخنان من در اوهیچ اثری نبخشیده است‌و همچنان با اصرار هر چه تمامتر میگوید محال است‌جزمن‌بکسی دیگرشوهر کند. باوجود این من‌برای‌منصرف کردن او ازتصمیم خطرناکش لحظه‌ای آرام نخواهم نشست‌و تاحدی کدبتوانم اورا ازاین اقدام‌جنون‌آمیز بازخواهم داشت ولی‌اگر دراین را، موفق‌نشوم چه گناهی متوجه من‌خواهدبود؟

آقای‌معین‌التجار بااتکاء به‌ثروت ودارائی و زور خود حق ندارد بشماومن توهین کند. درست است‌در کشور ما اثری از عدل و نصفت و برابری افراد درمقابل قانون نیست ولی با چه مجوزی در صدد اذیت کردن مابرخواهدآمد؟

پدرم که سراپا گوش است وباچهرهٔ غمزده و دیدگان متأثر مرا مینگرد پس‌ازاتمام بیاناتم میگوید:

«فرزند، من‌ترا بهتر ازخودت میشناسم ومیدانم کمترین‌تقصیری متوجه تونیست، فقط میخواهم بگویم این گروهی که ازآغاز تا پایان عمرخود جزلذت اندوختن مال عاطفه‌ای در دل ندارند ممکن است از جان شیرین خود بگذرند ولی از دختری که در راه بزرگ کردنش رنجها برده وپولها خرج کرده‌اندتا بموقع او رابقیمت گزاف بفروشند نخواهند گذشت وبنا براین بایدحتی‌المقدور بکوشی این‌داستان بدون

آنکه آفتابی شود و بر ناراحتی روحی تو بیفزاید پایان پذیرد.»

ازجای برمیخیزم و باطاق خودمیروم وباردیگر برروی تختخواب دراز کشیده غرق دردریای افکار جانکاه میشوم. درشگفتم این قلب کوچك وناتوان تاچه حد تاب مقاومت در مقابل نیرنگهای طبیعت را دارد چرا آدمی از مصیبتی رهائی نیافته ببدبختی بزرگتر از آن مبتلا میگردد چرا همواره سدی درمقابل آرزوهای ماقرار میگیرد ودرست در همان دقایقی که در آتش امیال دور و دراز میسوزیم ناگهان گرفتار آرزوئی جانکاه تر و دلخراش تر میشویم. تادیروز باآنکه ازاین محیط سفله پرور بستوه آمده وازفقرو مسکنت وبیکاری واز نظارهٔ دیدگان فرورفته پدرم جانم بستوه آمده بود دست کم آینده امیدبخش و احتمال تابش اشعه جانبخشی برفضای تاریك زندگیم هنوز کالبد سردم را گرم نگاه میداشت وبزندگی راغب میکرد. اما امروز دیگر آن امید هم باقی نیست زیرا آتش عشق افلاطونی که بر جان من افتاده تاروپود وجودم را بسرعت میسوزاند.

بدون زهرهٔ زیبا دیگرزندگی برای من معنی و مفهوم نخواهد داشت. مثل محکومی میمانم که بخواهند زنده زنده بخاکش بسپرند ایکاش تنها خودم فدای این عشق بی آلایش میشدم. من خوب میدانم که زهرهٔ محبوب من نیز درراه این آرزوی انجام ناپذیر فدا خواهد شد و مادر دلبند ودوستان باوفای خویش را برای همیشه سوگوار خواهد ساخت.

من یقین دارم پدر ومادرم دربحبوحهٔ فقر و ناتوانی گرفتار انتقام وحشت انگیز معین التجار پولدار خواهند شد. آبروو حیثیت خویش را

پس ازیك‌عمر نیکنامی وشرافت ازدست‌خواهندداد. هرچه‌بیشتر بعواقب این‌پیش آمد میاندیشم لرزهٔ شدیدتری براعضای‌بدنم میافتد.

خدایا سرانجام کارمن وزهره چه‌خواهدشد؟ بخود میگویم کاش بسیاری ازتیره‌روزان که گرفتار چنین‌وضعی میشوند، یابنقطهٔ دوردستی فرار کنم ویا خود را ازقید این زندگی جانکاه برهانم اما می‌بینم که عواقب خودکشی من‌بمراتب ازنتیجهٔ زنده ماندنم وخیمتر خواهدبود.

بی‌اختیار ازجای بلندمیشوم ولباس بتن میکنم و بخود اطمینان میدهم که‌آنچه نیرودارم برای انصراف محبوبم ازعشق خطرناکش‌بکاربرم ومستقیماً بخانه زهره‌رهسپار میشوم.

۱۴

ای زندگی چـه تضادها و شگفتی‌هـائـی داری ؟ از یکطرف معین‌التجار را بوجود می‌آوری که‌مجسمهٔ وقاحت و پستی و ماده‌پرستی است و از جانب دیگر زنی فرشته‌سیرت چون همسرش را که گوئی از آسمان به‌این دنیای آلوده پرواز کرده است ؟ بار دیگر مادر زهره‌در بحبوحهٔ غم وسیه‌روزی لبخند پر مهر ومحبتی بمن میزند وبازبان دیده به من می‌گوید اگرسرنوشت زهره دردست من بود جز صـدای قلب پاك و بی‌آلایش او هیچ فرمان دیگری در باره مقدرات آینده‌اش نمی‌شنیدم و دامادی بهتر ازشما تجسس نمی‌کردم .. این‌زن پـرمهر و عطوفت با آنکه سخت از شوهر بیدادگرش میترسد قلباً با عشق پاك زهره به من موافق است وهربار که بخانه آنها میروم با لبخند رضایت مرا می‌پذیرد و شتاب دارد که زودتر من و دختر مـه پیکرش را تنها گذارد.

امروز زهره‌را از هرروززیباتر وخواستنی‌تر می‌یابم .. پیراهن

سفید وظریفش که چون صورت صاف و کودکانه‌اش مظهر صفا و پاکی است صد چندان بر لطف و زیبائی او افزوده است. از دیدگانش برق عشق ومحبت پاك میجهد ودندانهایش همچون یك رشتهٔ مروارید غلطان درمقابل خود امواج مغناطیس وجذابیت میپراکند. خطوط لبانش که گوئی نقاش زبردستی هفته‌ها درتنظیم آن کوشیده است دیدگان آدمی را مبهوت میکند.

بمحض اینکه دست مرا بدست میگیرد یك حـرارت مطبوع و جانبخش از آن ساطع میگردد و بیدرنگ تمام بدنم‌رافرامیگیرد. برای نخستین‌باز چنان از خود بیخود میشوم که بی‌اختیار انگشتان ظریف و سفیدش‌را بلب میبرم ویکی‌پس ازدیگری باولع میبوسم.

ازنگاههای زهره دلبند من آثار رنجش و ملامت هویدا است. نارضایتی ازسخنان جلسهٔ گذشته‌من برسرخی طبیعی گونه‌های اوافزوده وهزار بار جلال و ابهت چهره دل‌انگیزش را بیشتر کرده است خدایا سخن‌را با او ازکجا آغاز کنم؟

باچه جرئت باردیگر وی را از بازی کردن با آتشی که انجام آن‌نابودی اوومن خواهد بود باز دارم؟ لحظات متمادی، لحظاتی که اثر آن هرگز از ذهن من‌محو نخواهد شد. بچشمان‌شهلای او خیره می‌شوم و سپس تمام نیروی فکری خود را جمع کرده با ملایمت باو می گویم:

ـ زهرهٔ عزیز! آیا از ماجرای آمدن پدرت بخانهٔ ما آگاه شده‌ای؟

هیچ میدانی اعترافات تو بپدرت چه آتشی بر پا کرده و چگونه سعادت تو وبنیان نیکبختی مادرت را تهدید کرده‌است؟ ازواکنش پدرت پس ازاظهارات اوبرای من مسلم شده‌است که محال است او بازدواج تو بامن تن‌دهد حتی اگر این مخالفت بنابودی «خانوادهٔما» تمام‌شود.

زهرهٔ بهتر ازجانم! باردیگر لحظه‌ای‌چند دراین‌خصوص‌بیندیش وتصدیق کن آیا پایداری دراین راه‌جز تباهی و سیه‌روزی ببار خواهد آورد؟ پدرت سوگند یاد کرده است که هرگاه نتوانم ترا ازاین عشق پرخطر باز دارم خانواده‌ام را بخاك سیاه نشاند.

زهرهٔ عزیز! یقین دارم او ازتووخانوادهٔ من‌انتقام سختی‌خواهد گرفت . بخدا با این همه تیره روزی که مرا احاطه کرده است یارای آنرا ندارم که ترا غرق دراقیانوس بدبختی و ناراحتی مشاهده کنم . دست کم اجازه‌ده چندماهی ازتو دورشوم ویا بشهری انتقال یابم شاید در این‌اثناء فرشته اقبال بر من لبخند زده‌وصاحب جاه و مقامی گردم و با اثبات لیاقت‌وشایستگی خویش‌دل سنگ پدرت‌را نرم کنم.

زهره! بخدا سوگندمیخورم که تا پایان‌عمر خاطرهٔ ترا در ذهن نگاه‌دارم وعشق هیچ زنی‌را بدل راه ندهم و آنقدر برای اصلاح وضع خود تلاش کنم که‌پدرت بتدریج بوصلت ماتن‌دهد!

زهره که با نهایت خونسردی ودیدگان‌خیره بسخنان من گوش میدهد ناگهان اظهاراتم راقطع میکند ومیگوید:

ـ محسن‌بیهوده وقت خودرا تلف‌نکن! مـن گفتنی‌ها را بپدرم

گفته‌ام واینك باردیگر بتو تأیید می کنم که‌محال است ازتصمیم‌خویش دست‌بردارم .

من‌درراه این‌عشق پاك آماده هر گونه جانبازی هستم و عواقب تصمیم خودرا خوب‌پیش‌بینی کرده‌ام .

این آتشی که ماههای متوالی است تن‌وروان‌مرا میسوزانداز آن شعله‌های زود گذر نیست که با وزش نسیم تهدیدآمیزی خاموش شود . مهر توشیشه عمر من‌است وهر کس بدان اهانت ورزد در حقیقت این شیشه‌را شکسته است. تحمل دشوارترین محرومیت‌ها در راه عشقی که برتاروپود بدن من استیلا یافته و ابواب سعادت و نیکبختی حقیقی را بروی من گشوده است چه‌اهمیت دارد؟ عمری که خالی از عشق‌حقیقی وپاك باشد بچه درد میخورد ؟

دیدگانی که تا لب گور عقب‌دلداربگردد چگونه از دیدنی‌های جهان‌لذت خواهد برد؟ دلی که‌آتش عشق آنرا گرم نکند چگونه بار زندگی‌را تا پایان راه پرنشیب وفراز عمر، سالم خواهد برد ؟ محسن من ازهمت واراده وپشتکار تودر زندگی بیش ازاینها انتظار دارم.

من از روح پاكو هوش خداداد تو توقع تسلیم شدن در مقابل مشکلات زندگی را ندارم. یقین بدان وقتی دو دلداده ازعشق حقیقی بهره‌مند گردند بحکم طبیعت بیکدیگر تعلق دارنـد و هیچ قدرتی هر قدر هم نیرومند باشد نمی‌توانـد رشتهٔ الفت و دوستی آنـان را از هم بگسلد .

پدر من برای جمع‌آوری ثروت وغرق در دریای منجلاب باین

جهان آمده‌است وچنین میپندارد که با زور وپول میتوان آتش عواطف را خاموش کرد و قلبی را از طپیدن بازداشت .

آن روز مرا به عقد احمد درخواهد آورد که قلبم از حرکت بازمانده ودیدگانم برای همیشه براین‌جهان بسته باشد و وجود ترا در عروقم احساس نکنم.

بنابراین بیهوده بخودزحمت مده‌وبیش‌از این برای‌چشم‌پوشیدن من‌ازعشقی که هدف‌زندگی من‌است تلاش‌نکن.

سخنان زهره چنان آمرانه ایراد میشود که قدرت‌مرا ازاصرار بیشتری‌صلب میکند .

لحظه‌ای چند بچشمان زیبای دختر افسونگر دقیق میشوم و از اینکه در افق تاریك حیات خویش چنین ستارگان دل‌انگیـزی را مشاهده میکنم که تنها بر روی‌من می‌تابند و می کوشند برتاریکی‌های روح من فائق آیند دردل احساس لذت و مباهات زایدالوصفی میکنم.

باردیگر انگشت‌های‌زهره را بلب میبرم ویکایك آنهارا غرق در بوسه میکنم و در این هنگام است که بی‌اختیار سیل اشك از دیدگانم جاری می‌شود ومانند کودکی که بخواهد برای همیشه مادرمهربانش را ترك گوید عقدهٔ دلم منفجر می‌شود و با لحن ملتمسانه‌ای به زهره می گویم :

ـ زهره مرا ببخش! من‌شایستگی عشق و محبت فرشته‌ای چون ترا ندارم، احساسات وعواطف پاك ترا تقدیس میکنم واز خدای‌متعال

که پیوسته نگهبان نیك‌سیرتان بوده است میخواهم که ترا از گزند روزگار وانتقام پدری خودخواه مصون‌دارد .

با آنکه نه تکیه‌گاهی نیرومند و نه ثروتی سرشار دارم سعی خواهم کرد در مقابل مشکلات ایستادگی کنم و از انتقام‌جوئی پدرت نهراسم .

چشمان پر آزرم زهره صد چندان فروزنده‌تر و زیباتر می‌شود . سر زیبای خود را به شانه من تکیه می‌دهد . تماس خرمن زلفان براقش آتشی بجانم می‌زند ، گوئی ظلمت زندگی سرتاسر تاریکم ناگهان محو می‌شود و احساس می‌کنم که بر ارابهٔ زرینی نشسته و بر فراز آسمان‌ها پرواز می‌کنم . در این موقع لبان زهره بطور نامحسوسی با لبانم تماس حاصل‌می‌کندومرا بدنیای شورانگیزی که‌اثری ازبدبختی وسیه‌روزی ورنج در آن وجود نداردسوق میدهد.

افسوس که این شعاع نیکبختی که درافق تاریك‌زندگی‌من‌تابیده است دیری نمی‌پاید، همچون گدائی که باشتباه در صدر مجلسی نشسته باشدبه‌خبط خودپی میبرم وباترس ونگرانی محسوسی لبانم را ازدهان چون‌غنچه زهره دورمیکنم.

مثل اینکه احساس می‌کنم من و امثال من نصیبی از سعادت و نیك‌بختی دراین‌جهان نداریم.

نگاهی بساعت می‌افکنم و می‌بینم که بیش از یك ساعت است در این‌دنیای شورانگیز خلسه سیر می‌کنم و بیم‌آن میرود که معین‌التجار

سررسد و ازفرط خشم چون‌ببر زهره و مرا در چنگالهای مخوف خود نابود سازد.

نمی‌دانم چرا هنگام ترك زهره غمی جـانگداز قلبم را فشار میدهد،احساس می کنم پیوند من‌با زندگی‌قطع شده است .دیگر بیهوده زنده‌ام . با شتاب ازمادر مهربان زهره خداحافظی میکنم وبسرعت راه خانه را پیش می گیرم .

۱۵

اتومبیل غرش کنان ازروی دست‌اندازهای ناراحت کنندهٔ جادهٔ اصفهان جلو میرود .

مسافران که هنگام حرکت ازتهران همه شاد و بـا نشاط بنظر می‌رسیدند ازفرط خستگی همه‌مهر سکوت برلب زده و گاهی از اوقات به‌اولیای امور که‌هرسال میلیونها ریال برای جاده‌سازی ازمردم گرسنه پول میگیرند و یك هزارم آنرا مصرف مرمت راهها نمی‌کنند ناسزا میگویند، زمینهای بایروشنزار با سرعت فراوان ازمقابل دیدگان من میگذرد و همچون کسی که خواب آشفته‌ای می‌بیند برای صدمین بار حوادثی که‌پس ازآخرین دیدار زهره برمن گذشت از مقابل دیدگانم رژه میروند .

پس‌ازوداع بازهره بخانه‌بازمیگردم و باطاق محقر خودپناه‌میبرم و باردیگر ساعتهای متوالی برعواقب شوم این آتشی که برجان زهره و من افتاده است میاندیشم.

آخرین ملاقات من با آن دختر مه پیکر جای شبهه باقی نمیگذارد که محال است اودست ازمن بشوید و سرانجام خودش و من تیره‌بخت را در میان امواج سهمگین خشم و انتقام معین‌التجار نابود خواهد ساخت.

خدایا چه کنم؟ تشدید بدبختی و سیه‌روزی خودم چندان مهم نیست زیرا من نگون‌بخت بدنیا آمده‌ام ولی چگونه می‌توانم باین‌ظلم وناجوانمردی تن‌دهم که فرشته‌ای پاک‌سرشت راکه‌شاید از راه رحم و شفقت دل به من باخته و خود را چشم بسته تسلیم آنهمه عشق کرده است از سعادت و نیکبختی باز دارم و کانون خانواده‌ای را متلاشی سازم و از راه خود پرستی بدست خود حکم نابودی دختری بیگناه را امضاء کنم.

خیر من هرگز به این بیدادگری تن نخواهم داد مگر نه زهره خود می‌گفت عشق یعنی از خودگذشتگی و جانبازی در راه نیك‌بختی معشوق.

معنی عشق را از پروانه باید آموخت که چون‌دسترسی بمعشوق را محال می‌یابد هرگز بحریم مقدس عشق تجاوز نمی‌کند وآنقدردر پیرامون شمع طواف می‌کند وبال‌های لطیف خود را به آتش می‌زند تا در مقابل‌معبد عشق قربانی گرددوصدچندان برجلال وابهت معشوق بیفزاید. خیر دریغ است زهره از آن زندگی آرام و مرفه محروم گردد و در منجلاب روزگار پر محرومیت و سیه‌روزی جوان بیکار و فقیری چون من‌غوطه‌ور شود. آن‌چشمان فتان، آن لبان شورانگیز،

آن چهرهٔ شفات و پر آزرم که تا هزارها قدم در پیرامون خود ...واج جذابیت ولطف ونشاط می‌پراکند حیف است برای خاطر عشق موجود تیره‌روزی چون من از اشعهٔ حیات محروم گردد . خیر ! محال است به سیه‌روزی زهره تن دهم اگرچه این تصمیم بقیمت جان من و پدر ناتوان‌ومادرو خواهر بی گناه من تمام شود. مرگ‌ونابودی برای‌من و خانوادهٔ من که از گهواره تاگور جز محرومیت و ناکامی و بدبختی ندیده‌ایم‌شاید نعمتی گرانبها باشد ولی‌برای‌زهره که همه اسباب‌خوشی و التذاذ از زندگی را فراهم دارد طاقت فرسا و تحمل‌ناپذیر است . از میان ظلمت افکار یأس‌آمیز و کشنده ناگهان یك شعاع رستگاری می‌تابد ! آه چه خوب شد ! فشار قلبم نقصان یافت ! خوب فکری بمخیله‌ام خطور کرد ! آری بهترین راه علاج آنست که مدتی چنداز زهره دورشوم شاید این فراق ازشدت میل او نسبت بمن بکاهد . شاید احمد فرصت بیشتری‌برای تحمیل عشق خودبآن دختر مهوش بیابد ! مگر نگفته‌اند «از دل‌برفت هرآنکه ازدیده‌برفت» آنقدر اززهره‌دور خواهم شد که حتی به نیروی خیال نیز نتواند بار دیگر بمن نزدیك شود. چنان خود را همچون قطره‌ای دراین اقیانوس‌وهیاهوی زندگی مستغرق‌خواهم ساخت که‌دخترمه‌پیکر بتدریج مرا بکلی‌بدست‌فراموشی سپرد ودل‌بکسی دیگر بندد که درخور حسن بی‌نظیر وروح‌بزرگوارو ثروت بیکران‌اوباشد .

آری فکر بکری است. بهرقیمت که هست سی‌چهل تومانی‌پول فراهم خواهم کرد وخودرا باصفهان خواهم رسانید وچندهفته‌ای بخانه

عمو حسن که در قریهٔ سه‌چشمه واقع درهفت فرسنگی اصفهان مختصر علاقه‌ای دارد پناه خواهم برد تاهم بافکار پریشان خود نظمی بخشم و همدور ازخانواده و آرزوهای جوانی، عشق سوزانم را نسبت به زهـره مدفون کنم. دوری اززهره و چشم‌پوشیدن ازعشقی که جوهر حیات‌من است شاید به قیمت جان من تمام شود ولی از آنجا کـه تصور نجات زهره از سرنوشت شومی در این میان وجود دارد این جانبازی را بدل وجان خریدارم . بدون تأمل ازجای‌برمیخیزم و فکرخود را بـا پدر کهنسالم درمیان مینهم.

پیرمردآزرده لحظه‌ای بفکرفرومیرود . در دیدگان نگران‌و چهرهٔ دژمش بخوبی‌میبینم که‌دوری‌من‌واین روزهای دشوار تاچه‌اندازه برای او گران‌تمام میشود. بعلاوه تهیه چهل‌تومان پول خرج سفرمن دراین‌وضع ناگوار تاچه‌حددشوار است.

اما از آنجا که عمر او ازآغاز تا پایان جز رنج و محرومیت و فداکاری درحق افراد خانوادهٔ خودنبوده است‌باظاهر خرسندی‌فکرم را می‌پسندد ومیگوید با فروش یك قالی دو زرعی و کهنه که تنها فرش اطاق من است پول‌مسافرت مرا تهیه خواهد کرد و گذشته از این شك ندارد که‌عمو حسن ازهیچگونه‌مساعدت وهمراهی در حق من کوتاهی نخواهد ورزید .

دیشب تابامداد خواب بچشمانم نـرفته است . همچون محکوم باعدامی کهمیداند چندساعتی بیش ازعمرش باقی نمانده و میکوشد تا دیدگانش یارای‌دیدن‌دارد بپدریا همسر یا فرزندیامعشوقی که‌پس ازاو

بی‌یارویاور میمانندنگاه کند وخاطره اورا بذهن بسپرد ، از پشت شیشه اطاقم باطاق‌زهره خیره میشوم. دخترمهوش امشب ازهرشب‌متلاطم‌ترو مشوشتر بنظر میرسد. واین‌نخستین باراست که میبینم چراغ اطاقش تا پاسی ازشب گذشته هنوزروشن است .

لحظه‌ای دریکجا آرام نمیگیرد. دقیقه‌ای شتابان در اطاق قدم میزند، لحظه‌ای دیگرروی صندلی جای گرفته خیره بنقطه‌ای‌مینگرد، وقتی‌نامه‌ای راازکمدش درآورده بدقت‌میخواند،ثانیه‌ای‌درمقابل آئینه بگیسوان بلندو اندام‌رعنای خودنگاه میکند ودقایق‌متوالی‌بسوی‌اطاق من‌متوجه میشود .

خدایا آیا اوبنیروی‌مرموزی که روحهارا بهم‌میپیوندد ورازهارا روشن‌میکندبنقشهٔ من‌پی‌برده است ؟

آیا اودریافته است‌این آخرین شبی است که از پنجره‌های اطاق من نورمیتابد وازفرداشب برای همیشه ظلمت‌و سکوت‌جانشین روشنائی خواهدشد؟ بخدا دلم‌دارد منفجر میشود.

افکارعجیب وغریبی بمخیله‌ام‌راه میبابد ، بخود میگویم ایکاش یارای آنراداشتم که‌چون پروانه‌ای برای چندلحظه قدرت پرواز یابم وبطوریکه که کسی متوجه‌نشوددر ایندل‌شب‌خود رابزهره عزیزبرسانم ویکایك انگشتان‌اورا غرق‌دربوسه کنم،لحظه‌ای خرمن‌زلفان مواجش را نوازش نمایم . دقیقه‌ای چند بآن چشمان شهلا دقیق شوم ، بـرای آخرین بار ازلبان پرحرارتش بوسه‌ای بگیرم ودرمقابل جلال وابهت عشق‌پاك وبی‌آلایشش سرتعظیم فرود آورده سوگند یاد کنم که هرگز

او راازیادنخواهم‌بردوتا پایان عمر به‌عشق او خیانت نخواهم ورزید و حالاهم اگرتصمیمی بدوری ازاو گرفته‌ام از راه سست عنصری و جبن نیست بلکه‌برای آن‌این‌راه را درپیش گرفته‌ام که تصور میکنم درآن نجاتی‌برای معشوق نازنین من‌متصور باشد.

اما افسوس! تحقق این آرزوازجملهٔ‌محالات استودرك‌این‌حقیقت تلخ‌صد چندان برقلق واضطراب روحی من‌میافزاید.

پاسی ازنیمه شب‌میگذرد، از سایهٔ زهره که برروی‌شیشه پنجره افتاده است احساس میکنم که ناچاربرای رفتن به‌بستر آماده میشود.

لحظه‌ای بعدچراغ خاموش میشود و اطاق زهـرهٔ زیبا غرق در تاریکی میگردد گوئی ناگهان قلب من‌ازحرکت باز میماندو آخرین پیوندم با زندگی قطع می‌شود فکر اینکه از این ساعت برای همیشه از دیدن زهرهٔ زیبا محروم خواهم شد خون رادر عروقم منجمدمیکند.

برای نخستین باربااین حقیقت پی‌می‌برم که‌اگرعشق ازدنیامحو گردد زندگی‌بزنده ماندن نمی‌ارزد.

احساس میکنم که‌چراغ‌عمر من مانند نور اطاق‌زهره بیدرنگ خاموش خواهدشد.

کلیهٔ‌خاطراتی که‌از این‌عشق سوزان بخاطرم راه یافته ناگهان بهم‌پیوسته وهمچون سیلی برقلبم جاری می‌شود. چشمانم گوئی دیگر چیزی نمی‌بیند ودنیا تبدیل بدره‌ای ظلمانی ووحشت انگیز میگردد. در این هنگام است که مانند دردناکترین دقایق زندگی من اشکهای تسکین‌بخش بیاری من میشتابد وسیلابی ازدیدگانم‌جاری‌میگردد.

خدایا اگراین گریه جانبخش برای آزردگان و سیه‌روزان و تیره بختان نبودچگونه میتوانستنددرمقابل اینهمه رنج‌وناکامی‌ودردهای درمان‌ناپذیری که یکهزارم آن برای نابود کردن صخرهٔ عظیمی کافی است پایداری کنند؟ آنقدر بی‌اختیار بر آرزوهای برباد رفته وجـوانی ضایع‌شده وزهرهٔ معصوم پدرومادر و خواهر بی‌یار و یاورم میگریم که چشمه اشك‌دیدگانم خشك میشود وهنگامی‌بخود میآیم که سپیده دمیده وظلمت بتدریج جای‌خودرا بنور سحرمیدهد واحساس میکنم که بـاید برای‌حرکت‌باصفهان آماده شوم.

مادر وخواهرم قبل ازمن ازخواب بیدار شده‌و کلیه‌وسائل سفر مرا آماده کرده‌اند وهنگامی باطاق‌آنان داخل‌میشوم که‌سماورمیجوشد وچهرهٔ این‌دو موجود آزرده مانند همیشه برای پنهان‌داشتن غم درونی خودو تسکین روح‌متلاطم من‌بمن لبخند میزنند، لبخندی که تنهامن‌از عهدهٔ تعبیر آن برمیآیم.

ساعت هفت‌بامداد اتومبیل درمیان هیاهوی جمعیت شادمانی که برای بدرقهٔ مسافران خودآمده‌اند حرکت میکنند. پدر پیر و مـادر مهربان وخواهرفرشته‌سیرتم‌باروح‌بزرگوار خود همچنان میکوشند که آتش‌درونی خودرا مستوردارند ومانند دیگرمشایعت کنندگان‌قیافه‌ای شادان ومتبسم بخود بگیرند.

پدرم میگوید: «محسن بفکرما مباش. سعی کن استراحت کنی‌و ازاین فرصت استفاده نمائی!»مادرم‌میگوید:

«متوجه خودت‌باش! سعی کن سرما نخوری! » خواهرم‌هنگامی

که گونه‌های مرا باحرارت میبوسد میگوید «محسن جان غصه نخور خدا بزرگ است وکارها رادرست میکند! سعی کن مرتباً برای من نامه بنویسی خدانگهدار توباشد.»

آخرین نگاههای آنها راهنگامیکه اتومبیل بسرعت دورمیشود هرگز فراموش نخواهم کرد! چه خواهش‌ها، آرزوها، امیال، احساسات وعواطف که در این نگاه‌های پرمعنی مستور است! راستی این دستگاه کوچك و مرموزی که قلب نام دارد تاچه اندازه باید استوار و پایدار و تزلزل ناپذیر باشد که در مقابل این عواطف و این مناظر جانگداز ازهم نپاشد.

خاطرات زهره و آنچه ازمهر ومحبت پدر ومادر و خواهر در بیست وچندسال عمردرلوح ضمیرمن ثبت گردیده استچنان برمن استیلا یافته‌اند که نه بهسایر مسافران توجهی دارم ونه بهفرسنگها راه پرنشیب وفرازی که بسرعت پشت‌سر نهاده میشوند. هربار که اتوبوس توقف میکند وزنان ومردان شادمان برای استراحتو صرف غذا ازآن پیاده میشوند بگوشه‌ای پناه میبرم وبی‌اختیار بیاد عزیزانی که لحظه بلحظه ازآنان دورتر میشوم اشك میریزم ...

تنها کسانیکه سالها ازمحبوبان خود دورمانده‌اندوهوای ملاقات دوستان آنان‌را بسرحد جنون نزدیك کرده استاحساس میکنند که‌من دراین دقایق دلخراش‌چه حالی‌دارم! تنهاعشاق حقیقی وآنانکه ازعشق پاك برخوردار شده‌اند درك میکنند چگونه رنج من از عذاب محکوم باعدامی جانگدازتر وتحمل ناپذیرتر است.

چهار ساعت ازظهر گذشته اتوبوس‌وارد اصفهان میشودومسافران باقیافه‌های بشاش پیاده میشو ند وهر کدام به مقصدی روان میگردند و من نیز به گاراژی که اتومبیل‌های «سه‌چشمه» از آن حرکت میکنند رهسپار میشوم‌وبطرف منزل‌عموحسن وسر نوشت‌نامعلوم روان میگردم.

۱٦

قریب یك ماه است که از اقامت من در «سه‌چشمه» میگذرد . با آنکه عموحسن و زنش که برحسب تصادف جزدختری هشت ساله بنام صغری فرزندی ندارند نسبت بمن منتهای مهرومحبت را روا میدارند، با آنکه‌ظاهراً ازرنج والم من آگاه و میکوشند حتی‌المقدور زخمهای جانگداز قلبم را مرهم نهند ، بـا آنکه انصافـاً «سه چشمه» یکی از اعجازهای طبیعت استوآبشارهای دلکش ومزارع خرم وباغات طبیعی وبا نشاطش زنگ غم‌را ازضمیر هرصاحب ذوقی میزداید،غم‌زهره‌چنان قلبم را آکنده است که ساعت بساعت افسرده‌تر وپژمرده‌تر می‌شوم . با نهایت شرم اذعان میکنم که عشق زهره حتی علاقه بپدر و مادر پیر و خواهر مهربانم را نیز تحت‌الشعاع قرار داده است تا بحدی کـه بتدریج آنها را فراموش‌میکنم ودرهر کجا که مینگرم‌جززهره نمیبینم. هردیدنی وشنیدنی‌مرا بیاد زهره می‌اندازد وصورت چون ماه و چشمان فتان اورا درمقابل دیدگانم مجسم‌می‌سازد هرباربآب شفاف‌سه‌چشمه‌ا،

که‌بایك دنیا لطف پشت سرهم قرار گرفته‌اند نظرمیافکنم آن روزی را بیاد می‌آورم که زهره مرا بسیزده بدر دعوت کرده بود و دقـایق متوالی در کنار جویباری کنارم نشسته وبه جریان آب‌خیره‌مینگریست.

زهره آن‌روز میگفت:

«این آب‌خروشان که با این‌شتاب وهیاهو بطرف‌مقصدی نامعلوم روان است درست به‌زندگی پرجوش و خروش ما میماند که هـر قدر برای نیل بمقصود بیشتر تـلاش می کنیم ورنج می‌بریم کمتر به آن نزدیك می‌شویم و سرانجام معلوم نیست بکجا می‌رسیم» آری زهـره راست می گفت. هرچه جلوتر میرویم خود را از هدف مقصود دورتـر می‌یابیم این‌حقیقت چه‌خوب درمورد امثال من‌صدق میکند. از آغاز تا پایان‌عمر مانند این‌آب، شتابان بسوی آرزوها و آمال خویش روانیم و سرانجام هرگز به‌شاهد مقصود نمی‌رسیم . گلهای شقایـق که با یکدنیا ناز درمقابل نسیم ملایمی باهتزاز درآمده‌اند گونه‌های پرآزرم زهره را بخاطر می‌آورد، قهقهۀ دختران روستائی ، دوشیزه‌ای که آهسته بـا مادرش رازو نیاز می کند خاطرۀصفا و یکرنگی زهره را درذهنم‌تجدید می کند .

هرروز که می گذرد آتش اشتیاق در دل من برای دیدن زهره سوزان‌ترمیشودودرعین‌حال‌نامه‌های‌خواهرم که‌بیش‌ازپیش‌تأثرانگیزتر می گردد و حکایت از سانحۀ قریب‌الوقوعی می کند زخم قلب مرا جانکاه‌ترمیکند .

او می‌نویسد :

«فشار معین‌التجار برزهره برای انصراف از این عشق خطرناك بیشتر میشود. کار ازناسزا گوئی وتهدید بکتك و شکنجه رسیده است. سه‌شب‌پیش درخانهٔ زهره‌قیامتی برپا بود. سخنان رکیك معین‌التجارهمهٔ همسایه‌ها را بروی دیوارها و بر بالای بامها کشیده بود. او با یکدنیا گستاخی به‌زهرهٔزیبا میگفت:

«ای‌هرجائی! ای‌نمك‌بحرام! این آرزورا بدل‌تو خواهم گذاشت. بانابود کردن تو این‌لکهٔ ننگ‌را ازدامن خانوادهٔخوددورخواهم کرد. آدم قحط بود که عاشق گداها وحمالها و ولگردان شده‌ای! ترا عاق خواهم کرد! زندگیت را تیره‌خواهم‌ساخت! آن‌پسرهٔ بیشرم‌وبی‌آبرو را بدست خود خفه خواهم کرد!»

ودر نامهٔ دیگر مینویسد:

«فحش وتهدید و کتك و شکنجه درزهره هیچ‌تأثیری ندارد. او دیروز بخانهٔ ما آمد وسوگند یاد میکرد که دست از توبرنخواهدداشت وهرگاه پدرش با این ازدواج موافقت نکند و یا اینکه خود را به او نرساند خودکشی خواهد کرد. محسن! بخداحال‌زهره همهٔ مارادچار وحشت کرده است.»

در آخرین نامهٔ خود مینویسد:

«محسن! اگرچه میدانم این اخبار تا چه اندازه ترا ناراحت میکند ولی ازآنجا که این دختر مهوش و فرشته سیرت مرا مانند تو دیوانهٔ خود کرده است همه‌چیز را عریان برای تو مینویسم. چند روز بود زهره بخانهٔ مانیامده بود ودلم از فرط تشویش و نگرانی بدرجهٔ

انفجار نزدیك میشد وسرانجام طاقت نیاورده واحوالش را در کوچه‌از مادرش پرسیدم و او اعتراف کرد که چند روز است زهره سخت کسالت دارد و در آتش تب می‌سوزد و با اینهمه پدر سنگدل و ظالمش حاضر نیست او را عفو کند واز غمی که دارد جانش را تباه میکند بکاهد.»

این آخرین نامه، مرا بکلی دیوانه کرده‌ودراجرای‌تصمیمی که گرفته‌ام راسختر میکند.

بیش ازاین درنگ جایز نیست و هرچه باداباد ... هم امروز بتهران حرکت‌میکنم وبهروسیله که هست زهرهٔ زیبایم را از قتلگاه ربوده بمحل امنی خواهم‌برد. شاید بتوانم بامهرومنطق اوراازاین‌عشق شوم‌باز دارم، شایدبر کسالت وبیماری اوفائق آیم‌واورا ازچنگال‌مرگ حتمی رهائی دهم، اگرهم نتوانم اورا متقاعد کنم اقلادست در دست او این‌دنیای پررنج ومصیبت راترك گویم و نعمتها و لذائذ آنرا برای معین‌النجار باقی گذارم.

بدون تأمل جامه‌دان کوچك خود را می‌بندم و با وجود همهٔ اصرارهای عموحسن واشکهای بی‌آلایش پاك صغری از او خداحافظی میکنم وشتابان راه‌اصفهان را درپیش میگیرم‌وبرای‌ساعت پنج‌بعدازظهر بلیط میگیرم.

✿ ✿ ✿

چهار ساعت‌از ظهرمیگذرد. درگاراژ تحثث اصفهان غوغای عجیبی برپاست. مسافران تهران وسایر شهرستانها اجتماع نموده و هر

کدام، اثاثیهٔ خودرا برای حرکت آماده میکنند. گریهٔ کودکی که تشنه است، خندهٔ کودك دیگری که بی‌خبر وشادمان با بازیچهٔ خودبازی میکند، فریادباربران که بر سقف اتومبیلها جامه‌دان‌های سنگین و بارهای رنگارنگ را جا میدهند، چانه زدن مسافران برای بدست آوردن صندلیهای راحت‌تر و بهتر، آواز دست‌فروشها که هر کدام میکوشند متاع خودرا بمسافرین بفروشند، غرش اتوبوسهای عظیم که برخی داخل گاراژ میشوند و بعضی از آن خارج میگردند بهم آمیخته و ارکستر ناموزونی را تشکیل داده است که شاید برای گوش مردم نیکبخت و بی‌خیال، مردمی که نگرانی و گرسنگی و بیخانمانی و بیماری و کسالت قلبشان را نمیفشارد، مردمی که مانند من سیه‌روز در آتش نامعلوم و کشنده‌ای نمیسوزند قابل تحمل باشد ولی برای من که حاضرم جانم‌را بدهم و خبر تازه‌ای از زهره بدست آورم، برای من که دستخوش اضطراب ونگرانی و بیتابی حیرت‌انگیزی هستم کشنده وجان‌فرساست. عشق بزهره مرا داخل تخیلات کودکانه عجیبی میکند. بخود میگویم چه‌میشد آدمی نیزمانند پرندگان قدرت‌پروازداشت ومیتوانست‌درمورد لزوم خودرا بیك‌جست بمقصدبرساند. ایکاش زمان‌هم دراختیار ما بودو میتوانستیم بمیل‌خود آنراعقب وجلو ببریم. ایکاش این شصت‌دقیقه‌تبدیل بشصت‌ثانیه شودودست کم من‌بتوانم زودترراه تهران‌را درپیش گیرم.

خدایا آیا زهره‌من هنوززنده است؟ اگر وقتی بتهران رسیدم معشوق دلبندوجوهرزندگی خویش‌را ازدست‌رفته‌یافتم چه‌خاکی‌برسر خواهم کرد؟

آیا او آخرین دقایق عمررا چگونه بسر برده است؟

احساس میکنم که بسرعت به ته درهٔ ظلمانی و وحشت انگیزی سوق می‌یابم، چشمانم درست نمیبیند، نزدیك است نعره‌ای بکشم و از اینهمه مسائل پیل‌افکن که برقلب ناتوان من چیـره شده است شکوه نمایم. برای آنکه یقین حاصل کنم هنوز زنده‌ام و نمرده‌ام ازجای برمیخیزم و بی‌اختیار و بدون هدف درمیان گاراژ بقدم‌زدن میپردازم، چنان غرق‌در دریای تفکرم که صدای گوش خراش بوق‌اتوبوسها را نمیشنوم.

در این اثنا فریاد زنندهٔ شاگرد شوفر مرا بخود می‌آورد که می گوید:

«آقا مگر نمی‌شنوی؟ اگرخیال قدم‌زدن‌داری‌زاینده‌رود نزدیك است!»

با یکدنیا اختجال کنار میروم و بروی نیمکتی جای گـرفته بمسافران اصفهان که باخوشحالی و نشاط از اتوبوس‌پیاده میشوند دقیق می‌شوم ...

ناگهان قلبم سخت بطپش میافتد! حرارتی مرموز تمام بدنم را فرامیگیرد، احساس میکنم که‌غرق‌دررؤیای شیرین‌وافسونگری‌میگردم زیرا زهره‌را می‌بینم که باروپوش ساده دبیرستان ولی‌با قیافه‌ای‌رنجور ودیدگانی نگران ازاتوبوس پیاده میشودودر عقب‌اووفاطمه‌سلطان کلفت پیرآنها نیز که چندین بسته دردست داردوپیداست رنج سفر اوراسخت ناراحت کرده است‌روان است.

خدایا! خواب‌میبینم؟ یك اضطراب آمیخته به لذتی قلبم را فرا

میگیرد. لحظه‌ای‌چند بدختر زیبا که باکلفت خود مردد ایستاده است دقیق میشوم. آیا ممکن‌است بین‌افراد بشر تا این‌اندازه‌تشابه وهماهنگی وجود داشته‌باشد. ناگهان بدون‌توجه بصدها تن‌از این‌اشخاص کنجکاو که‌در گاراژ دررفت و آمدند، بدون آنکه بتوانم امواج‌عاطفه‌ای‌را که برقلبم چیره شده است تحت فرمان درآورم، همچون دیوانه‌ای فریاد میکشم وزهره زیبا وهدف‌زندگیم‌را که مانند مرغی معصوم ببازوان‌من پناه میبرد درآغوش میکشم وزلفان مواج‌وچشمان پر ازمهر و عاطفه و گونه‌های کم‌فروغش راغرق دربوسه میکنم...

آه! عشق چه‌جلال وابهت‌وعظمت وارزشی دارد! احساس میکنم تمام رنجها ومحرومیتهائی که‌درعمرخودتحمل کرده‌ام،همه بدبختی‌ها و ناراحتیهائی که دیده‌ام، کلیه مناظر خوفناك وتأثرانگیزی که در افق زندگی آینده‌ام تهدیدم میکند، در مقابل تماس لبهای لرزان و سوزان زهره بر لبان تب‌آلودم ناگهان‌محو گردیده‌ودر کنار معشوق جانبخشم بریك‌ارابه طلائی جای گرفته وبا جلال و جبروت درآسمانها گـردش میکنم وهمه افلاك را زیرپا دارم . شوق و هیجان چنان بر ما مستولی شده‌است که هیچیك ازما قادر بصحبت کردن نیستیم . بیم آن دارم کـه زهره و من در مقابل این سیل احساسات و عواطف تاب نیـاورده و در آغوش یکدیگر مقابل صدها نامحرم، این جهان پرشر وشور را ترك گوئیم .

فاطمه سلطان با تدبیر ونشاط همیشگی خود، ما را از آن‌حال خلسه خارج می کند و به من نهیب می دهد که محسن خان زیر این

بار سنگین دارم از پای درمی‌آیم . بمن رحـم کنید از فرط هیجان بی‌اختیار سر فاطمه‌سلطان را دو سه‌بار می‌بوسم و یکی از بسته‌ها را از دست او گرفته و با عجله خود را بخیابان میرسانم و یك تا کسی صدا می‌زنم و بدون تأمل سه نفـری بطرف دهکـده «سه چشمه» رهسپار می گردیم . . .

۱۷

یکساعت بعد بده‌کدهٔ «سه‌چشمه» میرسیم. شادی و خـوشوقتی عموحسن وصغرای پاکدل زایدالوصف است. عموحسن وقتی‌ماجرای فرارزهره رامیشنود چنان تحت‌هیجان قرارمیگیرد که بی‌اختیار سراو رامی‌بوسد ومیگوید:

«محسن پسر وشمادختر من‌هستید، خانه من‌باآنکه محقر است بشما تعلق دارد و تا هر موقع که بخواهید می‌توانید در اینجا راحت بسر برید .»

عموحسن یکی ازبهترین اطاقهای خودرا باختیار ما میگذارد و زهره‌با آنکه‌هنوز خسته‌است وآثار کسالت در چهره‌اش هویـداست فاطمه سلطان‌راامأمورمرتب کردن اطاق میکند وهمچون کودك‌شادمانی که‌سال تحصیلی را بپایان رسانیده و بمرخصی میرود دست مرا گرفته وبطرف کوهسار میکشد. گوئی‌امشب تقدیر چنین خواسته است که‌معنی سعادت‌حقیقی ولذت واقعی را بمن بفهماند زیرا ماه با منتهای طمأنینه

وجلال خودهمچون طشتی ازالماس درآسمان میدرخشد و ستارگان بی‌شمار مانند قطعه‌های ریز برلیان در مقابل شکوه و ابهت او خیره شده‌اند .

نسیم ملایمی شاخه‌های درختان را به اهتزاز درآورده و نور سیمین ودل‌انگیزی که با نور مصنوعی فرق بسیار دارد بدشت ومزارع لطف خاصی بخشیده است . سکوتی مطبوع و پر معنی همه جا را فرا گرفته و گوئی طبیعت تنها به میمنت ورود زهره زیبای پاك، زهرهٔ باوفا و فرشته سیرت بیدار مانده و اینسان خود را همچون نو عروس آراسته‌است .

برفراز تپه‌ای که باطراف دهکده مسلط استو تاچشم‌کار میکند درختان زیبا و مزارع خرم مانند حلقه دور آنرا محصور کرده‌اند نشسته‌ایم وزهره دل‌انگیز چنان بمن نزدیك شده است که عطر زلفان انبوهش را استشمام میکنم وصدای طپش قلب پر از مهر و عطوفتش را می‌شنوم وحرارت سکرانگیز بدن ظریفش را احساس مینمایم . عشق ووفای زهره مانند خورشیدی که ناگهان بر لشگر ظلمت و تاریکی فائق آید همهٔ نقاط تاریك‌زندگی مرا محو نموده و بهر کجا که‌مینگرم مانند آسمان مهتابی و پر فروغ جز نور و روشنائی خیره کننده چیز دیگر نمی‌بینم .

صدای دلنشین زهره مانند موسیقی روح پروری که بخسته دلان جان میبخشد غرق‌دردریای احلامم میکندوهر کلمه‌ای را که از دهان کوچکش میجهد باولع‌خاصی گوش میکنم .

ماجرای زهره در مدت غیبت من داستان پیروزی اهورمزدا بر اهریمن وقصهٔ هنرنمائی یك روح بزرگ وعالیجنابانه است.

دختر مه‌پیکر همچون ساحری که با سخنان اعجاز آمیز خود ماری را افسون کند لحظه بلحظه مرا بیشتر مفتون علو طبع و بزرگی روح خود می کند. چه خوب است همه افرادی که بعشق پاك و بی آلایش عقیده دارند اجمال داستان بزرگواری و از خودگذشتگی وهمت و وفاداری اورا بشنوند.

زهره میگوید: سه روز پیش قصه کشمکش پدرم و من بباریکترین مرحله میرسد.

پس از آنکه تهدیدها ووعده‌ها ووعیدهای او درمن مؤثر واقع نمی‌شود ، پس از آنکه یقین حاصل میکند بیماری من از آن کسالتها نیست که با پزشك و دارو درمان پذیرد و باآنکه بچشم میبیند دوری تو بدون شبهه مرا بگور رهبری خواهد کرد بمن اتمام حجت میکند که هرگاه تابیست وچهارساعت دیگر تصمیم بازدواج با احمد نگیرم مرا بانهایت سنگدلی وبیرحمی بایکدست لباس ازخانه اخراج خواهد کردو سوگند یاد میکند که دراین صورت تاپایان عمر روی مرا نخواهد دید وحتی پول کفن ودفن مرانخواهد پرداخت.

مادرم نیز درآخرین لحظه باگریه و تضرع میکوشد مرا رام کند واز افتادن بورطه هولناکی بازدارد ولی پاسخ من صریح و روشن است .

مرگ را برزندگی باکسیکه اورا دوست ندارم ترجیح میدهم

وشرکت دررنج‌ومصیبت محسن‌را هزاربار شیرین‌ترازیك‌عمر پرتجمل ورفاه با احمد میدانم.

مادرم چون از جانب من مأیوس می‌شود میکوشد بهر زحمت که هست پدر سنك‌دلم را از تصمیم خویش باز دارد واورا به‌وصلت تو با من راضی کند.

آن‌شب‌تاریخی‌را که‌داستانش‌برای‌میلیونها پدرومادردراین کشور عبرت‌انگیزخواهد بودفراموش نمیکنم ،هنگامیکه‌صدای جاروجنجال ومباحثهٔ شدید بین پدرو مادرم را دربارهٔ سرنوشت آینده‌ام میشنوم با آنکه‌درعمر خودهرگزاستراق سمع‌نکرده‌ام بدون آنکه کسی‌متوجه شودآهسته‌از رختخواب خارج میشوم‌و پیژامای‌خودرا دربر کرده ودر دل‌شب کورمال خودرا باطاق‌مجاورمیرسانم وازخلال‌در ، هم‌پدرومادرم رابخوبی می‌بینم وهم بدقت گفت وشنود آنان‌را می‌شنوم .

زن‌مهربان درحالیکه مانندابر بهاری‌میگرید مؤید کنان‌بپدرم میگوید :

« از این تصمیم خطرناك درگذر . بزهره و من‌رحم کن ... اگرتو سعادت‌و نیکبختی اوراطالبی بایدوی‌را در انتخاب همسر خود آزاد گذاری ... اوست که‌باید یك‌عمر باشوهرش زندگی کند، اوست که‌باید بنوای‌دل خود گوش داده همسری مطابق میل‌وذوق خویش بر گزیند .»

پدرم در حالی که پرخاش کنان سخنان وی را قطع میکند ، میگوید :

«بس است ! سعادت و نیکبختی ! آزادی ! . . همهٔ این بدبختیها ناشی از همین گذشتها و کوته نظریهای شمامادران نزدیک بین است . یك جوان فقیر و بیکار که پدرش و مادرش از گرسنگی و بدبختی بلب گور رسیده‌اند چگونه میتواندسعادت دختر مرا تأمین کند؟ من که امروز از حیث مال و دارائی با بزرگترین رجال این مملکت برابری میکنم ،من که سه اتومبیل آخرین سیستم رنگارنگ دارم ، عضو انجمن شهر می‌باشم ، نمایندگی مجلس رابزحمت قبول کرده‌ام ،هرسال وسعت املاکم را سه برابر میکنم و با پول خود وزیر و وکیل را بزانو درمیآورم چگونه میتوانم باین ننگ تن دهم که پسر گدای بی سروپائی با دخترم ازدواج کند و فردا مانند لاشخوری نصف دارائیم را که با خون جگر جمع کرده‌ام ببلعد . از کجامیتوانم تاپایان عمر شماتت و نکوهش و ریشخند برادرم و پسرش را تحمل کنم؟زهره‌ازدستمیرود، بجنهم !مرگ این قبیل دختران گستاخ وحرف نشنو و هوسباز که مایهٔ ننگ خانواده‌ها هستند هزار بار برزندگی ترجیح دارند من اورا نفرین خواهم کرد واز خدا خواهم خواست که بکیفر نافرمانیش برسد . اگر لاشهٔ اورا در مقابل دیدگانم مشاهده کنم متأثر نخواهم شد زیرا کسیکه عقل ندارد و بازیچه هوی و هوس نفسانیش باشدحق زندگی ندارد . »

باآنکه آتش خشم پدرم لحظه بلحظه ملتهب‌ترمیشود تابحدی که بمادرم فرصت صحبت کردن هم نمیدهد مادر معصوم و مهربانم میکوشد دیگ رحم وشفقت را دردل او بجوش آورد . باو میگوید :

«بخدا دخترم ازدست خواهدرفت ... خودش را خواهد کشت و

مارا تا آخر عمر سوگوار خواهد کرد .فایدهٔ اینهمه‌ثروت وقتی‌روح‌ما آزرده‌و قلبمان مجروح باشد چه‌خواهدبود ؟ از کجا معلوم‌است‌محسن که‌جوان تحصیلکرده وبا استعدادی است‌در زندگی پیشرفت نکند و وسائل‌نیکبختی زهره رافراهم‌نکند ؟ باورحم‌کن ومرا تا پایان عمر رهین‌منت خودساز . »

کاسه‌صبرپدرم لبریزمی‌شود ... مانندببر تیرخورده‌ای از جای میپرد وبا نهایت خشونت بمادرم حمله برده واورا با بیرحمی ازاطاق اخراج‌میکند درحالیکه دشنام‌های زننده‌و ناسزاهای وحشت انگیز او دردل‌شب ، سکوت‌و آرامش خانهٔ مارادرهم میشکند ...

وحشت‌و غمی که برقلب‌من مستولی‌می‌شود وصف‌شدنی‌نیست . آیندهٔ پرحادثه‌و خطردر مقابل‌دیدگانم مجسم‌میشود ...

احساس می کنم که برای همیشه‌بایدازپدری که با آنهمه‌سنگدلی هنوزسخت‌دوستش دارم وازمادری که هیجده سال‌متوالی شب‌وروز بامن گذرانده است جداشوم. سخنانی که دربارهٔ فرار من بین دوستان و آشنایانم مبادله می‌شود گوشم‌را میخراشدو نگرانی‌و شك‌وتردید دربارهٔ آینده برای نخستین بار قلبم‌را میفشارد ودر مقابل سیل عواطف تاب مقاومت نیاورده وبررختخواب خودپناه‌می‌برم ودرحالیکه قیافه جذاب ومعصوم‌ترا دربرابر دیدگانم‌مجسم میکنم همچون ابربهاری‌میگریم.

دقایق متوالی‌اشکهای تسکین بخش از چشمانم سرازیر میشود . خاطرات‌زندگی گذشته‌وماجرای آشناشدن‌باتو بانهایت صراحت‌درذهنم تجدیدمیگرددو درمیان‌آن ابرهای تیره، صورت چون ماه ترا میبینم

که با یکدنیا صفا و ایمان بمن مینگری و میکوشی کوه اضطراب و تشویش را که بر قلب من چیره شده است از جا تکان دهی ...

ناگهان احساس می کنم دست پر مهر و عطوفتی که حرارت و لطف آن از هر حیث برای من عادیست زلفانم را نوازش میدهد و چون دقیق‌تر میشوم مادر فرشته‌سیرتم را می‌بینم که با دیدگان گریان بمن خیره‌شده وچنان درزیر بار کوه افکن‌عاطفه سست‌شده است که تا چند دقیقه قادر بتکلم نیست ولی‌افکار و احساساتش را در دیدگانش بعیان می‌بینم . ازمشاهدهٔ حال‌اوقلبم فشرده‌تر میشود و سیلاب اشك‌با سهولت بیشتری از دیدگانم جاری میگردد . پس‌از چند دقیقه مادرم که تمام قوایش رابرای ادای‌مقصودش‌درلبانش جمع میکند میگوید:

«زهره‌جان ! پدرت رام‌نمیشود وچاره‌ای جز آن نیست که یا به‌ازدواج بااحمد تن‌دهی یااین‌خانه‌را ترك گوئی وچون میدانم حاضر نیستی ازمحسن دست برداری بهترین راه آنست که باوبپیوندی وبا او ازدواج کنی ، البته‌میدانم بارفتن توطومار نیکبختی وعمر من پیچیده میشود وزندگی برای‌من معنی‌ندارد ولی‌امیدوارم که توبآرزوی خود نائل گردی وبتوانی‌با محسن بخوشی وسعادت بسر بری . آدرس‌محسن راباتضرع والتماس ازخواهرش گرفته‌ام وفاطمه‌سلطان رانیز همراه‌تو خواهم‌فرستاد وباآنکه میدانی‌پدرت هرگز بمن‌پول نقدی نمیدهد از خاله‌ات دوهزارتومان قرض گرفته‌ام که تو خرج عروسیت کنی وشاید چندهفته‌بتوانی باآن زندگی کنی وامیدوارم تاموقعیکه محسن مشغول کاری‌شود بتوانم بوسائل‌دیگری به‌تو کمك کنم ... بنابراین خودت‌را

برای‌حرکت باصفهان حاضر کن... من برای پس‌فردا صبح برای تو بلیط تهیه خواهم کرد وچون ممکن است پدرت از خواب بیدار شود فعلا ترا ترك میکنم ...»

سخنان پرمهر وعطوفت مادری که ازفرط عشق ومحبت حاضر میشود که به‌بزرگترین فداکاریها تن‌دردهد و آتش‌خشم وغضب شوهر انتقام‌جوئی‌را تاپایان عمر تحمل کند وملامت‌و سرزنش مفتریان را که درانتظار چنین حوادثی هستند نشنیده میگیرد و حاضر میشود در گناه دختری که بپدرش خیانت می‌ورزد وبرای پیوستن به معشوقش ازخانه میگریزد شرکت کند . ازیکطرف،منظرهٔ جانبخش زندگی کردن با معشوقی که ایده‌آل زندگی من است ازطرف دیگر ، چنان از خود بیخودم میکند که سروصورت مادر عزیزم را غرق دربوسه میکنم و به او میگویم :

«مادر! تاعمردارم این‌بزرگواری وبلند همتی تو را فراموش نمیکنم . پس‌ازرفتن مادرم ازجای برمیخیزم وبایك دنیا شوق وسائل مسافرتم‌را فراهم میکنم وپس فردا بامداد در حالیکه هنوز ستارگان آسمان‌بر گنبد نیلگون گیتی چشمك‌میزنندو پدرم بی‌خبرازجهان‌هستی بخواب‌فرو رفته‌است بافاطمه‌سلطان ازخانه خارج‌می‌شوم ...»

ماجرای‌دفاع مادر وخاطرهٔ آخرین‌سخنان وی چنان آتشی در قلبم‌روشن میکند که تاهنگام ورود باصفهان قطرات اشك از چشمانم سرازیرمیشود وداستان زندگی پرحادثه والم، غرق‌در اقیانوس بهت و تعجبم میکند ولی محسن جان ! خدای را سپاسگذارم که سرانجام

به‌مقصود خویش نائل‌شدم و اینك در این گوشهٔ خلوت و در مقابل این مناظر دلکش طبیعی حرارت دست‌ترا بر دستهایم احساس میکنم و نفسم را با نفس تومی‌آمیزم ومعنی‌حیات وسعادت وصفاو پاکی‌را دردیدگان پاك‌و بی‌آلایش تومی‌بینم . البته‌میدانم پدر سنگدلم نه‌تنها گناه مرا نخواهدبخشید ، بلکه‌ازمادرم نیز که وسیله استخلاص مرا از دست او فراهم‌ساخته است سخت انتقام خواهم کشید . بااینهمه دراین ساعت که خودم‌را متعلق بتو میدانم و یقین دارم تاچند روز دیگر با تو ازدواج خواهم کرد ، خویشتن را سعادتمندترین فرد جهان میدانم .

خروسهای دهکده بصدادرآمده ودهقانان را ازپایان شب‌وآغاز سحر آگاه میکنند . آه ! ساعات سکر وبیخبری چه‌زود سپری میشود. سخنان زهره از هر موسیقی دلنوازی روح پرورتر و دلنشین‌تر است . شفق ، نور سرخ فام خودرا همه‌جا می‌پاشد و خواهی نخواهی دست زهرهٔ زیبا را گرفته بطرف دهکده رهسپار می‌شوم .

۱۸

سه‌ساعت پیش صیغهٔ عقد ما دریکی از محاضر ازدواج اصفهان جاری شد . اینك زهره و من تا پایان عمر بیکدیگر تعلق خواهیم داشت . دراین دقایق پرابهت که در کنار سی‌وسه پل نشسته و بجریان پرجوش‌و خروش آبهای زاینده رود دقیق شده‌ایم چنان دستخوش شور و هیجان و طغیان عواطف گوناگونیم که هیچ کدام جرئـت آنـرا نداریم لب بگشائیم واین سکوت سحر انگیز را بشکنیم ... آه! در برخی از ساعات زندگی سکوت چه جانبخش و مطبوع است و چـه حقایقی ازاین خاموشی میتوان استخراج کرد که یکهزارم آن‌ازساعتها گفت و شنود گرفته نمیشود . هردو غرق در دریای رؤیا و احلامیم . تنها گاهگاهی برای چند لحظه بدیدگان یکدیگر دقیق مـی‌شویم . عطر زلفان زهره ، حـرارت دستهـای لطیف وجذابیت صورت‌صاف و دل‌انگیـزش دست بدست زمزمه روح پرور زاینده رود داده مرا فرسنگهاازجهان رنج و بدبختی ، از دنیای پراز محرومیت‌وناکامی دور

ساخته است تا بحدیکه گوئی دراین دنیا جزمن و زهره موجود دیگر زیست نمیکند و هیچ دیده‌ای نگران بازگشت من نیست وهیچ قلبی بیاد من نمی‌زند .

این عروسی بی‌آلایش را دور از جارو جنجال تهران با ازدواج های معمولی قیاس‌میکنم و از اینکه ممکن است زهره بیاد آرزوهای برباد رفتهٔ خود افتد و جشنهای پر شکوه ازدواج اقرانش را بخاطر آورده وافسرده شود نگران می‌شوم ولی بیدرنگ زهره را می‌بینم که بفراست افکار مرا خوانده وبا چشمان فتان و پرآزرمش نگاهی بمن افکنده‌و میفهماند که در تمام عمرخودهیچ شبی مانندامشب خوشحالتر و نیکبخت تر نبوده است .

عموحسن بمحض اینکه ازقصد عروسی‌ما آگاه‌میگردد اصرار زیاد می‌ورزد که برای‌ما جشنی برپا کند و بساط عیش‌و نوش بگسترد ولی زهره ومن هردو اصرار می‌ورزیم که ازدواج ما درسکوت و اختفا صورت گیرد و جز ستارگان وپل زاینده‌رود که شاهد نیکبختی‌هزاران دلدادهٔ پاك نهاد بوده‌اند بدون آنکه مانند آدمیان آتش بخل در نهادشان مشتعل گردد کسی دیگر جریان ازدواج ما را نظاره نکند . درعین‌حال احساس می کنم بشر بدست خود چه قیدها بدست و پای خویش بسته‌و چه دیوارها در مقابل آرزوی بیدلان کشیده است .

فداکاری‌وجانبازی‌این‌دخترمه‌پیکردرراه‌عشق‌خطرناك،مرابر آن میدارد که انگشتان او را یکایك ببوسم وبرای او سوگند یاد کنم که تاجان دارم در راه تأمین سعادت و نیکبختیش بکوشم لکن خاطرات

تلخ شش‌ماه سرگردانی در راه پیدا کردن‌کارو دورنمای یك زندگی پر از ناکامی و محرومیت‌ناگهان وحشتی جانگداز دردلم‌ایجادمیکند . بزهره میگویم :

«آه ! زهرجان ! اگر باین زودی موفق بیافتن کار مناسبی نشوم و نتوانم اقلا وسائل راحتی ترا فراهم کنم چه‌خواهد شد ؟

«هرگاه‌پدرت‌بالبخندظفرآلود قصهٔفقر وبی‌سروسامانی‌مارابرخ مادرت بکشد و در کوی و برزن این نغمه را برپا کند که گدایان و بی‌پولان حق زندگی دراین سرزمین‌راندارند چه‌خواهم گفت ؟»

زهره مانند همیشه باایمان بعشق‌پاك‌وقلب‌رئوف خویش میکوشد آثار تشویش را از چهره‌ام زایل کند . اومیگوید :

« ما ازگرسنگی نخواهیم مرد ! مادرم قطعاً برای‌ما پول‌خواهد فرستاد ، بعلاوه توکار پیدا خواهی کرد و گذشته‌را جبران خواهی نمـود . »

من خود حاضرم در آموزشگاهی بتدریس بپردازم و در تأمین مخارج زندگی با تو مساعدت نمایم . من در راه فراهم ساختن وسائل نیکبختی تو حاضر بتحمل همه گونه فداکاری خواهم بود .

جاوید مانی ای عشق پاك و بی آلایش ! درود بر تو ای مهر و محبت حقیقی که چون در خانه‌ای لانه‌کردی ، مانند کانون آتشی به‌بدن ، حرارتی‌مطبوع میبخشی وآدمی‌را برای بزرگترین اعجازها آماده میکنی !

سخنان‌زهره که‌ازدل‌آکنده‌ازمحبت‌وصفایش‌برمیخیزد، نگاههای

فتان و سحرانگیزش که تا اعماق قلب من کارگر میشود ، انگشتان لطیفش که‌زلفان مرا نوازش میدهد، نفس گرم و جانبخشش که با نفس من می‌آمیزد ، آن انوار جذابیت و مغناطیسی‌اش که مانند آهن ربا همه چیز پیرامون خودرا جذب میکند دقیقه بدقیقه مرا بآینده‌مطمئن ترمیکند و آثار تشویش و نگرانی را به سرعت از دلم زایل مینماید . بی اختیار در مقابل او بزانو درمی‌آیم و سرم را روی زانویش قرار میدهم و با یکدنیا اخلاص باومیگویم :

«زهره جان ! بخدا دنیائی که افرادی مانند تو داشته باشد باید بسی بخود ببالد و آن جوانی که مورد محبت تو قرار گیرد باید خویشتن را نیکبخت ترین مرد جهان بشمرد . شرف و افتخار آدمی بهمین بلند همتی و بزرگواری و عالی جنابی است ... این قدرت روحی واین فداکاری بی‌نظیر تو مرا از خودم که تااین اندازه در این محیط فاسد احساس حقارت میکنم ، شرمنده می‌سازد . »

مردی که همسری فرشته سیرت همچون تو داشته‌باشد چرا باید اینسان‌ازدورنمای‌آینده بهراسد؟ آیاتوبهترین سرمشق‌فداکاری‌ومقاومت در مقابل مشکلات برای من نیستی ؟ آیا از روح تو برای مواجهه با مصائب زندگی و تلاش در راه اصلاح اجتماع نمیتوانم به نیکوترین وجهی‌الهام بگیرم؟

زهره در حالیکه بادستان ظریف و پر حرارت خود سرم را از روی‌زانویش بلند کرده و بصورت خود نزدیك‌میکند ومیگوید :

« اگرهر کدام از افراد جامعه مانند تومن از تسلیم شدن در

مقابل قیود و موهومات وسنن‌خودداری کنند و بآنچه دل‌فرمان میدهد گوش‌دهند افرادی مانند پدر من که تصور میکنند میتوانندبزور پول برجهانی حکمفرمائی کرد و ارادهٔ دیگران را همچون پر کاهی خرد نمود قادر نخواهندبودتااین حدبرسایرین ظلم وستم روادارند واشخاص بیدفاع را از سعادت و نیکبختی حقیقی باز دارند .»

بقول پاسکال، دل دلائلی دارد که عقل از درك آن‌عاجـزاست. دنیاوقتی‌روی سعادت خواهد دید که‌بجای عقل ، قلب‌در آن‌فرمانروائی کند زیرا کمتر دیده شده‌است دل مانند عقل حسابگر باشد و بشر را بخاك سیاه بنشاند .

بعقیده‌من‌همهٔ این‌بدبختیها که‌دامنگیرانسان امروزی شده‌است، همهٔاین اختلافها ونفاقها و جنگها و خونریزیها ناشی از آنست که بشربجای پیروی ازدل خود بفرمانبرداری از عقل پرداخته است و بفرمان عقل بتدریج از معنویات دوری گزیده و در لجن زار مادیات چنان غوطه ور گردیده است که بسیاری از فیلـسوفان و حـکیمان روشنفکر نابودی آنرا امری‌مسلم‌میدانند.

بی‌اختیار لبان زهره‌زیبا رامیبوسم وبه اومیگویم:

ـ زهره جان ! قربان‌لبانی میروم که این سخنان‌دلنشین را ادا می کند .

بخدا این اظهارات توهمچون موسیقی جانبخش قلب‌مرا لبریز ازشادی وامید میکند. از خدای پرشفقتی که مـرا از بسیاری نعمتهای زندگی محروم کرده است بسی سپاسگزارم که در مقابـل همهٔ مصائب

فرشته‌ای چون‌تو بمن‌عطا فرموده است که تاپایان‌عمر مرا ازسیه‌روزی وسقوط باز خواهد داشت...

دراین‌شب تاریخی که فصل‌نوینی درزندگی من بازمیشود ودنیای تجرد را وداع میگویم‌و مقدرات خویش را بسرنوشت تو می‌پیوندم سوگند یادمیکنم که تا خون‌در بدن دارم درراه تأمین سعادت توبکوشم وشایستگی خویش‌را برای اینهمه محبت‌وبزرگواری که نسبت بمن‌روا داشته‌ای ثابت کنم.

در اثنائیکه فلسفه‌بافی مادر آن سکوت شب‌با صفاوخلوص هرچه تمام‌تر ادامه می‌یابد ساعات خوش همچون‌لحظات زود گذرسپری‌میشود وهنگامی بخودمی‌آئیم که اشعهٔ آفتاب به‌آبهای‌زاینده‌رود جلوهٔ‌دیگری بخشیده واصفهان ازخواب بیدار شده‌وفعالیت‌عادی‌خودراازسرمیگیرد.

برای‌صرف صبحانه بیکی ازرستورانهای شاعرانه جلفا میرویم‌و سپس بطرف سه‌چشمه رهسپار میشویم.

عموحسن‌چنان بساط رنگین وغیرمترقبه‌ای برای‌مافراهم‌ساخته است که‌هردوازمشاهدهٔ آن‌غرق درشادی‌میگردیم. گوسفندزیبائی‌هنگام ورودزهره بخانه‌قربانی میشود، یکدسته موسیقیدان روستائی آهنگهای شادی مینوازند، صغری بادستهای کوچك خود پیوسته برسرزهره نقل میریزد وعدهٔ کثیری ازدوستان و آشنایان با احترام و درود فراوان برخلاف تعارفهای خشك‌شهرنشینان باصفاوصمیمیت فراوان بماتبریك میگویند وپیرزنی پیوسته منقل کوچکی را نزدیك ما آورده و بر آن

اسپند دودمیکند تازهر.ومن ازچشم بدمحفوظ بمانیم. زهره ازمشاهدهٔ اسپند خنده‌اش‌میگیرد و باظرافت خاصی میپرسد؛

«محسن جان! ماچه‌داریم که آنرا چشم‌بزنند؟»

دستش‌را فشار میدهم ومیگویم :

– چیزی که کمتر از جهانیان دارند : عشق‌پاك و حقیقی نسبت به یکدیگر ...

۱۹

چهارماه از ازدواج ما میگذرد .. چهار ماه زنـدگـی شیرین و لذت انگیزی که طی آن همچون مکتشف کنجکاوی که به کشف‌قاره‌ای نو، ودست‌نخورده توفیق یافته باشد و در هر قدم باکشفی نـوظهور و داستانی بدیع مواجه گردد درهر لحظه باجنبه‌ای جدید از روح‌بزرگ زهره وشعاعی تازه ازآفتاب مهرومحبت وفداکاری پاك وبی‌آلایش این موجود فرشته‌سیرت مواجه‌میگردم.

اگرچه در این مدت گاهی شبح پدرپیرو مادر وخواهر سیه‌روزم آزارم می‌دهد نگرانی از آیندهٔ موهوم و محرومیت‌ها و ناکامی‌هائی که درانتظار زهرهٔ عزیز من‌است قلبم‌را میلرزاند با این همه کانـون محبتی که بدان تکیه کرده‌ام آنقدر استوار و پر حرارت است که همهٔ تشویشها را از میـان می‌بـرد و زندگی درکنار زهـره آنقـدر لذت‌انگیز وجانبخش است که حاضرم آینده را فدای این چندصباحی سعادت کنم .

روزهای لذت و کامرانی ، روزهائی که هر لحظهٔ آن خاطره‌ای فراموش نشدنی بذهن من می‌سپرد بسرعت می گذرندو از آنجا که فاطمه سلطان‌دوهزار تومان پولی‌را که مادرزهره باو سپرده‌است‌بیدریغ در اختیارم میگذارد و حتی‌المقدور میکوشد سعادت ماکاملتر و لذت زندگیمان شیرین گردد،این اندوختهٔ ناچیز ما بپایان میرسد و یکبار بخودمی‌آئیم که دیگر دیناری در بساط نداریم وراهی جز آن نیست که از آمدورفت باصفهان خودداری کنیم وبزندگی‌محدودی که درسه‌چشمه برای ماميسر است قناعت‌ورزیم.

دراین‌مدت از پدرو مادر زهره کمترین خبری بما نمیرسد جز آنکه خواهرم گاهی در بارهٔ آنها بما اطلاعات مختصری می‌دهد و از آن‌جمله می‌نویسد که پس ازفرار زهره پدرش نسبت به همسر خود خشونت وبدرفتاری را ازحدگذرانیده است زیرا او را همدست زهره می‌داند و انتقام از دست رفتن دخترش را به شدیدترین وجهی از او می گیرد .

زهرهٔ زیبا چنان غرق در جهان دلدادگی و فداکاری است که این خبرها را نشنیده می گیرد و برای آنکه موجب افسردگی من نگردد هرگز خود را در مقابل دیدگان من متأثر و غمگین جلوه نمی‌دهد .

در یکی از روزها که برای نخستین بار نگرانی آینده و غم محرومیت شدیدی که برای زهره فراهم کرده‌ام مرا بستوه آورده و از خواب زهره عزیز استفاده نموده و به یکی از تپه‌های مجاور پناه

برده وسخت به‌آینده خوفناك می‌اندیشم ونسبت بخودم در مقابل‌دختر مهروئی که اینسان نسبت به‌من‌فدا کاری کرده است‌احساس تنفرمیکنم ناگهان صدای دلنشین وکودکانه صغری در فضای آرام بگوشم‌میرسد که می گوید :

«محسن‌خان! برای‌شما نامه‌آمده است، زهره‌خانم میگوید زود بخانه برگردید ...»

مانند کودك گناهکاری که ازدرك خبط خود ناراحت‌شودازاینکه زهره‌را ترك گفته وبسوی تپه‌آمده‌ام درقلب خود احساس رنج میکنم وبسرعت هرچه‌تمامتر بطرف خانه‌روی میآورم...

زهره در حالی که از فرط ذوق تنگ در آغوشم می کشد می گوید :

«محسن! مژده‌بده... سرگردانی وبلاتکلیفی ما تمام‌شد. برای توکارخوبی پیداشده است.»

نامه‌را باشتاب ازدست‌زهره می گیرم وچندین‌بار با خوشحالی هرچه تمامتر آنرا‌ازنظرمیگذرانم...ای‌امیدچه‌جانبخش‌وروح‌افزائی! چه‌قدرتی بروح میبخشی وچه نشئه‌ای در سرتاسر وجود آدمی پدید می‌آوری! کلمات این‌نامه مختصر هنوزدر برابر دیدگان‌من‌میرقصند: «درپاسخ تقاضای‌مورخ... لازم است با مدارك خود بکارگزینی وزارت دارائی مراجعه کنید.»

خواهرم‌طی‌نامهٔ مبسوطو تکان‌دهنده‌ای که بمن‌نگاشته‌خاطرنشان میکند که لازم است‌هرچه زودترخودم را بتهران برسانم زیرا بیم آن

میرود شخص‌دیگری رابجای من‌استخدام کنند، او اضافه میکند مادرو پدرم آنقدر شادوخرسند شده‌اند که گذشته راباهمهٔ خاطرات‌غم‌انگیزش بکلی ازیاد برده ودر مقابل آیندهٔ امیدبخش و تخیل‌انگیز جانی تازه گرفته‌اند ...

بدون آنکه بچشمان فتان وچهره متبسم زهره دقیق شوم مانند هنردوستی که در مقابل تابلوئی افسونگر قرار گرفته باشد دربـرابـر دورنمای یك‌آیندهٔ پرسعادت وسحرآمیز در دنیای خـلسهٔ شیرینی سیر می کنم... برای نخستین بار بزندگی وآینده امیدوار میشوم ، پدرزنم رامشاهده میکنم که درمقابل پیشرفت حیرت‌انگیز من مبهوت مانده و درحالیکه ازفرط شرم‌وخجالت عرق از پیشانیش جاری است از گذشته اظهار ندامت‌میکند وخویشتن‌را درراه تأمین سعادت ما آمادهٔ همه گونه فداکاری وجانبازی اعلام میدارد. مادرزهره را میبینم که بـا نگاههای ظفرآلودی بهمسر خودنگریسته و مرامانند فرزند خود غرق‌درنوازش ومحبت میکند.

دوستان زهره را مشاهده می کنم که بر سعادت و نیـکبختی وی رشك برده وبرای جلب‌محبتش برهم پیشی می گیرند . پدر پیر ومادر مهربان خود را می‌بینم که گوئی چند سال جوان‌تر شده و طراوت و شادابی خاصی یافته‌اند، صدای شلیك خندهٔ خواهرم را می‌شنوم که‌بر گذشته داغ بطلان زده، زندگی سعادت‌آمیز نوینی آغاز کـرده است ، الحان موسیقی روحم را نوازش می‌دهد ، طبیعت در مقابل پیروزی و موفقیت من جشن گرفته وآسمان زیباتر وفضا دلنشین‌تر شده است، از

استنشاق هوا بیش ازپیش‌لذت میبرم وبرای نخستین‌بار معنی زندگی را باکلیهٔ مواهبش چنانچه باید درك می کنم و طوری از خود بیخود می‌شوم که بی‌اختیار مانند پهلوانی بدن ظریف زهره را در میان‌بازوان خود فشرده وصورت ولبان اورا غرق در بوسه می کنم و برای نخستین بار پس ازآشنائی با این موجود مه‌پیکر بدون بیم وتشویش از آینده، با خیال راحت امواج عشق پاك و مهر و محبت او را در اوج قدرت و جلال احساس می کنم . . . در این لحظات فراموش نشدنی است که درك می کنم تشویش و نگرانی از آینده و احتیاج و نیازمندی تا چه حد زندگی افراد بشر را تیره ساخته است و آن روز که احتیاج و نگرانی از زندگی بشر محو گردد و افراد نسبت به آینده خویش مطمئن باشند دنیا تا چه اندازه فرح بخش و لذت خیز خواهد شد !

یکدقیقه بیش درنگ جایز نیست . شتابان به اطاق محقر خود شتافته و مختصر اثاثیه خویش را جمع کرده وبه فاطمه سلطان مژده می‌دهم که برای بازگشت به‌تهران آماده گردد.شوروشعف این‌زن‌باوفا وپاکدل ازاندازه خارج‌است ولی‌عموحسن که بیش ازپیش مأنوس شده است ازفکر جداشدن ازماسخت ناراحت میشود واز دیدگان‌صغری که ازآسمان‌پاکتروشفافتر است‌قطره‌های درشت اشك مانند الماس‌سرازیر می گردد . او آنقدر بزهره علاقمند گردیده که ترك او بنظرش تحمل‌ناپذیر می گرددتاحدی که‌ازپدرش میخواهد باواجازه دهدهمراه مابتهران بیاید .

یکساعت بعد با قلبهائی که ازفرط عاطفه می‌طپیدسه‌چشمه‌را ترک گفته و باصفهان روی می‌آوریم و بعدازظهر همان‌روز بطرف تهران پرحادثه و آیندهٔ نامعلوم رهسپار میگردیم ...

۲۰

شهر تهران این روزها باقیانوس عظیمی میماند که وجود افراد گمنامی مانند مرا همچون قطره‌ای در خود مستهلك میسازد . برای اشخاصی که نخواهندشناخته‌شوند، برای‌تیره‌روزانی که‌نخواهنددرمیان دوست و دشمن‌رسوا گردند، برای‌شکست‌خوردگانی که‌نخواهندهرروز بادیدگان آشنامواجه گردند تهران مناسب‌ترین مخفی‌گاههاست در میان یك‌ملیون‌ونیم مردمی که دراین شهر ازدحام نموده‌اند و هر کدام از آنها ازبامداد تاشام برای ارضای‌شهوات نفس وحد اکثر استفاده از این چند صباحی زندگی مانند مورچگانی که آتش حرص و آزشان خاموش‌نشدنی است درتکاپویند، زن‌وشوهری مانند زهره‌و من‌ممکنست ماهها وشاید سالیان متمادی بسر برند بدون آنکه حتی نزدیکترین دوستان ازوجودشان آگاه گردند .

هنگامی بتهران میرسیم که پاسی ازنیمه شب گذشته واین شهر پرجاروجنجال بخواب عمیقی فرورفته است . عواطفی که بهنگام ورود

بردل زهره‌ومن چیره میشود وصف‌ناپذیر است. خیلی میل دارم بدانم این‌قطراتی که ناگهان ازدیدگان محبوب من‌سرازیر میشود اشك‌ذوق است یا تأثر؟ علامت مسرت است‌یاتجدیدخاطراتی تلخ؟ نشانهٔ‌یادآوری گذشتهٔ دردناك است یا اثر تجسم دورنمای یك‌آیندهٔ سعادت‌آمیز، ولی هرچه‌بیشتردر این‌خصوص سعی‌میکنم کمتر بمقصود میرسم. چهرهٔ‌زهره همچون‌راز آفرینش برای من معمائی لاینحل است که تنها آفریدگار بحل‌آن توفیق تواند یافت .

مدت دوروز درمهمانخانهٔ محقری سکونت اختیار میکنم وسپس فاطمه‌سلطان که زنی‌کاردان ودنیا دیده است‌دریکی ازخیابانهای جنوب شهر دو اطاق کوچك کرایه کرده و دور از محیط اعیان‌نشین تهـران سکونت اختیار میکنیم.

هنوز آثار بیخوابی و خستگی مسافرت از راه جانکاه اصفهان بتهران ازتن‌وروانم‌کاسته نشده و نیروئی برای راه‌رفتن نیافته‌ام که با یکدنیا شوق وامید بوزارت دارائی میروم و مستقیماً باداره‌ٔ کارگزینی مراجعه میکنم ونامه‌ای راکه دراصفهان دریافت داشته‌ام ارائه میدهم. معاون‌کارگزینی بدقت مرا ورانداز کرده و از سابقهٔ خدمت وکارهائی که‌میدانم سئوالاتی میکند وچون سخن ازدیپلم‌های خود بمیان‌میآورم لبخند تمسخرآمیزی برلبانش نقش بسته ومیگوید: «از این دیپلم‌ها و دیپلمه‌ها زیاددیده‌ام. بگو ببینم کارچه میدانی» وچون باو میگویم‌تازه تحصیلات عالی خود را بپایان رسانده و بخوبی ازعهدهٔ انجام هرکار اداری‌برمی‌آیم درجواب می‌گوید پس معلومست هیچ کاری نمیدانی و

بنابر این بهتر است ازثباتی شروع کنی تا دریابم چند مرده حلاجی ؟ آنگاه به کارمند زیردستش دستور میدهد باماهی دو هزار ریال حقوق مرا برای بایگانی ادارهٔ مالیات برمستغلات استخدام کند و پیش‌نویس حکمم‌را تهیه نماید تابامضای آقای مدیر کل کارگزینی‌برسد.

دیروز خود را بآقای رئیس ادارهٔ مالیات بر مستغلات معرفی کرده‌ام . وی مانند کلیهٔ آقایان رؤسا و مدیر کلها دارای چهره‌ای گلگون واندامی فربه ونگاههائی مرموز است . برخلاف انتظار نه از لیاقت وشایستگی، نه ازسوابق خانوادگی، نه از درجات تحصیلی نه‌از ذوق واستعداد من کمترین سئوالی نمیکند بلکه بمن‌یادآور میشود که اسرار اداری را رعایت کنم‌وازانجام اوامرجناب معاون سرپیچی‌ننمایم، محتویات پرونده‌ها را بکسی ارائه ندهم و بهیچوجه بدون موافقت او یا معاون تصمیم اداری نگیرم...

هنگامی که با قلبی انباشته ازشادی وامید وباعزمی راسخ برای ابراز استعدادهای ذاتی ولیاقت‌وشایستگی واستفاده‌از پانزده‌سال‌تحصیل متوالی داخل زیر زمین بزرگی میشوم که آثار فلاکت از درودیوار آن‌هویداست وتارهای ضخیم عنکبوت، پرونده های قطور و فرسوده و گردآلود واشخاص عصبانی ومبهوت که‌مانند ارواح‌سرگردان از این میز بآن میزروانندبسرعت‌ازمقابل دیدگانم رژه میروند نمیدانم چرا ناگهان آثاروجدوسرور از قلبم زائل‌میگرددواعصابم بطغیان درمیآیند ومانند تشنه‌ای که بامید رسیدن بچشمه‌ای زلال فرسنگها راه پیموده و

ناگهان خویشتن را مواجه با سرابی فریبنده یافته است احساس یأس وتلخی میکنم.

برروی میزها اوراق متعدد وپرونده‌های‌مختلف طوری‌پراکنده شده است که بنظرم محال می‌آید شخصی بتواند پس از ساعتها کاوش برگ مورد لزوم خودرا ازمیان آنها بردارد.

پشت بعضی ازمیزها کارمندانی که گوئی قدمی چند بگور ندارند مشغول چرت‌زدن‌هستند ودرپشت‌برخی‌دیگر کارمندی بیخ گوش‌یکی‌از ارباب‌رجوع‌مشغول گفتگوی‌محرمانه‌ای‌است‌وحال‌آنکه‌دهها تن‌ازمردم عاصی درتجسس پرونده‌ای ازاین گوشه بآن گوشه روانند بدون آنکه بجائی راه ببرند.

معاون اداره که همراه من است بدون آنکه در مقابل این منظرهٔ عادی زبان به اعتراض گشاید میز مرا به من نشان می‌دهد و شمارهٔ پرونده‌هائی راکه از این پس در اختیار من خواهد بود و بایگانی آنها را باید بعهده داشته باشم بمن اعلام می‌دارد و بکارمندی که‌در کنار من نشسته است دستورمیدهد حتی‌المقدور درانجام‌کارهامرا یاری کند.

وقتی پس از خروج معاون بکارمند کنار خود مراجعه می‌کنم تا پرونده‌ها را بمن تحویل دهد در مقابل این ابراز شتاب و شور من در انجام وظیفه دچار شگفتی شده و با لبخند تمسخرآمیزی می‌پرسد:

ـ قبل ازهمه بفرمائید شما تحصیل کجا هستید؟

«منظور جنابعالی را از این سؤال نفهمیدم . »

« منظـورم این است پیستون شما کیست ؟ تحمیــل نمــایندهٔ مجلس هستید یا روزنامه‌نگار یا از خویشاوندان جناب آقای وزیر و مدیر کل ؟»

ـ هیچکدام ! تحمیل‌تحصیلات ودرجهٔ لیسانسم‌هستم. چندی‌پیش تقاضای‌کار کردم وپس ازمدتی باتقاضایم موافقت شد...

ـ اگر بنا باشد از اول با ما سر ناسازگاری داشته باشیدکارها درست نخواهدشد. یقین بدانید ما گرگ باران دیده‌ایم وچند پیراهن بیشتر ازشما پاره کرده‌ایم. اگر بخواهید با ما زرنگی بخرج‌دهید مارا از خودتان زرنگتر خواهید یافت .

با نزدیك‌شدن ظهر ازعدهٔ ارباب رجوع بسرعت کاسته می‌شود تا بحدی که دیگر جز کارمندان که هر کدام از فرط کار اظهار خستگی میکنند کسی در اطاق بایگانی باقی‌نیست. اکبرخان یعنی‌کارمندی که موظف همکاری بامن‌است ناگهان رفقا راصدا میزند وقبل ازمعرفی‌من بآنها میگوید :

ـ از ورود آقا خیلی خوشحالیم ولــی اگر بنا باشد با مــا کم‌لطفی کنند واسرار خودشان را ازما مخفی نگاهدارند جایشان‌اینجا نخواهد بود.

آقای‌محسن‌خان‌مدعی‌هستند که‌تنها برای‌تحصیلات عالی‌و کفایت ودرایتشان استخدام شده‌اند وهیچ‌پیستونی ندارند. آیاتا کنون‌شده‌است کسی دراین‌وزارتخانه بدون توصیهٔ کسی بخدمت‌قبول‌شود ؟

کارمند دیگری که از دیدگانش آتش بدجنسی‌و شیطنت‌میبارد می گوید :

ـ چکارش‌دارید؟ شاید پیستونش کسی باشد که نخواهد نامش را افشاء کند واورا بما معرفی نماید!

نزدیك است کاسهٔ صبرم لبریز شود، خشم شدیدی بدنم‌را بلرزه درمیآورد. بانهایت‌خشم‌وعصبانیت میگویم:

ـ آقایان! شایدشما هر کدام بوسیله‌ای تحمیل‌شده باشیدولی‌یقین بدانید درباره من حقیقت همان بود که گفتم . من‌در پرتو تحصیلات و استعدادم دراین اداره استخدام شده‌ام.

نیمساعت از ظهر میگذرد و کارمندان مانند مورچگانی از لانه تاریك خود داخل در فضای باز و نورانی می گردند با شتاب وسائل خود را جمع می کنند و از اداره خارج می‌شوند و کارمندان بایگانی نیز با آنکه پیداست میل دارند گفتگو بـا مرا ادامه دهند به‌اتفاق می گویند :

ـ تحمیل‌هر کسی میخواهید باشید... ما باید باهم کار کنیم ویقین بدانید بشرطی میتوانیددراین‌اداره‌انجام‌وظیفه کنید که باما هم‌آهنگی داشته باشید فعلا خداحافظ‌تافردا...

فردا فرامیرسد. پرونده‌ها را ازشماره‌هائی که معاون‌تعیین کرده بود تحویل‌میگیرم وباشوروحرارت خاصی بتنظیم آنها مشغول میشوم. نخستین نکته‌ای که توجه مـرا بخود معطوف میدارد آنست کـه برخی از برگ‌های پرونده‌ها وجود ندارد و بعضی دیـگر آنقدر

ناقص است که هرچه بیشتر می کوشم ازآن چیزی بفهمم کمتر بمقصود می‌رسم و هنگامی که از همکار خود در بارهٔ آنها توضیح می‌خواهم باستهزاء میگوید:

ـ زیادسخت‌نگیر! انرژیت را برای‌روزهای‌بعدنیزذخیره کن...

اینجا چاه ویل است‌ویك‌وقت‌میبینی‌چند پرونده بلعیده‌شد. خدابرکت باین چاه بدهد که هر بار پرونده‌ای را می‌بلعد چند شکم سیر غذا هم نصیب بچه‌ها میشود.

آقای محسن‌خان شعار اساسی دراداره‌ٔ ما این‌است :

«شتر دیدی ندیدی !» شما و من چه مسئولیتی داریم که بیهوده خود را داخل‌جنجال کنیم. چندین پرونده است که بماسپرده‌اند وهر موقع نیازی بیکی ازآنها داشتند تحویل میدهیم واگرپس دادند جای خودش میگذاریم بشماو من‌چه که در این پرونده‌ها چه تحولی صورت میگیرد ویا اینکه چندتای آنها ناپدید میگردد ؟ چنین بنظرم میرسد که‌تو خیلی حقه‌ای میخواهی ازاول سنبه راپرزور کنی که هنوزنیامده بارت راببندی ولی‌عزیزم بدان که دراینجا سلسله مراتبی وجود داردو باید کم کم داخل گود شوی. هرگاه ازاول بخواهی زیاد سخت‌بگیری کلاهت پس معرکه است .

از این‌سخنان مبهم چیزی نمیفهمم... عقلم برای درك‌سخنرانی اوعاجز است. بابی‌صبری میگویم:

«اینها چه فرمایشی است ؟ بمن مسئولیتی سپرده شده است که از هرلحاظ باید آن‌را بعهده بگیرم، شتر دیدی ندیدی یعنی چه ؟پس

از سالها تحصیل هر گاه من نتوانم بایگانی این ادارهٔ کوچك را مرتب کنم چگونه ممکن است بمقام بالاتری ارتقاء یابم؟ هر گاه ما در مقام‌های کوچك وظیفه خود را چنانچه باید انجام ندهیم‌چگونه توقع دارید رؤسا که‌کار و مسئولیتشان سنگین‌تر است انجام وظیفه نمایند؟ این فسادی که در ادارات حکمفرماست، این بدنامی که دامنگیر کارمندان شده است، این رکود کارها و این قرطاس‌بازیها چگونه باید اصلاح گردد؟ هر گاه ما بتصور اینکه مسئولیتی نداریم و تنهامیرزا بنویسی هستم که برای‌چندرقاز حقوق، مانند آدمکهای ماشینی‌سرساعت باید باداره بیائیم وسرساعت بخانه بازگردیم، در کارها مداخله نکنیم واز دزدی وفساد جلوگیری ننمائیم وبرای ایفای نقش خود دراجتماع فداکاری نکنیم چگونه می‌خواهید ایران از این‌وضع تحمل ناپذیر رهائی یابد و ادارات ماهم طراز ادارات کشورهای مترقی و نیکبخت جهان گردند؟ یقین بدانید من وظیفهٔ خود را هرقدر هم کوچك باشد با نهایت درستکاری و پشتکار انجام خواهم داد و از هر گونه فساد و رشوه‌خواری هم شدیداً جلوگیری خواهم کرد . . . ناگهان صدای کف‌زدن وسپس شلیك خنده درفضا طنین‌انداز می‌شودهنگام‌سخن گفتن چنان تهییج شده‌ام که بیش از پیش بلند صحبت میکنم تا بحدی که توجه سایر کارمندان را نیز جلب میکنم و اظهارات من که جنبهٔ سخن‌رانی می‌یابد برای آنها چنان تازگی دارد وطوری آن‌را بخنده می‌اندازد که شروع بکف زدن و مسخره کردن میکنند . یکی از آنها باستهزاء میگوید:

«عجب سخن‌رانی جالبی‌بود.»

دیگری فریاد میزند :

«آفرین باین‌مصلح انقلابی !»

ازگوشهٔ دیگر اطاق این‌صدا طنین‌انداز میشود :

«چقدر استفاده کردیم!»

کارمند دیگری رامی‌بینم که ضمن اشاره بدوست خود انگشت خویش‌را به‌پیشانی میگذارد یعنی اینکه «مغزش معیوب است ؟»

پیرمردی که پیداست بر اثر سالها زندگی در این محیط‌آلوده بیش ازدیگران چشمهٔ عواطف وانسان دوستی درروحش خشکیده‌است بدوستانش اینطور نهیب‌میدهد:

«آقایان! ما کار داریم. بگذارید بانجام وظیفه‌اش مشغول گردد. این بیچاره پیداست تیمارستان راگم کرده است .»

توهین این‌پیرمرد بدمنظر که ازچشمان کوچکش برق شیطنت‌و بدجنسی میتابد بکلی کاسهٔ شکیبائی مرا لبریز می کند. با نهایت خشم بوی میگویم :

«بیچاره توئی! من‌منظورشمارا نمیفهمم! هم‌اکنون بمعاون‌مراجعه خواهم کرد! بااین وضع نمیشود کار کرد.»

پیرمرد مانند ببر تیرخورده‌ای از جای میپرد. خط کش‌را از روی میز برداشته بطرف من می‌شتابد لیکن سایر کارمندان برای جلوگیری ازجارو جنجال بیشترراه اورا سدمیکنندواو ناگزیربناسزا

گفتن و بزبان راندن سخنان زشت اکتفا نموده وعقدهٔ دلش را با این توهین شرم آور میگشاید :

«پیداست زن یا خواهرش بیش از حد خوشگل است...»

درعمر خود هرگز دچار چنین خشم جانکاهی نشده‌ام.. لرزشی سرتاسر وجودم را فرامیگیرد . قلبم سخت بطپش می‌افتد . خون در عروقم صدچندان برسرعت جریان خود میافزاید، چند بار قصد میکنم ازجای برخیزم و گلوی این پیر مرد منحوس را بفشارم لیکن عقل قدری از ارتکاب یك خبط جبران ناپذیر بازم میدارد و آنچه را در روانشناسی برای فائق آمدن برخشم خوانده‌ام در ذهن تجدید میکنم و سرانجام بدون آنکه بگستاخی آن پیرمرد پاسخ دهم پرونده‌ای را از روی میز برداشته و بمطالعه آن میپردازم.

اما مناظر غیر مترقبه و جانکاه بامدادی از یکطرف ونگاههای تحقیر آمیز پیرمرد وپوزخند سایرهمکاران ازطرف دیگر چنان ازخود بیخودم ساخته است که گوئی ذهنم دچارجمود شده‌است.

ای آرزو های برباد رفته !

ای امیدهای مدفون !

هفته‌ها وماههای متوالی این آرزورا دردل میپرورانیدم که‌روزی در یکی از ادارات کاری پیدا کنم وبرای ابراز استعداد و استفاده از معلومات سرشارم میدانی بیابم و در اندك مدتی مراحل ترقی و تعالی را طی کنم ودر سایهٔ پشتکار وصداقت وشایستگی مقامی حساس احراز

کنم ومعنی اصلاح وخدمت بهمیهن‌را عملا به عناصر مأیوس‌وسفسطه‌باز بفهمانم !

اینك که امروز پس ازآنهمه انتظارآرزویم تحقق یافته و برای نخستین‌بار پشت میز اداره قرارگرفته‌ام با چنان وضع تأثر انگیزی مواجه شده‌ام که تحمل‌آن حتی برای اعصاب آهنین نیز میسر نیست وآنچه را که دربارهٔ فساد ادارات و خرابی‌کار وزارتخانه‌ها شیوع دارد باچنان صراحتی بچشم می‌بینم که‌غم جانگدازی دلم‌را فرامی گیرد.

دوساعت بعدازظهر فرامیرسد وبدون‌آنکه کمترین کاری انجام داده باشم باحالی پریشان ودژم راه خانه‌را پیش میگیرم …

۲۱

دو ماه است که دراین ادارهٔ لعنتی مالیات بردرآمد باهمان شغل ثباتی مشغولم . آه!.. چه روزهای دلخراشی و چه ساعات جانگدازی! زحمت ومرارتی که دراین‌مدت پشت میز اداره تحمل کرده‌ام،رنجهای روحی کـه کشیده‌ام. تبعیضها و ظلمها و مفاسدی کـه بچشم دیده‌ام همـهٔ ناکامیهای گذشتهٔ مرا تحت‌الشعاع قرارداده ونسبت بآینده بیش‌ازپیش مأیوسم ساخته است .

دیروز که چهار صد تومان یعنی چهار هزار ریال حقوق دوماهم را یکبار پرداختند وبرای نخستین بار درعمرسراسر محرومیت خویش چنین پولی بدست آوردم در اعماق وجدان خویش احساس شرمندگی شدیدی نمودم و از خود پرسیدم آیـا انصافاً حق دارم این پول را کـه بزور سرنیزه وبقوهٔ ادارهٔ اجرا ازمردم فقیروتهیدست این کشوربدست آمده‌است بجیب بریزیم ؟ آیا من دراین مدت‌کار مثبتی انجام داده‌ام ؟ آیا شرافت بمن حکم نمیکند نامه‌ای برئیس اداره بنگارم و اعتـراف

کنم چون از وجود من هیچ فائده‌ای به‌مؤدی مالیات نرسیده حق دریافت چنین پولی را ندارم؟ مدتها در این خصوص فکر می کنم ولی درمقابل دیو فقر و احتیاج که حلقوم زهره و مرا بیش‌ازپیش میفشارد تاب نیاورده و سرانجام خودرا راضی می کنم حقوق دوماهه‌ام را تقدیم زهره کنم و چند روزی از گرسنگی و ناکامی و رنج او بکاهم.

هرگز لبخند تشکرآمیز و چشمان خندان زهره را بهنگام تحویل گرفتن دستمزد دو ماهه‌ام فراموش نخواهم کرد. هرگز این لحظه که از لحظات جاودانی عمر من است از ذهنم محو نخواهد شد.

اما هرروز که میگذرد برتنفر و انزجارم از این وضع ملامت‌بار و ننگین ادارات افزوده میشود. اکثر کارمندان دزدی می کنند، همه در نهایت وضوح و گستاخی هم بدولت و هم بملت خیانت می‌ورزند، درمقابل دریافت مبلغ ناچیزی هزارها تومان مالیات دولت را از میان می‌برند ودرساختن کلاههای شرعی برای مستورداشتن فجایع وجنایت خویش چنان هنرنمائی می کنند که عقل مبهوت میماند!

ادارهٔ ما مانند یك بنگاه معاملات، مرکز اجتماع دلالهای گوناگون است که علناً برای ازمیان بردن مالیات دولت ساعتها چانه میزنند وبانهایت بیشرمی‌حق وحساب‌کارمندان خیانتکار را برروی میز میگذارند. یك فرد درستکار دراجتماعی که همهٔ افرادآن دزد و راهزن باشند چگونه می‌توانند با درستکاری و شرافت بسر برد؟

آیا بجزآنست که همچون قطره‌ای در دریا محو و مستهلك می گردد؟

ای‌کاش این کژدمهای خطرناك ، این عناصری که از بامداد تا شام بفکرپر کردن جیب خود ومتلاشی‌ساختن سازمان اجتماعی ایران و تهیهٔ وسائل بدبختی میلیونها تن از هم‌میهنان خود هستند بجنایتها و پستیها ادامه میدادند و کاری باکار جوانان پرشور و ساده‌دلی چون من نداشتند !

ولی‌مگرچنین‌امری ممکن‌است؟ یك سیب فاسد همواره میکوشد تمام سیبهای پیرامون خودرا درسبد خراب کند و موفق‌هم می‌شود.

این قانون طبیعت است. قانونی که هیچ قدرتی قادر بمبارزه با آن نیست. محیط اجتماعی درست مانند قطره روغنی است که برصفحه سفیدکاغذی ریخته شود بدین معنی که با سرعت فراوان در ظرف چند لحظه‌تمام‌کاغذ رامیپوشاند. دزدانی که دراین اداره گردآمده‌اند خوب میدانند هرگاه فرد صالحی را در مجمع خویش راه دهند ، هرگاه کارمندی دیگر را در انجام وظیفهٔ خود آزاد بگذارند منافع حیاتی و جوهرزندگیشان بمخاطره خواهد افتاد و آن‌کارمند همچون کهربائی بتدریج ارباب رجوع شرافتمند را بخود جلب خواهد کرد وپس‌ازاندك مدتی‌پرده‌ها بالازده خواهدشد ،ومردم دمار ازروزگار دزدان وبیشرفان خواهند کشید .

در حرم‌سرائی که همه زنانش ازجادهٔ شرافت و عفت منحرف گردند وآزادانه دست بناموس فروشی زنندآیا ممکن‌است زنی بتواند دامن شرافت خودرا ازآلودگی مصون دارد ؟

آیا جزآنکه برنگ جماعت درآید و یاآنکه در مقابل قدرت

دیگران خویشتن‌را ناگزیر اززندگی‌محروم سازد چارهٔ دیگری دارد؟
همکاران من نیز نه‌تنها حاضر نیستند به‌ثبات جوانی مانند من اجازه دهند که با صداقت‌کار کنند بلکه اصرار عجیبی دارند که من نیز بدانها اقتداء کنم و هرچه زودتر راه دزدی را پیش گیرم .
اصرارآنها ازیکطرف و روح شرافت دوستی من ازطرف دیگر براستی مبارزه‌ای بوجودآورده است که تحلیل و تجزیهٔ صحنه‌های‌آن شاید مستلزم نگارش کتابهای قطوری باشد .
هر بامداد کــه داخل اطاق می‌شــوم همه زیرچشمی با نگاههای تمسخرآمیزی بمن خیره می‌شوند و مرا مانند خردجالی بیکدیگر نشان میدهند وهنوز درست سر صندلی ننشسته‌ام که نطق وتبلیغ وتلقین و اندرز برای کشاندن من درجرگهٔ ناپاکان‌آغاز میگردد :
«محسن‌خان دست از ابلهی و کودکی بردار ! بسیاری از ساده‌لوحان دیگر مانند تو سعی کرده‌اند بانیروی شخصیت و ارادهٔ تزلزل ناپذیر این وضع‌اجتماعی مارا دگرگون‌سازند وادارات را ازآلودگی وفساد پاك کنند ولی همهٔ‌آنها این‌آرزوی خام را بگور برده و ازاینکار بیحاصل خود جز زنی سیه‌روز و کودکانی گرسنه وبی‌سرپرست‌یادگاری بجای ننهاده و در اعماق دریای فراموشی خوابیده‌اند در کشوری کــه وزیر و وکیل با نهایت‌آزادی میدزدند ، در سرزمینی که روزنامه‌هایش ازآغاز تا پایان مملو ازشرح اختلاسهای کلان و میلیونها تومان دزدی و رشوه است ، در محیطی کــه سالیان متمادی است پشت هم‌اندازی و خیانت و نادرستی، مدارکارها و مطمئن‌ترین نردبان ترقی‌است چگونه

میتوانی یك‌تنه مبارزه کنی وخورشید درستی و پاکی را برظلمت فساد و رشوه‌خواری پیروزسازی! یقین‌بدان جز آنکه دراین‌راه مانند موری ناچیزپایمال‌شوی وپدر ومادر وزن‌وفرزندخویش‌راتاپایان‌عمرسوگوار کنی نتیجه نخواهی گرفت . بیا از خر شیطان پیاده شو و تا رئیس و سایرکارمندان‌آشی برایت نپخته‌اند از این خیالهای خام و این اصرار کودکانه درگذر .»

اینها خلاصهٔ اندرزهائی است که از بامداد تا شام بگوش من میخوانند! اینها چکیدهٔ افکار و اندیشه‌هائی است که کم وبیش برمحیط ادارات ما حکمفرمائی میکند .

استادانی‌را که پیوسته دم از درستی و درستکاری میزدند درمقابل دیدگان مجسم مینمایم وازهمه مهمتر سرنوشت این ملت سیه روز، این ملتی که براثر این فساد و تباهی روز بروز در سراشیبی سقوط جلوتر میرود و بدائرهٔ نیستی نزدیکتر میشود ، مقدرات میلیونها تن ایرانی راکه امروز در بدترین شرائط ممکن روزگار میگذرانند و مانند بردگان قرون وسطی از کلیهٔ نعمتهای زندگی‌محروم هستند وهمچون برگ خزان از گرسنگی و بیماری بزمین میریزند درنظرمیگیرم و با نهایت رزانت و رشادت میگویم :

«خیر! محال است‌من ازجادهٔ درستی و پاکی قدم بیرون نهم ! ممکن نیست ازراه دزدی ورشوه‌خواری‌ارتزاق کنم .. محیط‌رابایاری جوانان تحصیل کرده که میدانند چگونه ملتها را باید ازصراطمستقیم بذروهٔ قدرت وسعادت رساند باید اصلاح نمائیم. نه تنها دزدی نخواهم

کرد بلکه تا خون در بدن دارم مانند سربازی که درجبهـهٔ جنگ تـا آخرین نفس پایداری میکند. درمقابل این فساد وتباهی مقاومت خواهم کرد وبرای روشن کردن این محیط ظلمانی و کشنده همچون شمعی خواهم سوخت حتی اگر شعلهٔ من بسی لرزان و ناپایدار باشد!. آخر این وضع ننگین تا کی باید دوام یابد؟ ایران چگونه باید خودرا ازاین شرمساری نجات بخشد؟ اگر در این مبارزهٔ مقدس جان صدها تن مانند من فـدا گردد چه اهمیت دارد ؟ خیر مطمئن باشید دیگر محال است سخنان شما کمترین تزلزلی در ارادهٔ من برای ادامهٔ راه درستی و شرافت حاصل کند !»

اینها همان جوابهای کلاسیکی است که لاینقطع به اندرزها و تلقین‌های آنان میدهم وبیش ازپیش دیگ خشم وخصومت را دردل آنان بجوش می‌آورد و تصمیم این حیوان صفتان را در انتقام گرفتن از من راسخ‌تر میکند .

۲۲

کار من باهمکارانم بمرحلهٔ باریکی کشیده است. هر بامداد که وارد اداره میشوم ازپیشخدمت گرفته تارئیس و کارمند زیرچشمی بمن نگاه میکنند ودرحالیکه مرا بیکدیگر نشان میدهند سخنان نیشداری ادا می کنند که همچون‌دشنه‌ای در قلبم کارگر میشود«پاک‌زاده راباش! لیسانسیهٔ اصلاح‌طلب وارد شد! شلوار ازحال رفته‌اش راببین ! کفشهای وصله‌دارش را تماشا کن .» اینها و صدها جمله نظیر آن بهنگام ورود من طوری ردو بدل میشود که من‌صریح میشنوم.. با اینهمه این سخنان همچون آبی که بر روغن گداخته بریزند آتش عصیان مرا علیه این محیط فاسد، این‌عناصر خائن ، این کارمندان مزدور تیزتر میکند و اراده‌ام را برای ادامهٔ راهی که بقول‌کانت ادامهٔ راهی است که همهٔ افراد بشر باید طی کنند راسخ‌تر میکند . از آنروز که باین اداره قدم گذاشته‌ام کلیهٔ پرونده‌ها را باسختی عجیبی حفظ کرده‌ام وحتی اوراق هر کدام را در ذهن ثبت نموده‌ام تا بحدی که شبها در خواب بـا آنها

راز و نیازها می کنم و آرزوهائی را که دربارهٔ هر کدام از آنها دارم در عالم رؤیا انجام یافته می‌یابم. آری هریك ازاین پرونده‌ها بیش‌از سالها درس و تحصیل و مطالعه مرا ازچگونگی این محیط فاسدی که در آن میلولم آگاه میکند وهر کدام از آن‌ها داستان‌عبرت‌انگیزو آموزنده‌ای دارد که ممکن است موضوع یك کتاب قطور قرار گیرد. ماجرای این پرونده‌ها ماجرای‌دلخراش‌اختلاف طبقاتی‌فاحش‌ایران‌و آئینه‌تبعیض‌ها، ظلمها، بیدادگریهـا و فجایع جانکاه محیط سفله‌پـرور و عاجز کش ایران است. از یك جانب فلان .. الملك یا ... الدوله فلان وکیل یا وزیر را مشاهده می کنید کــه با وجود قرنها استفاده از این کشور و با وجود دارا بودن املاك پهنـاور و درآمد سرشار نه‌تنها دیناری مالیات نداده‌اند بلکه ده‌ها کارمند شرافتمند و باغیرت را که مانند من تحت فرمان بی‌آلایشی‌قرار گرفته وتصمیم‌بانجام وظیفه میگیرند بخاك سیاه نشانیده‌اند.

درپرونده‌های این‌صاحبان زور و زرکارت‌هائی باین‌مضمون زیاد مشاهده میشود «آقای‌وزیر...احمد نامی که‌ظاهراً معاون ادارهٔ مالیات برمستغلات‌است موجب زحمت‌است.خواهشمنداست به‌او ابلاغ فرمائید این حرارت را در جـای دیگر بخرج دهند» در زیر این‌کارت، وزیر بی‌شخصیت حکم توبیخ وانفصال‌کارمند خطاکار را که جرئت کرده‌است بمقام والای صاحبان قدرت اهانت ورزد صادر کرده است، درمقابل، پرونده‌هائی‌ازقبیل‌پروندهٔ زهر اسلطان‌وجود دارد که‌هر بار آنرا مطالعه می کنم اشك از دیدگانم بی‌اختیار سرازیر میشود :

زهرا سلطان پس از مرگ دلخراش شوهرش که کارمند راه آهن بوده وحین انجام وظیفه مبتلا به‌ذات‌الریه گردیده و رخت ازاین‌جهان بربسته است با بیست هزارریال حقوق بازنشستگی وی زمینی‌درجنوب شهر نزدیك مسگرآباد خریداری کرده وباخون‌جگروتحمل ناملایمات فراوان خانهٔ محقری با سه اطاق ساخته است و ازآنجا که رخت‌شوئی و کلفتی درخانهٔ ثروتمندان برای تأمین مخارج او وچهار فرزندش که دو تن از آنها به‌آموزشگاه میـروند کافی نیست دو اطاقش را بیك بنا بماهی ۲۵۰ ریال اجاره داده‌است. مستأجر زهراسلطان مانند میلیونها تن از کارگران و زحمتکشان محروم این سرزمین یکی دوماه اجـارهٔ زهراسلطان را مرتب پرداخته ولی سپس براثر بیکاری باهمال و وعده گذرانیده و سرانجام پنج ماه اقامت در خانهٔ آن زن تیره‌بخت ناگزیر اطاقهارا بدون پرداخت کرایه تخلیه نموده وبشخصی بدبخت‌ترازخود واگذار کـرده است . مأمور مالیات بردرآمدآن زن نگون‌بخت را مشمول پرداخت مالیات تشخیص داده‌است وچون او ازاین‌قبیل مسائل اطلاع ندارد موضوع را بشوخی میگیرد تااینکه روزی مشاهده میکند یك قطعه فرش عراقی‌را که تنها یادگار شوهر سیه‌روزش میباشد توقیف میکنند و یکی ازاطاق‌هایش را با اثاثیه ناچیزی مهر و موم مینمایند. این منظره چنان زهراسلطان را از خود بیخود میکند و دیك خشم را در دلش بجوش میآورد که مانند اکثر پیرزنان بی‌یار ویاور ومستأصل به‌نفرین کردن مأمورین‌میپردازد تا بحدی که علاوهٔ برپرونده مالیاتی پروندهٔ دیگری بعنوان « اهانت بمأمور دولت در حین انجام وظیفه »

ترتیب میدهند. دو سال تمام است که این زن تهیدست ازکار و زندگی محروم گردید ، فرزندان خردسال خودرا بی‌سرپرست گذاشته وبکلیهٔ مقامهای حساس این کشور برای رسیدگی بکارش متوسل شده و نه‌تنها ازهمه جا جواب یأس شنیده است بلکه روزبروز پرونده‌اش قطورتر و روزگارش سیاه‌تر شده است .

هرموقع این زن بینوارا که مانند مردهٔ متحرکی درمقابل میز کارمندان از خدا بی‌خبر در حال تضرع می‌یابم و آن سنگدلان را می‌بینم که بجای رسیدگی بکارهایش دستش انداخته و از او سراغ دختران زیبای آن ناحیه را میگیرند قلبم از فرط خشم بطپش می‌افتد ورفتارغیرانسانی آن‌خدانشناسان‌را سخت‌ملامت میکنم لکن‌جز نیشخند و تمسخر نتیجهٔ دیگری نمیگیرم .

این اوضاع بیش‌ازاین برای قلب حساس من قابل تحمل نیست. اعصابم دیگر یارای مقاومت در مقابل این مناظر دلخراش و این فساد هول‌انگیزرا ندارد . گاه ازاوقات همچون دیوانه باخود صحبت میکنم و موجب خنده و تفریح این جنایت‌کاران ماده پرست میشوم .

صد بار تصمیم میگیرم که خود را از این لجن‌زار برهانم و بار دیگر به‌دامن پرعطوفت زهره پناه برم و گوشهٔ عزلت اختیار نموده به تحصیل و مطالعه بپردازم . اما هربار که آیندهٔ تاریك زهره را در نظر مجسم میکنم و بفکرسرنوشت نخستین‌فرزندم می‌افتم که‌خواهی‌نخواهی در یکی از این روزها پا بعرصهٔ وجود خواهد نهاد و با دیدگان پر از امید بمن خواهد نگریست و شیر و خوراك خواهد خواست اراده‌ام

سست میشود ، فکر میکنم کـه بهتر است چند روزی درنگ کنم شاید معجزه‌ای روی‌دهد و این روزگار ننگین را در نوردد و اوضاعی امیدبخش‌تر ومساعدتر بوجود آورد و زمینه‌را برای ابراز لیاقت و صداقت و وظیفه‌شناسی من فراهم سازد . مانند بیمار محتضری کـه هردم در انتظار فرا رسیدن عفریت مرگ است وبااینهمه گاه از اوقات این امید بدلش راه می‌یابد که ممکن‌است پزشك حاذقی ببالین او آید وبایك نسخه بمورد ازمرگ قطعی نجاتش‌دهد روزها را درامید وبیم می گذرانم که ناگهان حادثه‌ای جانگداز ، حادثه‌ای مهم ، از آن حوادث که مجرای زندگی فردی را تغییر میدهند و سرنوشتش را از جریان عادی بکلی منحرف میسازند روی می‌دهد کـه همچون پتکی در مغزم اثر می‌بخشد و کاخ آخرین امیدها و آرزوهایم را بکلی فرو ریخته و مانند حکم اعدامی که بمحکوم ابلاغ گردد دیدگانم راکاملا بسوی دخمهٔ هولناکی کـه خواهی‌نخواهی باید در آن قدم نهم باز می کند .

— توضیح آنکه یك روز سخت گـرم شمردن اوراق پروندهٔ مهمی می‌شوم که ناگهان مشاهده میکنم یکی ازبرگهای اصلی آن که عبارت ازحکم قطعی یك میلیون ریال بدهی مالیات‌است ازمیان پرونده ربوده شده است .

گوئی فتیلهٔ انبار باروتی که چند ماه در نهادم انباشته شده است ناگهان روشن میشود واحتراقی مهیب روی میدهد که همهٔ اعضای بدنم را منفجر می کنـد . فریاد می‌آورم « این حکم پرونده را چه کسی ربوده است ؟ »

همکاران انتقام‌جو و دیوسیرت که‌درانتظار چنین موقعی نشسته‌اند بیکدیگر اشاره می کنند و لبخند می‌زنند . این حرکات غیـرانسانی دزدانی که‌درستکاری ووظیفه‌شناسی‌رادراین‌محیط فاسد بمنزلهٔ بارزترین نشانه ابلهی وجنون می‌دانندآتش خشم مرا تیزتر می کند بیش‌ازپیش نعره می کشم «دزدها! بیشرفها! چرا مسخره می کنید؟ مستقیماً به‌وزیر شکایت خواهم کرد. ماجرای این دزدی‌را در روزنامه‌ها منعکس‌خواهم ساخت! این‌دیگر تحمل‌پذیر نیست! یك میلیون ریال بدهی‌را میخواهند در مقابل مبلغ ناچیـزی رشوه مصالحه کننـد ! پس تکلیف این مردم سیه روز چه خواهد شد ؟

«باتراخم که روزی هزاران‌تن ازبرادران و خواهران ما را در خوزستان نابینا میکند پس بچه‌وسیله مبارزه کنیم؟ ده‌ها هزارتن کودك مازندرانی و گیلانی‌را باچه پولی ازچنگ مالاریا بـرهانیم؟» احساس میکنم که کنترل اعصابم را بکلی از دست داده‌ام، گلویم میسوزد ، قلبم بشدت میزند، دستهایم می‌لرزد، سخنانم بزحمت مفهوم می‌شود. در این اثنا ناگهان داریوش که دروقاحت و بی‌شرمی نظیر ندارد و از جملهٔ عناصری است که ازبامداد تاشام شرح‌هنرنمائیهای خود را در شهرنـو برخ دیگران میکشد همچون ببر تیرخورده‌ای ازجـای می‌پرد ویك سیلی محکم که سرم‌را بدوار می‌آورد بصورتم می‌زند و در نهایت خشم فریاد برمی‌آورد «جانور، توبرای ما آدم‌شده‌ای؟ مملکت رامیخواهی اصلاح کنی ؟ تو مسئول حفظ پرونده‌ها هستی و معلوم نیست چقـدر بـرای از میان بـردن این پرونـده پـول بجیب زده‌ای گناه را

می‌خواهی به گردن دیگران بیندازی ! مانند جوجه سرت را خواهم برید ! »

دراین هنگام عده‌ای دیگر به او تأسی نموده و برسروصورت‌من می‌ریزند. توهین وحملهٔ ناجوانمردانه آنان از حرارت من نمی‌کاهد بلکه صدچندان برشدت خشم من‌میافزایدبطوریکه‌با نیروئی‌چندبرابر قوهٔ طبیعی خود حملات آنان را پاسخ میدهم و تاحدی که میسر است بسر وصورت آنان میکوبم .

صدای جاروجنجال، صدهاتن از کارمندان‌سایرادارات‌را بطرف ادارهٔ ما متوجه میکند ونا گهان رئیس اداره با چهرهٔ برافروخته وارد میشود و فریاد برمیآورد.

«این چه بساطی است که برپا کرده‌اید! این چه افتضاحی است که‌ببار آورده‌اید؟»

کلیهٔ کارمندان یکزبان باو میگویند : «با این جوانك ابله کار کردن دراین اداره محال است؟ او را باید بتیمارستان روانه کرد. یك برگ ازپرونده‌ها دزدیده میخواهد گناهش را بگردن ما بیفکند. آقای رئیس! شر این جاسوس‌را که معلوم نیست برطبق چه نقشه‌ای برای برهم‌زدن این اداره باینجا آمده است ازسرما بکنید ! » آقای رئیس که بادبگلو انداخته مانند آموزگارظاهر بینی که‌دانش‌آموزی را درحال تقلب دستگیر کرده است بادست نیرومند خود یقهٔ مرابمثابهٔ جنایتکاری گرفته وبسرعت بطرف اطاق خود میبرد و ناگهان آرامش کامل دراطاق حکمفرما میگردد زیرا دزدانی که هزاران تن جوان

تحصیل کرده‌ها نندمرا بخاك‌سیاه‌نشانیده‌اند، این تبه کارانی کــه درراه تحصیل پول‌همه چیزرا پایمال میکنند عناصری که یکی از بزر گترین ملت‌های جهان را بحال ملامت‌بار کنونی افکنده‌اند یقین دارند کــه بمراد خود رسیده‌اند وبرای‌همیشه ازشر من رهائی یافته ودیگرچهرهٔ منحوس مرا نخواهندديد.

۲۳

گاه ازاوقات فشارعجیبی که قلب آدمی را فرا میگیرد آنقدر شدید وجانکاه است که برای پی‌بردن بعمق آن و طرح نقشه‌ای برای مبارزه با آن‌محیط‌های محدود وپرسروصداکافی نیست‌بلکه‌دراین‌مواقع باید بدامن نامحدود طبیعت پناه برد و مناظر دلفریب یك کوه عظیم ، یا پهنهٔ یك اقیانوس بیکران یا زمزمهٔ آبشار سحرآمیز را بمدد طلبید شاید باقدرت شگفتی انگیز خویش‌قسمتی ازتوجه‌ودقت آدمی رابخود معطوف دارند وبا تفکیك تمرکز فکری بآدمی اجازه دهند به اهمیت سانحه‌ای که برای اوروی‌داده است‌پی‌بردوهر گاه توانائی‌کافی‌براهش باقی مانده است برای جان سالم بدربردن از آن سانحه چـاره‌ای بیندیشد .

حادثه‌ایکه امروز بامداد متعاقب زدوخورد با همکارانم در اطاق رئیس برایم روی داد آنقدر دلخراش و نابود کننده است که همچون صاعقه‌ای تمام حواسم راخرد کرده وحتی پاره‌ای تفکر و اندیشه را از

ذهنم سلب نموده ودرست بزلزله‌زده‌ای تبدیلم ساخته است که در میان ویرانه‌ها و دربرابر اجساد بی‌جان عزیزان خویش مات و مبهوت قدم میزند بدون آنکه دریابد چه نیروئـی ناگهان او را از همه چیـز محروم کرده ودر اقیانوس ناکامی وظلمت غوطه‌ورش ساخته‌است.رئیس میگفت :

ـ اگر توصیهٔ سیاوش نبود هم‌اکنون مـزهٔ این وظیفه‌نشناسی و جارو جنجال را بتو میچشانیدم و معنی قلدری و نمك‌بحـرامی را بتو میفهمانیدم !

افراد شرافتمند و انسان دوستی مـانند سیاوش «شریف‌زاده» را ببین که دلشان بحال عقربهائی چون شما برحم می‌آید و برای آنکه شما بدزدی و کلاشی بپردازید و زمینه‌ای برای ابـراز غرایز حیوانی خویش بدست آورید ماهها نزد این وآن آبرو گرو میگذارند و رنج میبرند واینك شما پاداش نیکی‌ها و جوانمردیهای آنان‌را خوب‌میدهید! شما وتیپ خودخواه واحمق‌شما که بغلط نام خود را تیپ تحصیل کرده وبا سواد گذاشته‌اید مستوجب سرنوشتی بمراتب ننگین‌تر از سرنوشت امروزی خودهسید.

خیلی دیر وارد صحنه میشوید وخیلی زود میخواهید بهمه چیز برسید؟ ازبامداد تاشام در کوی‌وبرزن‌علیه مردم‌شرافتمند واستخواندار ومثبت این کشور بتبلیغ و بدگوئی و توطئه میپردازید وبمحض اینکه میدانی پیدا کردید برای ریختن زهر خود ازهیچ اقدامی فروگـذار نمیکنید ... بر اثر فداکاریها و جوانمردیهای سیاوش من حاضر شدم

بشما کاری آبرومند باماهی دوهزار ریال حقوق بدهم، هنوز قدم باینجا ننهاده‌اید همهٔ کارمندان راعلیه من‌شورانیده، پرونده دزدی‌وتوطئه‌بازی را آغاز نموده وهمه‌را بجان یکدیگر انداخته وآبرو و حیثیت مـرا بکلی ازبین برده‌ومقام مرا متزلزل کرده‌اید!شما کژدم‌ها درخورآنید که درپی لقمهٔ نانی ازبامداد تاشام در خیابانها پرسه بزنید و بزمین و زمان ناسزا بگوئید! شما برای کار و انجام وظیفه ساخته نشده‌اید! تن‌پروری، عیاشی، غرور وخودخواهی، اینها شعار شماست ... وقتی‌در خارج بسرمیبرید برای بدست‌آوردن کاری مردم را بستوه می‌آورید وبمحض اینکه کاری بشما رجوع شود مانند الاغ درگل میمانید یا هنوز نرسیده شروع به هزارحقه‌بازی وتوطئه‌سازی می کنید! اگرمن قدرت کافی داشتم بشما احمقها درس‌زندگی کردن راخوب میآموختم! همین‌قدر بتومیگویم که جان خودت را بسیاوش مدیون هستی و برای خاطرمحبت‌های او ازتشکیل پرونده برای توصرفنظر میکنم ولی برو گورت‌را گم کن که چشم من‌باین قیافهٔ منحوس و پر تزویر تو نیفتد. جواب سیاوش راهم خودم خواهم داد!

کلمه‌ای از این بیانات در باره جناب رئیس که مانند آبشاری بافشار وشدت خاصی برمغزم فرود می‌آید ازذهنم‌محو نمیشود! بمحض اینکه قدم دراطاق او می‌نهم مانند سخنرانی که متن سخنرانی خویش را قبلا وباکمال دقت ازبر کرده وبه اظهارات خود ایمان کامل دارد، نطق خودرا شروع میکند و لحظه بلحظه برافروخته‌تـر و خشمگین‌تر می‌شود وآثار تنفرو انزجارشدیدتری برچهره‌اش نمایان میگردد. اما

ازمیان سخنان اومخصوصاً یك کلمه بیشتر از دیگران مانند دشنه‌ای تا اعماق قلب‌من فرومیرود وسیل‌خون از آن‌جاری میسازد واین کلمه نام «سیاوش» است .

با آنکه ازفرط کتك خوردن وشنیدن ناسزاهائی که یکی‌از آنها برای نابود کردن روح حساسی چون من کافی است قدرت ادراکم را تقریباً از دست داده‌ام، نام سیاوش مانند سیخ داغی که بـر تن بیهوشی بگذارند لحظه‌ای مرا بخود می‌آورد وآنگاه است که ناگهان به عمق سیه‌روزی و محنت حقیقی خود در آغاز جوانی پی‌میبرم . زیرا برای نخستین‌بار ازآن‌روز که سیاوش را ترك کرده‌ام درمی‌یابم که بر اثـر توصیهٔ سیاوش بوده است که این کار را بمن رجوع کرده‌اند وگرنه تقاضاهای مکرر من ودرخواستهای بیشماری دراستخدام من‌هیچ‌تأثیری نداشته است.

اینجاست که حس غرور من جریحه‌دار میگردد ! اینجاست که حکم اعدام قطعی من‌صادرمیشود ! اینجاست که شیشهٔ عمرمن برای ابد میشکند! پس‌ازآنهمه تحصیل‌ورنج دانش اندوزی ، پس از شانزده سال خون‌جگر خوردن وآرزوپروردن، پس ازآنهمه‌امیدواری بآیندهٔ‌خودم ومیهنم اینك تنها براثررحم وشفقت جوان پشت هم‌انداز و طراری لقمه نانی درجلو من مانندسگ محتاجی افکنده‌اند! من در این جامعه ودر میان این افراد هیچ کسی نیستم، هیچ شخصیتی نـدارم ، صاحب هیچ معلومات وتحصیلات و استعداد و لیاقت نمی‌باشم بلکه انگلی هستم که مقدرات خودمو خانواده‌ام دردست افرادی مانند سیاوش‌هاست ، اگـر

آنان اراده کنندزنده خواهم ماندوهر گاه ریزه‌ای چند ازخوان‌یغمای خود جلو من نریزند محکوم به‌نیستی وزوال خواهم بود.

مرگ بر این زندگی نکبت‌بار ! ننگ براین محیط دهشتناك! غرور، شرافت، صداقت، وظیفه‌شناسی، پاکدامنی ومیهن پرستی پشیزی ارزش ندارد تنها وسیلهٔ دوام در این محیط سفله‌پرور توسل بدامن عناصری چون سیاوش‌هاست! خیر! من مرگ را براین زندگی ننگین ترجیح میدهم و نانی را که درپرتو حمایت‌وتوصیهٔ دزدانی چون‌سیاوش بدهان خودم وزنم وفرزندم نهم‌ازز‌هر هلاهل بدترمیدانم ودلالی‌محبت را بر این مقامهائی که براثر رحم و شفقت دیوسیرتانی مانند سیاوش بدست آید ترجیح میدهم !

پس از شنیدن سخنرانی جناب رئیس دیگر در مقابل او آدمی جاندار نیستم زیرا سخنان او «من» یعنی کلیهٔ خصایص شخصیت‌مرا از از میان برده، غرور ذاتیم را پایمال کرده، وجودم را بعنوان کسی که بتنهائی قادر بانجام‌کاری باشد نفی نموده، احساسات و عواطفم را نابود ساخته ومرا تبدیل بعروسکی کرده است که‌نخ آن دردست سیاوش‌هاست و مطابق میل واراده آنان بحرکت‌وجنبش‌درمی‌آید وبهمین‌جهت‌بدون آنکه در مقابل درفشانی جناب رئیس کلمه‌ای بزبان رانم یا اعتراضی کنم برای همیشه او ومحیط کار ننگ‌آمیزش را ترك میکنم و مستقیماً بخانه روی می‌آورم ومانند یك آدم مصنوعی که بی‌اختیار حرکاتی انجام میدهدناهار مختصری را که‌زهره برایم آماده کرده‌است‌میخورم . با لبخند ومحبت همیشگی انوار مهر وعطوفت‌او راپاسخ‌میدهم وببهانه

انجام کار اداری با قدمهای تند مانند کسی که گرفتار حریق شده باشد آن محیط اختناق‌آور را ترک‌میکنم‌و باشتاب خودرا باین نقطه‌دور افتاده میرسانم . . .

اندیشه‌های‌شومی که‌ذهنم‌را فرا گرفته‌است،دور نمای‌وحشت‌انگیزی که اززندگی آیندهٔ زهره وخودم در نظر مجسم میکنم ، تصور عواقب وخیم بربادرفتن آخرین آرزوهایم چنان برمغزم‌چیره شده‌اند که‌حتی این سکوت و آرامش دلپذیر طبیعت ، این زمزمه یکنواخت و نوازش دهندهٔ رودخانه پس قلعه، این منظرهٔ پـرشکوه توچال که مانند مـرد کهنسالی با موهای سپید ووقار عبرت انگیز خـویش بمن خیره شده است لحظه‌ای نمیتواند مرا از این افکار تاریـك و این ظلمت‌گاه دهشت‌زا براند .

من دیگر در این جهان چیزی نیستم و بهمان محسنی که چهار ماه پیش بودم تبدیل میگردم با این تفاوت که توصیهٔ سیاوش‌وخاطرات تلخ چند ماه خدمت اداری همچون سرطانی تا عمر دارم قلبم راخواهد کاهید . بیاد دارم در دوران تحصیل هر بار که دبیر موضوعی بـرای انشاء تعیین میکرد با آنکه ما را مقید میساخت از دویا سه‌صفحه‌بیش چیزی ننویسیم سیل افکار گوناگون چنان برذهنم مسلط میشدودریای عواطف واحساسات و آرزوهای بیشمارچنان براندیشه‌هایم‌نیرومیبخشید که هر کدام ازآنها با قدرتی هرچه تمامتر میکوشید اثـری در انشاء من باقی گذارد وبر روی‌صفحهٔ کاغذ آید بطوری که همواره سه‌یاچهار برابر آنچه دبیر معین کرده بـود دربارهٔ مـوضوع معینی بسط و

تفصیل می‌دادم. اما امروز خاطرات تلخ وضربت‌هائی کـه این محیط آلوده برقلبم وارد ساخته است همچون پتکی مغزم را از فعـالیت و ذهنم را از تفکر بازداشته است ودرمقابل خود جزیك بیابـان سوزان که کمترین‌اثر آب زلال حتی سراب‌هم‌در آن هویدانیست‌چیزدیگری نمی‌یابم. بهر کجا کـه می‌نگرم ظلمت است و ظلمت و ظلمت . . .

چگونه ممکن‌است‌دراین‌آسمان تاریك‌ووحشت‌زا نوررستگاری وامیدی تابیدن گیرد؟

آیا ممکن است معین‌التجار از کردهٔ خود پشیمان‌شود وباردیگر دست کم زهره‌را بخانهٔ خویش راه دهد؟ آیا میتوان کار دیگری یافت وبا آن امرار معاش کرد؟ آیاپدرم با آنهمه بینوائی ومسکینی میتواند چند صباحی زندگی زهره و مرا تأمین کند؟ جواب صاحبخانه را که حتی حاضر نیست یك‌روز دریافت اجاره‌اش‌بتعویق افتد چه‌خواهم‌داد؟ اگر دست کم معین‌التجار دیوسیرت آگاه نمی‌شد که‌مادر زهره‌بوسیلهٔ فاطمه‌سلطان گاهی مبلغی پول برای او می‌فرستد می‌توانستیم‌چند هفته دیگرزندگی خودرا اداره کنیم تا شاید در این اثناء معجـزه‌ای روی دهد و دری بروی ما گشوده شود. ولی افسوس! همه ایـن راهها که بخاطرم می‌آید منتهی بکوچه‌ای بن‌بست می‌گردد. بفکر می‌افتم که در بارهٔ شرح غم‌انگیز زندگی خود مقاله‌ای درچندروزنامه مهم‌بنگارم وتوجهٔ اولیای اموررا بوضع دلخراشم جلب کنم، یا اینکه طی نامه‌ای ماجرای خویش را برای نخست‌وزیر بنگارم و از اومدد بخواهم ولی کدام مقاله‌ای است که تا کنون در گوش زمامداران غـافل این کشور

اثر کرده باشد؟ کدام‌نامه‌ای است که دربارهٔ این مسائل انفرادی بعرض نخست‌وزیر برسد؟ دراین هنگام است که از فرط اضطرار و بلاتکلیفی، فکرم بتدریج برای خودنمائی وتاخت وتاز در پی میدان‌های نـوینی می گردد و چون در راه‌های مثبت مرتباً بدیوار ناکامی برمیخورد میکوشد راههای منفی پیش گیرد. خدایا مثل این است که مقدمات جنون را صریحاً درخود احساس‌میکنم! این افکارمالیخولیائی‌چیست؟ معین‌التجار را بکشم؟ پس از این‌همه تحصیل و ادعـا، پس از مطالعهٔ اینهمه کتابهای اخلاقی، پس‌از بیست و پنج سال شرافت و پاکدامنی دست خود را به‌جنایت بیالایم؟ آری چه عیب دارد؟ وقتی جنایتـی بنفع جامعه‌ای تمام شد و هزاران تن از جوانان سیه‌روز مانند مرا از نیستی‌قطعی و ننگ وپستی رهانید نه‌تنها جنایت نیست بلکه بزرگترین خدمت بجامعه است.

اگر معین‌التجار که باآنهمه ثروت ومکنت بجگر گوشهٔ خویش چنین ظلم غیرانسانی روا میدارد و به‌این ننگ تن میدهد که فرزندش در مقابل دیدگانش جـان سپرد وجوانی دیگر با پدر ومادر و خواهر تیره‌روزش فدای خودخواهـی و خودپرستی او گـردند، بهـلاکت رسـد و مردم حساس از مـاجرای او آگاه گـردند و ده‌ها هـزار پولدار و ماده پرست دریابند کـه سرانجام ماده پرستی و خودخواهی نابودی و ننگ است، هزاران جوان بیگناه مانند زهره و من از این تباهی رهائی می‌یابیم وبرای جامعهٔ خویش اعضائی مفید و سودمند باز خواهیم‌آمد. درست است کـه هرگاه معین‌التجار را بهـلاکت رسانم

همه چیز خودرا از دست میدهم و به‌زهره خیانت می‌ورزم و پدر ومادر را تا پایان عمر رسوا و سرشکسته می کنم ولـی دست کم ممکن است هزارها تن از امثال معین‌التجار که دراین دورهٔ بی‌خبری و تباهی همه چیز را در راه ارضای شهوات پست خویش مبـاح میدانند درس عبرت گیرند و اینسان با زندگی دیگران بازی نکنند .

هنگامی که در جامعه‌ای برای تلطیف غرایز پست و حیوانـی طبقهٔ ماده پرست و بی‌خبرش هیچ وسیله‌ای موجود نباشد ، موقعی کـه هیچ مرجعی‌برای رسیدگی بدرد دل جوانان ومرهم نهادن برزخمهای قلب آنان وجود نداشته باشد ، وقتی دسته دسته از جوانان جـامعه‌ای در بحبوحهٔ جوانی براثـر بی‌قیدی و عدم تـوجه زمامداران همچون بزگهائی که از نور آفتاب محروم مانند پژمرده شده و درحین شکفتن فروریزند آیاجز به‌این‌وسایل‌میتوان‌وجدان گمراه‌را بیدار کردوبه آنان فهمانید زندگی تنها پول در آوردن وپول روی‌هم‌انباشتن وپرستش‌نفس نیست بلکه جلال‌وافتخار آدمی‌درتوجه بدرد دیگران، خدمت بجامعه، التیـام زخمهای دل دردمنـدان و رمز سعادت و نیکبختـی حقیقی ، دگردوستی و مسلط شدن برشهوات و غرایز نفس است .

این افکار پریشان از کجـا بذهن من راه یافته است ؟ من دست بجنایت بیالایم ؟ آدم بکشم ؟ زهرهٔ عزیز را باآنهمـه لطف و محبت و فداکاری وجانبازی غرق در شرمساری وسرشکستگی نمایم؟ برپیشانی پدر و مادرم تا ابد داغ ننگ و خجلت زنم ؟

خیرمن که‌تا کنون‌موری‌را نیازرده‌ام چگونه میتوانم آدم بکشم؟

بهتراست مستقیماً بخانهٔ پدرم برگردم و ماجرای رانده شدن از اداره را بااو درمیان نهم و ازاو بخواهم که بازماندهٔ اثاثیهٔ خودرا بفروشد و چند ماه دیگر زندگی‌مرا تأمین کند تا شاید راه چاره‌ای بیابم ولی آیا ممکن است تا این اندازه پست شوم و یك‌چنین رنجی را برپدر کهنسالم تحمیل کنم ؟

هیچیك ازاین راهها دراین وادی وحشت‌زا مرا بجائی نخواهد رسانید . و هیچیك از این افکار ، نگرانی و اضطراب کشنده‌ای راکه دل مرا نسبت بآینده پر کرده است رفع نمیکند . باید به فکر چارهٔ اساسی بود .

دراین هنگام است که ازمیان ابرهای تاریك و ظلمانی ناگهان چهرهٔ دلفریب زهره همچون فرشته‌ای پاك ومهربان با سرعت بطرف من نزدیك میشود و نگاه بصورت بی‌آلایش و مملو از مهر و محبت‌او همچون خورشید تمام افکار کشندهٔ مرا ذایل میکند وباردیگر انوار صفایش بجانم نیروئی میبخشد و بخود میگویم هیچ چیز بهتر از آن نیست که مانند دقایق حساس دیگرزندگی ازنیروی روحی وسیل عواطف و احساسات زهرهٔ بهترازجانم مدد بخواهم و ماجرایم را برای او شرح دهم وازهوش واحساسات او برای یافتن راهی دراین‌اقیانوس طوفانی و متلاطم استفاده کنم .

بنابراین از جای میپرم و باهمان شتابی که باین نقطهٔ دوردست و باشکوه‌آمده بودم بخانه باز میگردم ...

۲۴

این‌بار زهرهٔ من برخلاف همیشه با لبخند مرا استقبال نمی کند بلکه گرد تأثری برچهرهٔ زیبایش جلب توجه مینماید.

بمحض‌دیدن او درپرتو آن حس اعجازانگیزی که مارا ازمرارت آینده آگاه‌میکنددرمی‌یابم که‌بدون شبهه حادثهٔ شومی روی داده‌است.

باآنکه زهره میکوشد خونسردی و متانت خود را حفظ کنـد چشمهایش بزبان‌حال میگویند که خودرا برای تحمل ضربت دیگری آماده کن . زیرا دست تقدیر که از میان هزاران جوان نیرومند تنها ترا برای زورآزمائی برگزیده ونقشهٔ تازه‌ای برایت، طرح کرده‌است.

درحالیکه گونه‌های شفافش را غرق بوسه میکنم میگویم :

«زهره جان ، مثل اینکه پیش‌آمد ناگواری روی داده است. »

زهره میگوید :

«آری عزیزم ! ناگوار است . خواهرت چند لحظه پیش اینجا

بود و میگفت کسالت پدرت شدت پیدا کرده‌است و بسیار میل دارد ترا هرچه زودتر ملاقات کند .

محسن ! تو میــدانی من پدرت را باندازهٔ تــو دوست دارم و بمردانگی و فداکاریش در مقابل تــو و خودم بدیدهٔ ستایش مینگرم . تاب ندارم که بعیادتش نروم ومانند پرستاری برای تسکین آلام درونیش همت گمارم. بهمان اندازه که پدر من سنگدل وماده‌پرست وخدانشناس است پدر تو حساس و پرعاطفه و جوانمرد است .

«ماجرای تأثرانگیز عشق ما ، ستمگریهای پدرم و رفتار خشن وی نسبت بما یقین دارم درقلب حساس پدرت بیش‌ازاندازه اثربخشیده و روح اوراکاهیده‌است. زود باش آماده شو تا بدیدن او برویم. باآنکه ازدیدن خانهٔ پدرم وعبور از کوچه‌ای که مخزن شیرین‌ترین خاطرات دوران طفولیت و جوانی من بوده است متنفرم آنقدر دلم برای دیدن پدرت تنگ شده است که لحظه‌ای نمی‌توانم تاب‌آورم . چادری بسر میکنم و مخفیانه با تو می‌آیم .»

هیچ گرفتار آن‌لحظات دهشتناك که منظرهٔ درگذشت عزیزترین یار و یاور شما در مقابل دیدگانتان مجسم میشود شده‌اید ؟ هیچ برای شما اتفاق افتاده است کــه یك ندای مرموز ، یك حس ظلمانی ، یك غریزهٔ عجیب ناگهان در ته قلب شما ، بشما اطمینان دهد کــه از عمر محبوب‌ترین دوست شما بیش‌از چند لحظه باقی نمانده است ؟ درهمان لحظه عمر گذشتهٔ پدر پیرم را با سرعت برق ازنظرم گذراندم‌وآخرین ملاقات خودرا بااو که سه‌روز پیش روی داده‌بود بیادآوردم زیرا پس‌از

بازگشت از اصفهان هفته‌ای یکی‌دو شب در آن ساعتی که یقین داشتم خیابانها و کوچه‌ها خلوت است و محـال است معین‌التجار یا کسی از اهل‌خانواده‌اش مرا مشاهده کند بخانهٔ خودمان میرفتم وازپدر کهنسال ومادر وخواهرم دلجوئی میکردم و ساعتی چند از انوار مهرومحبتشان بهره‌مند میشدم وهربار که پدرم را میدیدم اورا افسرده‌تر و غمگین‌تر از بار پیش میبافتم و باآنکه لبخند پرمهرومحبت و چهرهٔ متین وآرام خویش‌را دقیقه‌ای ترك نمیگفت در دیدگان بی‌نورش بخوبی‌میخواندم کـه آفتاب عمرش بلب بام رسیده و مانند چراغی که نفتش رو باتمام نهاده باشد فروغش روزبروز وساعت بساعت کمتر میشود و سوسوئی که میزندگواه برآنست که در آیندهٔ نزدیکی بکلی خاموش خواهد شد و اطاق را غرق ظلمت خواهد ساخت .

آخرین بار کـه پدرم را دیدم اضطراب شدیدی در دل احساس کردم زیرا دیگر گوشت در بدن و نور در دیدگان او باقی نمانده و انگشتان بلند و لرزانش که مانندگچ سفید شده وکنار بستر افتاده‌بود گواهی میداد دیگر خون در بدن ندارد . اما براثر آن مهر عجیب و دلبستگی شدیدی که فرزند را بپدر پیوند میدهد امیدوار بودم باهمین حال صباحی چند بزندگی ادامه دهد تا شاید روزی فرشتهٔ اقبال بمن لبخند زند و شاهد پیروزی را در آغوش کشم و در نتیجه پدرم با روح آرامتر و چهرهٔ راضی‌تری این دنیا را ترك گوید. اما افسوس ناگهان ورود ناگهـانی خواهرم بخانهٔ من و چهرهٔ دژم زهره جای شك برایم

باقی نمیگذارد که این آرزو را هم بگور خواهم برد و خواهی‌نخواهی برای دریافتن ضربت مهلك دیگری از تقدیر باید آماده شوم.

میخواهم جریان اخراجم را از اداره باآب وتاب بیشتری برای زهره شرح دهم، برای او اثبات کنم کـه اگر از ماهی دو هزار ریال حقوق چشم پوشیدم ومقامی‌را که هزاران جوان لیسانسیه برای بدست آوردن آن ازخواب وآرامش محروم مانده‌اند برایگان از دست دادم برای‌آن نبود که مبتلا بجنون‌شده‌وعقلم‌را از کف داده‌ام‌بلکه‌برای‌آن بود کـه مرگ و نابودی و گرسنگی و بینوائی هزاران بار بردریافت آن پول و آن حقوق ترجیح دارد، اما دورنمای جانکاه مرگ پدر و تجسم سرنوشتی کـه در آینده منتظر من است فکر اخراج از اداره را مستهلك کرده وتنها بطور اختصار زهره را ازماجرائی که بامداد برایم روی داده است آگاه میکنم و او را برای تحمل روزهای دشوارتری آماده می‌نمایم. برخلاف تصور من زهره پاکدل و روشنفکر، زهرهٔ فرشته‌سیرت و مه‌جبین کـه با نور مهر و محبت پاك و با حس شـدید دگردوستی هرتلخی‌را شیرین و هرسیاهی را روشن می‌یابد نه‌تنها عدم لیاقت مرا در نگاهداری مقامی کـه ماهها آرزوی احرازش را در دل میپروراندیم نکوهش نمیکند، نه‌تنها مرا از آینـدهٔ تاریك و عواقب نابخردی خویش برحذر نمیدارد بلکه در مقام دلداری من برآمده و اعلام میدارد که ازآغاز میدانسته است زندگی مردی چون من درآن محیط فاسد وآلوده امری محال‌است و اینك که ازقیدخدمت‌در ادارات

رهائی یافته‌ام بهتر میتوانم برای آینــده نقشه‌ای طرح کنم و بمنظور تحکیم مبانی سعادت خانوادگیم دامن همت بکمر زنم .

نیم ساعت بعد زهره و من وارد خانهٔ پدرم میشویم . تنهـا یك قلم سحار می‌تواند حالی‌را که‌ازمشاهدهٔ زهره ومن بمادر پیر وخواهر مهربانم دست میدهد توصیف کند .

این دوموجود بی‌آلایش که ازیك طرف قلبشان مالامـال از غم جانکاه از دست دادن عزیزتــرین یار و تنها تکیه‌گاه زندگیشان است وازطرف دیگر برای نخستین بار عروس فرشته‌سیرت وفداکارخویش را در کلبهٔ خود مشاهده میکنند حال عجیبی دارند !

این عواطف گوناگون که بهم می‌آمیزد بدیدگان و چهرهٔ آنان وضع جالبی میبخشد که شاید تنها نقاش چیره دست چون کمال‌الملك بتواند جزئی از آنـرا برروی پرده نقاشی بربینندگان مجسم کنــد . قطره‌های اشك غم و ذوق بطور متنـاوب بهم‌آمیخته از دیدگان آنان سرازیر میشود و در عین حال لحظات متوالی صورت زیبـای زهره را غرق بوسه نموده واوراتنگ روی سینهٔ خودمیفشارند وآنچه‌احساسات پاك و مهر بی‌آلایش در دل دارند بپای او نثار مینمایند .

کجاست معین‌التجار تا دریابد زندگی تنها جمع‌آوری ثروت و غرق شدن در دریای شهوات پست حیوانی‌نیست وتمام مناظرافسونگر و خیره کنندهٔ دنیا با منظره‌ای کــه اینك من در مقـابل دیدگان خود می‌بینم احساسات و غرایز آدمی را تلطیف نمی‌کنــد و اینسان معنی زندگی را بآدمی نمی‌فهماند !

نخستین برخورد زهره با پدرم پس از ازدواج ما بمراتب از برخورد او با مادر و خواهرم پرشکوه‌تروخیره کننده‌تراست، بمحض اینکه قدم در اطاق او مینهیم گوئی درهمان حال اغماء با حس عجیبی ورود ما را درك کرده است زیرا بزحمت تکانی میخورد و سر خود را از روی بالش برمیدارد و با یکدنیا صفا و محبت در حالی که لبخند پرمحبتی برلبانش نقش بسته‌است با ولع بما مینگرد. زهره بی‌اختیار دست سرد او را بلب برده و آنرا غرق‌دربوسه میکند. پیرمرد با تمام قوائی که در بدن دارد مانند شمعی که بکلی پاپان یافته و در آخرین لحظهٔ عمر شعله‌ای میکشد دست خودرا بلند کرد وبرسر زهرهٔ زیبای من می گذارد و در دل برای او دعائی میخواند و سپس پشت خود را به‌تختخواب تکیه داده و با متانت و آرامش هرچه تمامتر این سخنان را که طنین آن تا پایان عمر درگوش من باقی خواهد ماند و یکایك کلماتش تا ابد در ذهنم مرموز خواهد بود ادا میکند:

«محسن‌جان! دیدن چهرهٔ زیبا وبی‌آلایش زهره و تو در این لحظات‌آخر زندگی باور کن همهٔ خاطرات تلخ این عمر سراسر رنج و الم را از یاد من برد. شاید چنین پنداری که من ازاینکه این جهان را بدرود میگویم متأثر باشم ولی میخواهم به‌زهره و تو و مادر و خواهرت این نکته را تذکر دهم که مرگ برای افرادی چون من نه‌تنها تأثرانگیز نیست بلکه بسیار هم لذت‌بخش‌است و این درمقابل حالی که‌درچنین هنگامی به نازپروردگان طبیعت دست میدهد بدنیائی می‌ارزد. آری عزیزم وقتی زندگی ماده پرستی را با عمر فرشته‌سیرتی

مقایسه کنی و لذتها ، شادکامیها و نیکبختی‌های اولی را با رنجها و محنتهای دومی بسنجی و درعین‌حال روحیهٔ آنان را بهنگام ترك کردن این جهان باهم درنظر بگیری تصدیق میکنی که ثروتمندان و عیاشان و ماده پرستان زیاد هم از افرادی مانند من جلو نیستند .

بنابراین در بارهٔ من ، زهره و تو کمترین غمی بدل راه ندهید زیرا اکنون که این جهان را ترك میکنم وجدانی آرام دارم و هیچ خاطرهٔ تلخی از زشتیها و نابکاریها و ظلمها و ستمهائی که بردیگران روا داشته‌ام در ذهنم موجود نیست. برعکس وقتی به‌عمر از دست رفته تأمل‌میکنم می‌بینم که حتی‌المقدور کوشیده‌ام دیگران‌را دوست بدارم، وظیفهٔ خود را در مقابل اجتماع انجام دهم ، پدری خوب و شوهری شایسته باشم و بنابراین خیالم‌کاملا راحت است . گذشته ازاین میبینم مقدرات یگانه پسرم در دست فرشته‌ای است که او را غرق در انوار و مهر و محبت خواهد کرد و شهد سعادت و نیکبختی حقیقی را بکامش خواهد چشانید .

علاوه براین چه کسی از دنیای دیگر خبر دارد ؟ از کجا معلوم است که بقول سقراط ، ما پس از ترك این جهان پررنج و محنت قدم در دنیائی ننهیم که بمراتب دل‌انگیزتر ، باصفاتر ، پاك‌تر و پرارزش‌تر ازاین دنیای پرحادثه و ماده پرست باشد .

محسن‌جان بطوری که میبینی من میراثی ندارم که برای تو بجای گذارم و حق هم ندارم بتو دستوری دهم ولی چشم‌آن دارم که مانند خودم پاك و شرافتمند زندگی کنی تا در آخرین لحظهٔ زندگی

مانند من نه‌تنها ازمرگ نهراسی بلکه با یك روح آرام و چهرهٔ گشاده به‌آن دنیا انتقال یابی.

«مادرت و خواهرت‌را بدست تو میسپارم واز خدای متعال برای تو و زهرهٔ عزیزم سعادت و نیکبختی میخواهم ...»

او دیگر نتوانست بسخنان خود ادامه دهـد زیرا نفس بیش از پیش از یاری کردن او مضایقه میکرد و حتی آخرین کلماتش بزحمت مفهوم میشد وچون باینجا رسید نگاهی که محال است اثر آن از ذهن هیچیك‌ازما محو شـود بما افکند وهنگامیکه با شتاب باو نزدیك شدیم گفتی ساعتهاست جان بجان‌آفرین تسلیم کرده است ...

۲۵

سه ماه ازمرگ پدرم میگذرد. حوادث جانگداز ومصائب توان فرسائی که در این مدت برمن گذشته است نه تنها تأثر مـرا ازغیبت دائمی او شدیدتر نکرده است بلکه این فکررا بیش ازپیش درمخیلهٔ من‌رسوخ داده است که چه‌خوب شدزودتر از این زندگی سراسر رنج وتعب رهائی یافت .

ای پدر آزرده! ای موجود تیره‌بختی که در تمام مدت عمر جز رنج ونا کامی وسیه‌روزی نصیبی از این دنیـای ستمکار نبـردی و هنگامی هم که این جهان را تـرك گفتی کمتـرین امیدی به آیندهٔ ظلمانی زن و فرزندانت نداشتی در زیر خاك تیره آرام بخواب که از اینهمه مشقات رهائی‌یافتی ودیدگانت دیگر باینهمه صحنه‌های دلخراش نمی‌افتد .

تو درلحظات آخر عمر اظهار امید نمودی که من‌برخلاف تـو قرین سعادت ونیکبختی گردم ووسائل‌تأمین زندگی‌خانواده وفرزندانم

را فراهم سازم! اما نمیدانستی که دراین محیط سفله‌پرور برای پاکدلان وپاکبازانی چون من محل زندگی نیست.

از روز درگذشت تو تاامروزپیش آمدهای جانکاه دیگری برمن گذشته است که هرگاه داستان آنرا بتفصیل برایت نقل کنم روحت از اینکه زودتر ازاین‌جهان پرواز گرفت شاد خواهدشد .

گفته بودی ازمادر وخواهرم مراقبت کنم وپس‌ازمرگ تو آنان را تنها نگذارم. امرت‌را بکاربستم وآنان را پس‌از درگذشت تو بکلبهٔ خود آوردم ولی‌شرم دارم که حکایت کنم وجود من برای آنان نه تنها مایهٔ تسکین خاطرنیست بلکه بارگرانی است که صد چندان برمصائب وناکامیهای زندگی آنان میافزاید.

آری پدر !

مادر وخواهرم اینك درخانهٔ من‌زندگی میکنند ولی افسوس که هرچه بیشتر برای تأمین زندگی آنان وهمسر تیره‌بختم کوشش میکنم کمتر بمقصود میرسم. پس از کناره گیری ازکار درراه بـدست آوردن نانی ازبامداد تاشام جان میکنم ولی از هیچ‌جا ستارهٔ امیدی در مقابلم نمی‌درخشد . یکروز که از فرط پریشانی در خیابان دربند قدم میزدم ناگهان باردیگر باسیاوش مواجه شدم‌و مانند دفعهٔ گذشته در حالی که مغروری در کنارش پشت فرمان یك‌کادیلاك آخرین سیستم نشسته بـود اتومبیل رانگاه داشت وبطرف من آمد وچنین خاطرنشان ساخت :

«از معاون وزارت دارائی نامهٔ ملامت‌آمیزی در بارهٔ تو دریافت داشته‌ام واز اینکه یك‌فرد سرکش مانند ترابوزارتخانه معرفی کرده‌ام

شکایت کرده وبا زحمت فراوان توانسته‌ام‌ازتشکیل پروندهٔ خطرناکی برای توجلوگیری کنم !» وبار دیگر زبان باندرز من گشود و توصیه کرد که ازخر شیطان پیاده شوم و گول تصورات باطل وعقایدافلاطونی خویش را نخورم‌و همرنگ‌محیط گردم‌وبدست خویش‌حکم اعدام‌خود وخانواده‌ام را صادر نکنم.

اصرار ورزید که روزی دیگر بملاقات اوروم تا تصمیم تــازه‌ای برایم اتخاذ کند واز این تیره‌روزی و فلاکت نجاتم دهد اما نــه تنها سخنان اودر من‌اثر نبخشیدبلکه آتش‌طغیان‌وعصیان‌مرا چنان‌برافروخت که اورا بباد فحش‌وناسزا گرفتم وچنان رنجش دادم که با وجود تمام خونسردی عادیش در مقابل معشوقهٔ طنازش که با دیــدگان مبهوت و حقارت آمیز بمن‌مینگریست‌ناراحت‌شد و بدون آنکه با من‌خداحافظی کند دراتومبیل خیره کننده‌اش سوار شد و بسرعت ناپدید گردید. از آنروز دیگر اورا ندیدم.

از آن پس با پرداختن بکارهای کم درآمد مانند مقالــه نوشتن برای روزنامه‌ها، ترجمهٔ نامه‌های خارجی، دبیری در کلاسهای شبانه، مدتی امرار معاش کردم ولی‌این درآمد ناچیزازکجا میتواند زندگی خانواده‌ای را تأمین کند مخصوصاً برای آنکه فردی تازه بــر اعضای خانواده افزوده شده‌است. آری ای‌پدر عزیزم ! قریب به سه هفته است که زهره برای‌من پسری‌بوجود آورده‌است که جریان افکارواحساسات وعواطف مرا بکلی تغییر داده وفصل نوینی‌درزندگی من گشوده‌است. داستان بدنیا آمدن ایرج یکی اززیباترین ودرعین‌حال دلخراش‌ترین

خاطرات زندگی من‌است. پدر! لازم‌است روح تو ازاین داستان آگاهی یابد و بدانی که محسن اینك دارای فرزند زیبائی است که بیخیال در درشگه‌اش غلت میخورد .

یك‌روز عصر که خسته وفرسوده بخانه باز می گردم ، مادرم که مانند فرشته‌ای مراقب‌زهره است باستقبال من می‌آید و آهسته‌در گوشم می گوید : «محسن وضع حمل زهره نزدیك است ، چه می کنی ؟ او را به زایشگاه می‌بری یا اینکه وسائل فارغ‌شدنش را در خانه فراهم می کنی ؟»

باآنکه چندین هفته است‌می‌دانم بزودی صاحب‌فرزندی خواهم شد، افکار گوناگون ومرارت بی‌شمار زندگی مجالی برای اندیشیدن باین مسئله‌باقی‌نگذاشته است اینك که مادرم نزدیکی این‌حادثهٔ حیاتی را اعلام می‌دارد و از فرط بهت در جای میخکوب میشوم ولـی مانند همیشه برای اینکه باعث تأثر بیشتر مادر مهربانم نگردم‌لبخندی‌میزنم وباو میگویم: «امشب دراین خصوص بازهره صحبت‌خواهم کردوتصمیم لازم خواهم گرفت .»

امشب تا بامدادخواب‌بچشمانم نمیرود. ماه مانند روزروشن‌اطاق را غرق درنور نموده است‌بطوریکه چهرهٔ ملکوتی زهرهٔ زیبایم را که بخواب آرامی فرورفته است بعیان میبینم وحرکات سینه‌اش را از زیـر پیراهن خواب ابریشمی بخوبی تشخیص میدهم.

خدایا !قیافهٔ معشوقی که جوهرزندگی‌استووفاداری‌وبلندهمتی وعلو طبع خویش‌را بثبوت رسانیده است بهنگام خواب چه باشکوه و

خیره کننده‌است! گوئی خواب بمعشوق یک‌جنبهٔ ملکوتی واعجاز آمیز میبخشدو بی علت‌نیست که‌منبع‌الهام‌بزرگترین نقاشان و مجسمه سازان تاریخ‌معشوقهای‌خواب‌رفته‌بوده‌اند! زلفان‌پرپیچ،دیدگان‌نیم بسته، نفس مرتبی که ازدهان ظریف‌او خارج میشود، پیشانی بلندوصاف، گونه‌های لطیف که نور مهتاب رنگ خاصی بدان بخشیده است،هزار بار ازحال عادی جذابتر و زیباتر و افسونگرتر است بطوریکه در بحبوحهٔ غم و نومیدی بی‌اختیار آهسته دست او را از روی سینه‌اش بلندمیکنم وچند بار آنرا میبوسم.

اما فکرموجودی که درشکم زهرهٔ زیبا خودرا برای ورود باین دنیای پرجوش وخروش آماده‌میکند لحظه‌ای فکرم راآرام‌نمیگذارد، اورا درمقابل‌دیدگان خویش بهزاران شکل مجسم می کنم وبه نیروی خیال صدها صفت باو می‌بخشم و هرلحظه‌ای برای شخصیت او قـالبی نومی‌ریزم !.آیا پسراست یا دختر! بمن شباهت خواهدداشت‌یا به‌زهره ؟

با این بیچارگی وتیره‌روزی زندگی او را چگونه تأمین کنم ؟ اما مسئله‌فوری‌ترمسئله‌ای که‌دلهرهٔعجیبی‌برای‌من‌ایجاد کرده‌وتااعماق روحم را بلرزه درآورده است آنست که مخارج فارغ شدن زهـره را چگونه تأمین کنم؟

اگرهم باین امر تن دهم که زهرهٔ مه‌جبین من‌هم مانند هزاران تن اززنان مسکین وبی‌یار ویاور باردار این‌سرزمین، مانندزنان‌دوقرن پیش در گوشهٔ اطاق باتحمل شدیدترین‌رنجهاوضع‌حمل کندتازه‌مخارج آنرا درظرف یک‌یا دوروز چگونه تأمین کنم؟

در این‌هنگام‌است که‌سیل افکار گونا گون نا گهان برمغزم‌چیره میشود ازطرفی معین‌التجارها را بیاد می‌آورم که میلیونها‌تومان ثروت را راکد گذاشته ودر اقیانوس شهوت وفساد غوطه میزنند و هیچ فکری جز افزودن بردارائی خود واستثمار دیگران ندارند و ازطرف دیگر دختران و کسان سیه‌روز آنان را مانند زهره درمقابل دیدگانم مجسم میکنم که درچنین وضع دشواری ازهرگونه کمك ومساعدتی‌محرومند وچشم امید بهیچ‌راهی ندارند!

گناه زهره چیست! من‌چه جنایتی مرتکب شده‌ام؟ دست تقدیر چرا باید اینقدر نیرنگ باز و توطئه‌ساز باشد که دختر فرشته‌سیرت و ونیکبختی مانند زهره راکه امروز باید مایهٔ رشك‌هزاران تن ازاقران خویش باشد اسیرعشق جوان تیره‌روزی مانند من نماید واو را ازخانهٔ پدری وخانواده ومهر پدر ومادر محروم کند و دچار چنین سرنـوشت شومی نماید؟ جوانانی مانند من‌جزپاك بودن ومعلومات‌داشتن، جزفقر وبی‌پولی چه گناهی دارندکه باید اینسان در آتش احتیاج بسوزنـد و برای تهیهٔ وسائل وضع حمل همسر خویش عاجز بمانند؟ چـرا قلب آدمی باید بآن درجه ازسختی وبیدادگری برسد که برای مال‌و منال نابودی جگرگوشهٔ خویش را در مقابل دیدگان خود مشاهده کند و بجای رنج‌لذت ببرد؟ اگرمعین‌التجاراندکی بعواقب ستمگری‌خویش بیندیشد، اگرفکر کند دیریا زود باید این دنیا را ترك گوید وهیــچ فردی در این‌جهان ازمال ومکنت وشهرت ودارائی خویش ذره‌ای‌بآن دنیا نبرده است، اگر ناگهان برق حقیقت در ذهنش تابیدن گیرد و

انقلابی درافکار واحساساتش ایجاد گردد وبا آگاهی‌یافتن‌ازباردارشدن زهره بطرف خانهٔ ماروی آورد واز کردهٔ گذشته اظهار ندامت کند ودر صدد جبران نابکاریهای خودبر آید چه‌خواهد شد؟ آخرین اثاثیهٔ‌مادرم بفروش رفته وآه دربساط نمانده استو بنابراین کمترین نورامیدی در افق قلب من نمی‌درخشید. دراین اثنا ناگهان زهره غلتی می‌خورد و دیدگان زیبای خودرا میگشاید و چون مرا نشسته می‌یـابد با تعجب می‌پرسد :

«محسن چرا نشسته‌ای ؟ بچه‌چیز فکر میکنی ؟ آیا پیش‌آمـد تازه‌ای روی‌داده است؟» باآنکه عزت‌نفس وغرور ذاتی مانع آنست که افکاردرونیم را با زهره در میان نهم . علاقهٔ مفرط من بسرنوشت همسر ماهرو وفرزند آینده‌ام بحدی است که موضوع نگرانی‌خود رابی‌پرده بازهره درمیان‌مینهم. زن‌فرشته‌سیرت لبخندظفرآلودی‌میزندوباآسایش خاطر میگوید:

ـ محسن جان‌بیهوده مضطرب‌نباش مادرم که‌بوسیلهٔ فاطمه‌سلطان از کلیهٔ حوادث اطلاع دارد چند روز پیش مبلغی پول برایم فرستاده و ترتیب وضع‌حملم را دریکی اززایشگاههای خوب داده است. بنابراین بخواب وبیش از این‌بخود تشویش راه‌نده ...

✲✲✲

آه ! هیچ انتظاری از انتظار پدری که درپشت اطاق زایشگاهی منتظر شنیدن خبـر بدنیاآمدن نوزادی است شیرین‌تر و در عین حال کشنده‌تر نیست ! ناله‌های دلخراش زهرهٔ عزیزم را که از درد تحمل‌ـ

ناپذیری بخود می‌پیچید میشنوم ، گوئی هر لحظه طنین نعرهٔ کودکی که از ورود باین جهان پرشر و شور اعتراض میکند در گوشم زنگ میزند ، چهرهٔ خیالی فردی که تا چند لحظهٔ دیگر برافراد خانوادهٔ من افزوده خواهد شد بصد شکل در مقابل دیدگانم مجسم میشود ، در هیچ لحظه‌ای مانند این لحظه افکارم متوجه خدای متعال و سازندهٔ این دستگاه پرپیچ وخم نیست، قلبم بشدت میزند که ناگهان پرستار با چهرهٔ خندان دررا میگشاید ومیگوید:

«آقا مژده بدهید . پسر است!چه پسر زیبائی! » با شتاب هرچه تمامتر داخل اطاق میشوم .

زهرهٔ زیبای من که پیداست برای بوجود آوردن این موجود معصوم رنجها برده است همچون مجسمه‌ای بیجان با چهرهٔ سفید دراز کشیده وبزحمت نفس می کشید لکن درهمان حال بمحض مشاهدهٔ من چنان لبخند رضایت ملیحی بر گوشهٔ لبانش نقش میبندد و چنان نگاه پرمعنی ومحبت‌آمیزی بمن میافکند که گوئی حضورمن نیروی تازه بکالبدش دمیده است.

این‌لبخند واین نگاه بطوری تا اعماق روح من‌اثر می‌بخشد که قبل‌از توجه بنوزاد یا کسانیکه دراطاق حضور دارند مستقیماً بطرف‌او می‌شتابم وبوسه‌ای گرم که تمام عواطف‌واحساسات وسپاسگذاریم درآن جمع است برپیشانی صاف وسردش میزنم وسپس نخستین‌نگاه‌من‌متوجه نوزادی میگردد که پرستار باقیافهٔ بشاش بطرف‌من نزدیك میکند. آه! چه کودك زیباودل‌انگیزی!قیافه‌اش ازهرحیث بقیافه زهرهٔ عزیزمیماند

وازنظاره‌اش همان‌لذت را میبرم که ازنگاه بچهرهٔ پرصفای زهره! هر چه خون دربدن دارم درلبانم متمرکز می‌شود ولبانم را نیز بی‌اختیار به‌پیشانی نوزاد نزدیك میکنم وزیرچشمی زهره را می‌بینم که‌ازمشاهدهٔ این منظره همهٔ خاطرات گذشته وتمام رنج‌وشکنجهٔ زمان‌حال‌را بکلی فراموش کرده است.

سیل عواطفی را که در این لحظه بقلب ناتوانم هجوم آورده‌است چگونه برای شما شرح دهم؟

این حالت خلسه‌ای‌را که ناگهان بمن دست داده است چگونه توصیف کنم؟ این‌سرورشیرین، این‌لذت‌جانبخش را که ازمشاهدهٔ نخستین فرزندم احساس میکنم چگونه تحلیل نمایم؟

قلبم از فرط هیجان طوری بشدت میزند که بدون اغراق‌صدای آنرا میشنوم. نظارهٔ این کودك ملوسی که هریك از اعضای بدنش از عضو دیگرزیباتر ودلرباتر است چنان افکاری در من ایجاد میکند که بکلی خودرا فراموش میکنم ولحظات متوالی جز او چیز دیگری را نمیبینم تولستوی چه خوب گفته‌است: «سعادت در این جهان وجـود خارجی نـدارد ولی اشعهٔ سعادت گاهگاهی در زندگی میتابد وسکر عجیبی درآدمی پدید می‌آورد » اینك یکی از آن شعاعهای دل افروز نیك‌بختی حقیقی در افق‌زندگی من تابیدن گرفته است واحساس‌میکنم ازاین‌پس مرگ ناپذیر خواهم بود زیرا وجود من دراین نوزادی که‌از هرحیث شباهت بخودم دارد ادامه خواهد یافت اما افسوس که گوئی حتی برای‌تیره بختان‌وتهیدستان‌و بیکارانی‌چون‌من که ازاضطراب‌ودلهره

احتیاج دمی فارغ نیستند ، حتی این‌شعاع‌های نیکبختی بسی گذران و ناپایدار است زیرا بیکباره لشگر افکار ظلمانی وتاریکی براندیشه‌های نشاط‌انگیز ولذت خیزم هجوم آورده وکاخ سعادت مراسر گون‌میسازد وبی‌مقدمه ازخود میپرسم خدایا! من‌مسکین بیکار و عاطل چه نیازی بفرزند دارم من که از تأمین زندگی زهرهٔ بهتر ازجانم وخواهرومادر سیه‌روزم عاجزم از این‌پس‌چگونه خواهم توانست‌دراین‌شهر تهران که قیمت زندگی‌در آن سر بآسمان‌میکشد خوراك این کودك معصوم‌راتهیه کنم؟ این چه جنایتی است که من‌مرتکب میشوم؟

بچه جرئت موجود سیه‌روزی را برتیره‌بختان دنیا اضافه‌میکنم. خودم پس‌از آن همه‌رنجها وناملایمات وتیره‌روزیهائی که برپدرومادرم تحمیل کردم، پس‌از آنهمه امیدها وآرزوها چه تاجی بسر خانواده‌ام وخودم در این محیط آلوده زدم که حاضرشده‌ام اینسان باعث بوجود آمدن موجود دیگری چون خودم شوم ؟ با اینهمه ، این افکار دور و دراز را ناگهان طرد میکنم ونوزادرا ازدست پرستار گرفته، انگشتهای کوچك‌ونرمش راغرق دربوسه‌میکنم. ناگهان درهم‌شکسته‌شدن‌سکوت اطاق توجهم را بخود جلب میکند. نگاهی به‌عقب معطوف میدارم وبا نهایت تعجب مادر زهره را برای نخستین بارپس از فرار زهره‌ازخانهٔ معین‌التجار مشاهده میکنم که از فرط هیجان زار زار میگرید و فاطمه سلطان ومادر و خواهرم را می‌بینم که در کنار او نشسته‌اند و قطرات اشك از دیدگان خود جاری میسازند تا بحدیکه زهره با همان حال درصدد آرام کردن آنان برمیآید وباسخنان ظریف‌وخنده‌های‌مصنوعی

خویش میکوشد آنان را بحال عادی باز گرداند. بی‌اختیار بسوی آن زن پاک‌طینت میشتابم وبدون توجه بحضور مادر وخواهر دستهای اورا از اینکه اینسان بزهرهٔ من ابـراز محبت نموده او را در این لحظهٔ خطرناك تنها نگذاشته است می‌بوسم. اما براستی ازمشاهدهٔ چهرهٔهمسر معین‌التجار غرق تأثر میشوم زیرا ازآن زن با نشاط و خوش‌اندام و نیرومندی که امواج شادی ونیکبختی ازچهره‌اش ساطع بود اینك جز مشتی پوست و استخوان چیز دیگری باقی نمانده و دیدگانش چنان گود افتاده است که‌هر بیننده‌ای را بوحشت‌میافکند. بااین‌حال‌بمحض اینکه باو نزدیك میشوم با قدرت عجیبی برتأثر خود فائق‌آمده‌وچهرهٔ بشاشی بخود گرفته ودست‌مرامحکم‌میفشرد واز اینکه صاحب‌فرزندی شده‌ام بمن تبریك میگویدوازمحبتهائی که باوجود بی‌پولی‌نسبت‌بزهرهٔ عزیز ابرازمیدارم تشکر نموده واظهار امیدواری میکند کـه هر چه زودتر وسیله‌ای برای آشتی کردن معین‌التجار با دخترش‌فراهم گردد وآنگاه باوجود مقتضی نبودن موقعیت سعی‌میکند اجمال ماجرای‌یك سال غیبت زهره را از خانه برای من شرح دهد مخصوصاً خاطرنشان میسازد که‌چون پیش‌بینی معین‌التجار تااندازه‌ای بحقیقت پیوسته‌وپس از فرار زهره احمد پسر عمویش باما قهر کرده و با دختـر یکـی از بازرگانان معروف ازدواج نموده است پدر احمد نیز ازبرادرش جدا شده واز اینکه معین‌التجار نتوانسته است دختر بوالهوس خودرا رام کند سخت اورا ملامت میکند تا بحدی که معین‌التجار زبانش بر سر من بلندتر شده وپیوسته مرا بمناسبت داستان فرار زهرهٔ سخت شماتت

میکند و بعلاوه در عین‌حال بمرور که پیرتر میشود بی‌ثباتی‌وسست بنیانی مال‌ومنال این جهان را بتجربه احساس میکند و از کرده خود نسبت بشما وزهره پشیمان میشود لکن چون شهامت اعتراف بگناه خود را ندارد روز بروز عصبانی‌تر و بی‌تاب‌تر میشود بطوری که اخیراً رفتارش تحمل ناپذیر شده‌است.

مادر زهره نقل میکند کــه در این اواخر چگونه فکر از دست دادن زهره معین‌التجار را بسرحد جنون نزدیك کرده است و چگونه شبها موقعی که بخواب رفته‌اند در خفا باطاق زهره میرود و با کتابهای او راز و نیاز می کند و دفترچهٔ خاطرات اورا مکرر از نظر میگذراند و عکسهای اورا میبوسد وشبها چگونه مرتباً نام زهره را بهنگام خواب بزبان می‌آورد و پیوسته مرا که باعث متلاشی‌شدن کانون خانوادهٔ او و سیه‌روز شدن زهرهٔ عزیزم شــده‌ام نفرین میکند و بااینهمه چگونه از راه غرور و حماقت هربار که نام زهره را درحضورش برزبان میرانند ازفرط خشم سرخ میشود و پای برزمین میکوبد و اجازه نمیدهد کسی از من یا زهره در مقابل او صحبت کنــد و بارها تهدید میکند کــه از استقرار کمترین رابطه یا مبادرت به‌ناچیزترین کمك بزهره خودداری شــود .

زن تیره‌بخت آنگاه حکایت‌میکند که چه آرزوهائی در دل برای دوران بارداری زهره پرورده بود و برای جشن تولد نخستین فرزند او چه نقشه‌هائی در خیال طرح کرده و چه خوابهای شیرینی دیده بود و اینك ناگزیر شــده است در خفا بدیدن جگرگوشهٔ خویش بیاید و

باید بیدرنگ بخانه رهسپار گردد زیرا هر گاه معین‌التجار از ماجرای آمدن او بزایشگاه آگاهی یابد خانه را زیر و رو خواهد کرد. باتمام قوای خویش سعی میکنم ازشدت تأثرات او جلوگیری کنم و باو وعده میدهم که با صبرکارها همواره بفرجام نیك میرسد و من بزودی طوری ترتیب زندگی خود را خواهم داد که او نیز خواهد توانست معین‌التجار ستمگر را ترك گوید و برای همیشه نزد زهره و من بسر برد .

این وعده‌ها تا اندازه‌ای بجانش نیرو میبخشد و بار دیگر ازمن تشکر میکند و صورت زهره را غرق بوسه میکند و باو اندرز میدهد که حتی‌المقدور مراقب خودش و بچه‌اش باشد و آنگاه باتفاق فاطمه سلطان اطاق را ترك میکند .

مادر وخواهرم نیز پس‌ازلحظه‌ای با یکدنیا شعف ازاینکه زهره بسلامت وضع حمل نموده است اطاق را ترك میکنند و من ازاینکه با زهرهٔ عزیز و فرزند نوزادم تنها مانده‌ام لذت خاصی احساس میکنم و در کنار تختخواب زهرهٔ زیبا و فرشته‌سیرت می‌نشینم و آنقدر با شور و هیجان خاصی دربارهٔ عضو جدید خانواده و آیندهٔ او بحث میکنم که پاسی ازظهر میگذرد وپرستار وارد اطاق شده وتأکید میکند که زهره و نوزاد او نیاز باستراحت دارند و من با دریائی از احساسات و افکار نو ، زایشگاه را ترك می کنم .

۲۶

ای‌خاطرات‌مدفون! ای گرامی‌ترین‌یادگارهای‌دوران‌پدری‌من! از مخزن ذهن بدر آئید و در مقابل دیدگان من صف‌آرائی کنید که میخواهم حساس‌ترین مرحلهٔ عمر خود ، مرحله‌ای را که انقلابی عجیب در افکار و احساسات من ایجاد کرد برای جوانان تحصیلکردهٔ ایرانی نقل کنم .

ای حافظهٔ فرسوده در این لحظهٔ آخر عمر مرا یاری کن تا در تحلیل وتجزیه عواطفی که دامنگیر هرجوان تحصیل کرده چون منی است توفیق حاصل کنم .

یکسال و نیم از عمر ایرج زیبای من می گذرد. ایرج همچون خورشیدی که‌ناگهان‌دریك‌آسمان ظلمانی‌تابیدن گیرد و کائنات‌راغرق درنور وجلال کند ازهمان لحظهٔ نخست زندگی حرارت عجیبی‌به کلبهٔ من بخشیده و زهره و مرا با وجود فقر و مسکنت ، با وجود بیکاری و محرومیت غرق در منتهای سعادت حقیقی کرده‌است . این میوهٔ عشق

پاك زهره و من آنقدر زیبا ، آنقدر با هوش و دل‌انگیز است که محور زندگی و همهٔ افکار و احساسات ما بشمار میرود . گوئی زهره و من در وجود این کودك ملوس و معصوم ، این مظهر عواطف و خوبیها ، این آیت لطف و جلال مستهلك گردیده‌ایم و دقایق و شاید ساعتهای متوالی با خیره شدن به‌چشمان خندان ، پیشانی بلند و شفاف ، زلفان انبوه خرمائی ، خنده‌های موج‌دار او نه‌تنها سیه روزی و بدبختی و ناکامی خویش را فراموش می کنیم ، نه‌تنها زمان و دورنمای آینده را بکلی از صفحهٔ خاطر میزدائیم بلکه همچون فرشتگان آسمانی که در پرتو قدرتی اعجاز آمیز همهٔ زمین و کائنات را تحت تسلط دارند و به‌میل خود در آسمان پاك و شفاف بهر کجا بخواهند می‌خرامند در یك دنیای خلسه و لذت زائدالوصفی سیر میکنیم و در عالم خیال برای آیندهٔ او نقشه‌های افسونگری طرح مینمائیم و بامید آن روزهائی که برخلاف پدرش ازسعادت و نیکبختی حقیقی بهره‌مند گردیده و باانوار مهر و محبت پاك ، پدر و مادرش را نیز در پایان عمر از نیازمندی و تهی‌دست برهاند شادیها میکنیم و بزندگی لبخند میزنیم !

آیا هیچ پیوندی استوارتر از پیوندی که قلب یك پدر و مادر را بقلب فرزند معصوم وپاکی منصل میکند میتوان یافت؟ آیا منظره‌ای باشکوهتر ودل‌انگیزتر ازمنظرهٔ فرزند خندانی که به‌هنگام بازگشت پدرش بخانه شلیك خنده را سر میدهد و با چشمان خندان و کف زدنهای پرشور مقدمش را گرامی میدارد میتوان درنظرمجسم کرد ؟

قبل‌از تولد ایرج همهٔ افکار و احساسات ما درپیرامون اضطراب

و نگرانی نسبت بآینده ، تأثر از ناکامیهای پی در پی ، تأسف از این محیط عاجر کش و سفله‌پرور دور میزد ولی پس‌از بوجودآمدن ایرج همه توجه و دقت ما معطوف بتأمین زندگـی این فرشته روح پرور و آرایش این گل دل‌افروز بوستان زندگی ماست .

اگرچه لگدهای پی‌درپی که از این محیط فاسد میخورم بکلی فرسوده‌ام ساخته است، اگرچه با تمام تلاش و جان کندن موفق بتهیهٔ کاری کـه مادر و خواهر و همسرم را از مرگ قطعی رهائـی بخشد نمی‌شوم ، اگرچه در مقابل دیدگان خویش جز یك بیابان سوزان و پرخطر نمی‌یابم ، اگـرچه کوچکترین امیدی به بهبود این وضع رقت‌انگیز ندارم، با اینهمه یك نگاه بچهرهٔ ایرج کافی‌است که همچون شعاع خورشید همه‌تاریکیهای قلب مرا بزداید وداخل درجهان‌تخیلات شیرین و رؤیاهای جانفرایم نماید .

دراین یکسال و نیم زندگـی من و زهره همچنان با کمکهای پنهانی همسر معین‌التجار و فاطمه سلطان که انصافاً مظهر صفا و انسان دوستی‌است تأمین میشود ولی‌هرروز که‌میگذرد، سختگیری معین‌التجار نسبت به‌آمد و رفت زنش بخانهٔ ما شدیدتر میشود بحدی کـه اخیراً یکی ازخدمتکاران ستمگروگستاخ خودرا درنزدیکی خانهٔ ما گمارده است تا کمترین حادثه‌ای را که دراینجا روی میدهد باوگزارش دهد و مخصوصاً ازآمد و رفت مادر زهره و فاطمه سلطان بخانهٔ ماکاملا آگاه گردد .

نقشه‌هـای خائنانه ، شهوات پست و حس انتقـام‌جوئی سبعانهٔ

معین‌التجار بتدریج بثمر میرسد زیرا اصرار وسماجت‌او درراه اضمحلال زهره و من بحدی است کـه آخرین نور امید زندگی ما را خاموش میکند و از کمك ناچیز مادر زهره و فاطمه سلطان بکلی محروممان می‌سازد .

سه روز است که دچار وضع تحمل‌ناپذیر و توان‌کاهـی شده‌ام . برای تهیهٔ غذای ایرج کـه بیش از پیش بی‌تابی میکند و در راه تهیهٔ کاری حتی پست‌ترین کارها که دست کم یکی دوهفته فرزند و همسرم را از گرسنگی مداوم نجات بخشد بهروسیله متشبث شده‌ام ولـی جز یأس و ناکامی نتیجه‌ای نمی گیـرم . کارد باستخوان رسیده و آخرین امیدم بزندگی‌بکلی‌قطع شده‌است.

یکی از روزها عصر کـه با تنی فرسوده و چهره‌ای شرم زده و دستی خالی بخانه بازمیگردم زهره را برخلاف همیشه غمگین می‌یابم و بمحض اینکه چشمش بمن می‌افتد ناگهان عقدهٔ دلش منفجر میشود و سیل اشك از دیدگانش جـاری میشود ! خدایا آیا ممکن است این لحظهٔ جگرخراش را فراموش کنم !

آیا ممکن است تا پایان عمر ، تا آن لحظه کـه برای همیشه چشم از این دنیای پرشر و شور فرو می‌بندم طنین این جمله توانکاه از گوشم دور شود !

«محسن جان ! دستم بدامنت حـال ایرج خطرناك است . تا کار ازکار نگذشته است چاره‌ای بیندیش ! بچه‌ام در آتش تب میسوزد !»

آه ! ایرج عزیزم ! آه فرزند دلبندم ! آیا ممکنست قیافهٔ آن روز ترا هرگز فراموش کنم ؟

سراسیمه بطرف اطاق میشتابم و ایرج زیبا و جگر گوشهٔ بهتر از جانم را می‌بینم کـه برروی تختخواب کوچکش دراز کشیده و مادر و خواهرم که رنگ مرگ برصورتشان نشسته در حالیکه قطرات اشك از چشمانشان سرازیر است میکوشند گیلاس شربتی را باو بنوشانند .

خدایا عمر آدمی را چگونه بموئی بسته‌ای ؟ این زندگی کـه چنین جار و جنجالی در این جهان برپا کـرده است چه زود گـذر و ناپایدار است ! گوئی درظرف چند ساعت ایرج عزیز من بکلی عوض شده‌است . دیدگان گود افتاده، رنگش همچون رنگ گچ سفید شده، انگشتانش چنان لاغر شده‌است که رگهای آن کاملا هویداست! چشمانش بزحمت حرکت میکند ، نفس با کنـدی حیرت انگیـزی از سینه‌اش خارج میشود و با اینهمه در همان حال بمحض اینکه مرا می‌بیند مانند همیشه چنان لبخند نمکینی بمن میزند وچنان نگاه پرمحبت و پاکی بمن می‌افکند که همچون دشنه‌ای تا اعماق روحم کارگر میشود ومانند آتشی تار و پود وجودم را میسوزاند .

بی‌اختیار او را بآغوش میگیرم و با شتاب هـرچه تمامتر بسوی پزشکی که در سر کوچه است روان میشوم .

ایرج نازنین ، ایرج عزیز من ، ایرجی کـه تنها مایهٔ امید من در این زندگی سراسر رنج است مبتلا به‌تب مالت گـردیده است و پزشك میگوید کـه هرگاه درست از او مراقبت نکنم و آمپولهـا و

داروهائی را که تجویز کرده است آماده ننمایم جانش درخطر است . نسخهٔ طولانی را از او میگیرم و شتابان بخانه بازمیگردم و اگرچه نظر یأس‌آمیز دکتر را از زهره مخفی میدارم با اینهمه باو تأکید میکنم که هرگاه زودتر آمپول و دارو بجگرگوشه‌ام نرسدممکن‌است حالش خطرناك شود .

بهت عجیبی مادر و خواهر و همسر با وفایم را فرا میگیرد . همهٔ فکرها ناگهان برای تهیهٔ نسخهٔ ایرج بکارمی‌افتد ولی‌ازنگاههائی که متوجه من میگردد معلوم است که هیچ یك از آنها راهی بجائی نمیبرند ویگانه مایهٔ امیدآنها جز من کسی دیگرنیست. این‌نگاههای ملتمسانه‌آخرین تردید مرا ازمیان میبرد این نگاههای پرمعنی بکلی افکار و احساسات و عقاید مرا در مقابل زندگی تغییر میدهد ، این نگاههای با ایمان کوره‌ای است که روح و جسم مرا ذوب کرده و در قالب دیگری میریزد . در این اثنا نگاه معصوم و با نفوذ ایرج نیز به‌این تیرهای سوزنده افزوده شده و همچون گلوله‌ای مرا از جای میکند وبدون‌آنکه بیندیشم پول را ازکجا تأمین خواهم کرد نسخه‌را برمیدارم و شتابان از خانه خارج میشوم .

نیم ساعت بیش بغروب نمانده است ، مردم با شتاب با دستهای پر بخانه‌های خویش بازمیگردند و در میدان کوچك خیابان شاهپور در پیرامون چاه عمیق عدهٔ کثیری بگردش مشغولند و از تماشای قطرات آب زلال که همچون سیلی از مروارید در میان حوضچه‌ها میریزد لذت میبرند . قبل ازآنکه تصمیمی بگیرم بگوشه‌ای از این

میدان پناه برده و برروی سنگی نشسته و سخت بفکر فرو میروم .

کلیه راهپائی که ممکن‌است مرا درنیل بمنظور یعنی‌تهیهٔداروی ایرج راهنمائی نماید از مقابل نظرم میگذرد ولی افسوس که کلیهٔ این راهها را قبلا پیموده‌ام و دیگر کمترین امیدی بهیچ‌جا ندارم . از همسایه‌ها، دوستان، بقال وعطار سر کوچه تاکنون آنقدر وام گرفته‌ام که محال است بار دیگر خواهش مرا بپذیرند .

پس‌از تفکر زیاد یگانه راهی کـه بنظرم میرسید توسل بدامن معین‌التجاراست . بخود میگویم مستقیماً بخانهٔ او خواهم شتافت، وضع زهره و ایرج را با او درمیان خواهم نهاد و برای خاطر ایرج عزیز، برای نجات‌جوهرزندگیم با پستی وزبونی ازاو طلب عفو وجوانمردی خواهم کـرد و التماس خواهم نمود کـه قدمی بکلبهٔ ما نهد و وضع زهره و ایرج را از نزدیك مشاهده کنـد تا شاید دیك رحمتش نسبت بفرزند و نوه‌اش بجوش آید و برای نجات جگرگوشـهٔ من چاره‌ای بیندیشد .

دراین هنگام است کـه با وجود همهٔ گـرفتاریها و پریشانیها و ناکامیها لحظه‌ای چند بفکر سیه روزان دیـگری چون خودم می‌افتم و حال میلیونها تن از تیره بختان دیگری را که ممکن‌است دچار وضعی چون وضع من باشند از نظر میگذرانم و باین حقیقت تلخ پی میبرم که حتی پاکترین و شرافتمندترین عناصر جهان هنگام ابتلاء بچنین وضعی‌محال‌است درمقابل سیل عواطف واحساسات بشری بتوانند پاکی

و فضیلت خویش را حفظ کنند و همهٔ جنایتها و پلیدیها و تبه‌کاریهای روزگار را ازلحظاتی نظیر این لحظه سرچشمه میگیرند .

من که تا امــروز دامن شرافت و درستکاری خویش را از لوث هرگونه آلودگی محفوظ داشته‌ام ، من که سوگند یاد کرده‌ام مرگ را هزار بار برزندگی آلوده‌ترجیح دهم، من که سالیان متمادی برای متــابعت از ندای وجــدان جانکاه‌ترین شکنجه‌ها و دلخراش‌ترین محرومیت‌ها را تحمل کرده‌ام اینك درمقابل تجسم منظرهٔ کالبد بیجان ایرج بهتر از جانم که در زیر خاك سرد پنهان میشود نه‌تنها ازنظرخود نسبت بزندگی کاملا عدول‌میکنم بلکه حاضرم برای نجات این‌موجود معصوم و رفع نگرانی و وحشت افراد عزیزی مانند زهره و مادر و خواهر آزرده‌ام دست به‌فجیع‌ترین جنایتها نیــز بیالایم زیرا در اینجا زندگی وسعادت خودمن درمیان‌نیست. خودم نه‌تنها ازمرگ نمیهراسم بلکه نیستی را با لبان خندان استقبال میکنم . اینجا مرگ فرزندی دلبند و سرنوشت سه زن فداکار در میان است که عدم توجه بآنها قلب مرا حتی در زیر خروارها خاك هم ریش خواهد کرد و روحم را درآن جهان نیز مشوش و متلاطم نگاه خواهد داشت .

پس اگرحاضر میشوم برای خاطر ایرج به‌پست‌ترین ننگها تن دهم و یکسر بخانهٔ معین‌التجار شتــابم و در مقابل قدرت و توانائــی و ثروت و پول او بسجده درآیم و ازگستاخی گــذشته پوزش بخواهم و بکوشم دل سنگش را بحال کودك معصومی کــه اینك با مــرگ دست بگریبان است نرم کنم ، جای تعجب نیست . کمال و زهد و پاکی

مطلق در این جهان یافت نمیشود و سرانجام روزی نیرومندترین شخصیت‌ها و استوارترین اراده‌ها در مقابل سیل تبه‌کاریها و مظالم این روزگار چاره‌ای جز تسلیم نمی‌یابد.

نه‌تنها برای نجات ایرج حاضرم درمقابل غرور وقدرت معین‌التجار سر تعظیم فرودآورم بلکه با جان و دل آماده‌ام که تا پایان عمر طوق بردگی اورا بگردن نهم!

اما پس از لحظه‌ای تفکر از قصد توسل به معین‌التجار منصرف میگردم. این انسان وحشی‌صفت آنقدر سنگدل و ظالم و بیشرم است که ممکن است با لبخند ظفرآلودی بریش من بخندد و مانند کلیه شهوت پرستان و وحشی‌صفتان نه تنها دلش بحال من و دختر تیره روز و نوهٔ محتضرش نسوزد بلکه برای التذاذکامل از شهوت انتقام و برای ارضاء امیال حیوانی‌خویش مرا درزیر لگد بکلی‌متلاشی کند بطوریکه آرزوی رسانیدن داروی ایرج‌را بخانه‌بگور برم... از کجا معلوم‌است این دیوصفتی که مقدس‌ترین چیزهای خودرا دربرابر پول فدامیکندو دختر عزیز خودرا بچنین‌روزسیاهی افکنده است بمحض‌دیدن من‌آتش خشمش‌شعله‌ور نگردد وبرای همیشه خودرا ازشر نگاه بچهرهٔمنفورمن رهائی نبخشد!

در این‌صورت وضع‌زهره چه‌خواهدشد؟ برای ایرج‌چه کسی‌دوا خواهد خرید؟ خبرنابودی مراچگونه‌بزهره‌خواهند رسانید؟ خیر این راه مشکوك نیزمرا بجائی هدایت نخواهد کرد.

دراین بحبوحهٔ یأس و نـومیدی، در این لحظه تـاریك و ظلمانی ناگهان فکری بخاطرم میرسد و نیروئی بجان فرسوده‌ام میبخشد.

بیاد میآورم که درته خیابان شاهپور پیرمردعلافی است که برای ثروتمندان و پولداران نوکر و کلفت و آشپز استخدام میکند و خود بچشم دیده‌ام که عدهٔ زیادی ازجوانان بیکار بوسیله او درظرف چندساعت سرکاررفته‌اند آیا ممکن نیست برای خاطر ایرج حقوقی هـرقـدرهم ناچیز باشد درجائی بنوکری پردازم وبرای تأمین مخارج نسخه ایرج مبلغی مساعده بگیرم؟ آری در این دقایق باریك درست حال غـریقی را دارم که دریك اقیانوس متلاطم وطوفانی بهیچ جائی راه نمیبرد واز هر تخته پاره‌ای که دردسترس وی قرار گیرد بامید نجات از مرگ استفاده میکند. با قدمهای تند بمغازهٔ علاف می‌شتابم ودرظرف چند لحظه خود را بآنجا میرسانم ودرمقابل دیدگان مبهوت عده‌ای کلفت و نوکر که بمن مینگرند مقصودخودرا با اودر میان می‌نهم. پیرمرد لحظه‌ای مرا وراندار میکند ومیپرسد آیا باندازهٔ کافی سوادداری که بتوانی حساب دخل‌وخرج را به‌ارباب خانه پس‌دهی وچون پاسخ مثبت می‌دهم مرا بگوشه‌ای برده ومیگوید:

«از قیافه‌ات پیداست جوان نجیبی هستی... اگر هـوش وسواد داشته باشی نانت توی روغن است... کاری برای تودارم که ماهی ۱۵۰ تومان حقوق‌وشاید هم دوبرابرآن انعام دارد.»

آه! شور وشعفی که سخنان پیرمرد درمن ایجاد میکندوصف‌شدنی نیست. نخست خیال‌می کنم مرا دست انداخته ولی پس ازآنکه دکان

کوچك خود را خلوت میکند و با من بطور مبسوط‌تری شروع بسخن گفتن مینماید درمی‌یابم که راست میگوید. او براستی کاری دارد لیکن معلوم‌نیست برای‌من چه‌نوع کاری‌درنظر گرفته است؟!

اما آیامن برای‌نجات ایرج‌زیبایم‌به‌پست‌ترین‌و‌ننگین‌ترین‌کارها تن نخواهم داد؟ آیا نـگاههای یکایك افرادی کـه اینك در انتظار نشسته‌اند تا من با دواهای ایرج‌باز گردم ، افکار وعقاید مرا در بـارهٔ زندگی بکلی دگرگون نساخته است؟ آیا من بصورت محسنی کـه سرانجام در مقابل اقیانوس عظیم یك محیط فاسد و نیـرومند مستهلك گردیده وشخصیت وغرورذاتی خود را نفی نموده است‌در نیامده‌ام؟

با ایمان وصداقت هرچه تمامتردربارهٔ خودم به پیرمرد توضیح بیشتری‌میدهم و به‌اومیگویم که سوادکافی‌دارم وقول میدهم هر کاری را بمن‌رجوع کند بانهایت لیاقت انجام‌دهم و سپس‌موضوع ایرج‌عزیزم را با او در میان مینهم و سئوال میکنم آیا ممکن‌است در مقابل دریافت شناسنامهٔ من مبلغی بمن وام دهد تا فردا بامداد به او مراجعه کنم و بمحض اشتغال بکار طلبش را مستهلك سازم؟ این سخنان خود را با چنان ایمان والتماسی ایراد میکنم که تا اعماق قلب پیرمرد اثر کرده و پس از مطالعهٔ دقیق شناسنامهٔ من و پس از چند نگاه طولانی بچهرهٔ من مبلغ سی تومان از زیر تشك خود درآورده و بمن سپرده وتأکید میکند که فردا بامداد سر ساعت ۸ حتماً در مغازهٔ او حاضر باشم. پول را گرفته و باسرعت حیرت‌انگیزی بطرف نزدیکترین دواخانه دویده و دوا و آمپولهای ایرج را خریداری میکنم . شور و شعفی کـه ورود

من با دارو و آمپول در زهره و مادرم و خواهرم بوجود می‌آورد قابل وصف نیست . گوئی ایرج عزیز نیز دریافته است چگونه حق پدری را دربارهٔ او بجای آورده‌ام و با چه فداکاری و تلاشی دارویش را آماده کرده و داروسازی را برای تزریق آمپولهایش همـراه آورده‌ام زیرا نگاهی محبت‌آمیزتر وباصفاتر ازهمیشه بمن می‌افکند ودرحین ناتوانی و فرسودگی بمن لبخند میزند .

نیمساعت بعدآمپولهای شفابخش اثر خودرا می‌بخشد . بـرای نخستین بار پس‌ازچند روز ایرج زیبای من اندکی بحرکت درمی‌آید وحاضر بنوشیدن شربت مقوی میگرددآرامش جانبخشی درصورتهای زهره و مادر و خواهرم جانشین وحشت وهراس روزهای پیش‌میگردد و فکر از دست دادن ایرج از ذهنم خارج میگردد وکسب موفقیت در نجات او از مرگ چنان لذت شیرینی در قلبم ایجاد میکندکـه برای تمدیدآن حاضرم به‌فجیع‌ترین جنایت دست زنم . درنگاه زهره چنان اثر حق‌شناسی و سپاسگزاری می‌یابم که آماده‌ام بفرمان او صد تن را بهلاکت رسانم. آری من دیگر محسن دیروز نیستم، سرانجام درمقابل محیط مغلوب شدم و برای خاطر ایرج برنگ محیط درآمدم ...

۲۷

تاکسی بسرعت خیابان امیریه را طی میکند و داخل کوچهٔ باریك و بسیار خلوتی میشود. نمیدانم چرا مشاهدهٔ این کوچه حس شك و اضطراب بیموردی در من ایجاد میکند. بـرای هزارمین بار از خود می‌پرسم بکجا میروم؟ کاری کـه حاجی صفر بـرای من در نظر گرفته است چیست؟ از همان لحظهٔ اول که با حاجی صفر در تاکسی نشسته و بطرف محل کارم روان‌میشوم این حاجی جهاندیده که پیداست بمقتضای هوش و فطرت خویش این جامعهٔ سفله پرور را خوب شناخته و راه بهره مندی ازاین‌چند صباح زندگی‌را نیك‌آموخته‌است میکوشد مرا برای قبول شغل جدیدم‌آماده کند و پیوسته در گوشم این نکته‌را تکرار میکند که‌آدمی دراین‌جهان اگرازفرصت‌استفاده نکند کلاهش پس معرکه است و این‌کاری که برایت انتخاب کرده‌ام‌کار پردرآمدی است بشرط آنکه‌خودخواهی و عوام فریبی را کنار گذاری .. خدا یار تو بود که چنین فرشتهٔ اقبالی ناگهان برویت لبخند زد. ازاین‌فرصت

باید استفاده کنی و بار خودت را برای تمام عمرت ببندی ولی بشرط اینکه حاجی‌صفر را فراموش نکنی. یقین بدان اگر بخواهی انعام‌ها و پاداشها را تنهائی ببلعی سخت پشیمان خواهی شد .

بالاخره تاکسی می‌ایستد و از ته کوچهٔ طویلی باز هم دو پیچ دیگر میخوریم داخل کوچهٔ بن‌بست باریکتری میشویم که بیش‌از یك خانه ندارد ولی پنجره های بیشماری که بداخل کوچه باز شده است ، نشان میدهد این خانه بنای عظیم تازه سازی است . کلیهٔ پرده‌های این پنجره‌ها که بپائین کشیده شده‌است بیش‌ازپیش برجنبهٔ اسرارآمیز آن می‌افزاید . حاجی‌صفر آهسته در میزند و بیدرنگ مستخدمی از پشت در نام اورا سئوال میکند وبلافاصله در را میگشاید و بحاجی‌صفرخان اطلاع میدهد که چند لحظه‌ای در حیاط توقف کند تا خانم از صرف صبحانه فارغ شود و آنگاه بملاقات او رود .

این چند لحظه توقف بمن اجازه میدهد که نگاهی دقیق‌تر باین ساختمان بزرگ و حیاطِ وسیع آن بیفکنم . استخری بزرگ که تمام آن ازکاشی‌سبزشفافی ساخته‌شده وماهی‌های سرخ افسونگری بی‌خیال درآب زلال آن میخرامند ، باغچه‌های مملو از رزهای گوناگون ، چمن‌زیبائی که‌پیداست باغبان دقیق وآزموده‌ای درمراقبت‌آن کوشش فراوانی مبذول میدارد، اطاقهای بیشمار که در سه طبقه با لطف خاصی جلب توجه میکند ، درختهائیکه گوئی همه دریك قالب ریخته شده و ازلحاظ اندام وشاخه وبرگ اختلاف ناچیزی دارند همه گواه برآنند که‌صاحب این خانه بدون شبهه ازثروتمندان و نازپروردگان طبیعت

است واین محیط، محیطی‌است که احتیاج و نیازمندی در آن راه ندارد. تعداد بیشمار اطاقهای این ساختمان را که بدون شبهه اکثر آنها خالی است با اطاق محقر و کوچکی که زهرهٔ عزیز و ایرج زیبای من اینك در آن بسر میبرند مقایسه میکنم و بخود میگویم چـرا در این کشور اختلاف طبقاتـی باید اینقدر شدید باشد کـه دسته‌ای همواره در ناز و نعمت بسر برند وجمع کثیری در آتش فقر واحتیاج بسوزند؟ ناگهان صدای مستخدم که مارا بطرف اطاق خانم رهبری میکند رشتهٔ افکارم را قطع مینماید . در یك سالن وسیع که مبل‌ها و کوسن‌های مخمل ، پرده‌های نفیس ، تابلوهای گرانبها و فرشهای لاکی کرمانی آن چشم را خیره میکند و عطر گلهای افسونگری که در گلدانهای گوناگون فراگرفته است آدمی را ازخود بیخود مینماید ، برروی کاناپهٔ زیبائی، زنی فربه در حدود چهل وپنج تا پنجاه سالگی کـه پیژامای ابریشمی گلدوزی شده‌ای بتن دارد و توالت غلیظش اندکی زننده بنظرمیرسد جای گرفته است . چشمان درشت و خرمن زلفانیکه برروی شانه‌های سفیدش ریخته‌شده، صورت صاف که هنوز مرور ایام گوئی برآن اثری نبخشیده است گواهی میدهد کـه در جوانی از زیبائی و حسن صورت بهره کامل داشته و اکنون هم قادر است آتش شهوت را در دل بسیاری از مردان جوانتر از خود مشتعل کند . بمحض ورود ما به سالن خانم بدقت هرچه تمامتر مرا ورانداز میکند وبحاجی‌صفر میگوید :

«از قیافه‌اش بدم نیامد بشرط آنکه رسوائی رضا را ببار نیاورد.

او فعلا چند روزی دراینجا بماند و بعدازظهر جمعه تو برای اطلاع از نتیجهٔ تصمیم من باینجا بیا !»

حاجی‌صفر پس‌از آنکه دربارهٔ مراتب لیاقت و درستکاری من داد سخن‌میدهد با چهرهٔ‌راضی ومتبسمی‌از خانم اجازهٔ‌مرخصی‌خواسته و بار دیگر مرا برای‌شایستگی درجلب رضایت خانم تشویق نموده وازاطاق خارج شده و مرا با خانم تنها میگذارد . پس از خروج حاجی صفر ، خانم که پیداست درپرتو هوش زنانه و تسلط خود براین محیط آلوده خوب دریافته است با موجودی آزرده ، تیره روز و مغلوبی سر و کار دارد که آخرین آثار عزت نفس در روحش ذایل شده و تبدیل بعروسك بیجانی شده‌است که بهرسازی خواهد رقصید سخنان خودرا بی‌پرده با من آغاز میکند : اینجا یکی از نجیب‌خانه‌های درجه اول تهران‌است، که با سایر نجیب‌خانه‌ها فرق دارد . البته این روزها خیلی از زنان هرجائی خود را «نجیب» قلمداد می کننـد و خیلی از فاحشه خانه‌ها خودرا بجای «نجیب خانه» قالب میزنند ولی بدان زن فاحشه دراینجا راه ندارد و بطوریکه خواهی دید زنهائی که باینجا رفت وآمد میکنند از زنان رجال و ثروتمندان و مردم «پاکدامن» و مشهور این کشورند و کلیه مردانی هم کـه خوش‌ترین ساعات عمر خـود را در اینجا بسر میبرند همه‌ازمتنفذترین‌ونیرومندترین گردانندگان‌چرخهای‌سرنوشت این ملت بشمار میروند بطوریکه اگـر بتوانی حرص و آز خـود را نگاهداری وبمن نارونزنی نانت توروغن‌است وتنها باپاداشی که‌خانمها بتو میدهند تا پایان عمرخود وخانواده‌ات غرق در خوشبختی‌خواهید

شد. وزرا و وکلا و مدیر کلها در دست من مانند موم هستند وبسیاری ازمسائل مهم مملکتی دراطاقهای خانه من حل وفصل میشود و چنانچه خواهی دیـد با جلب رضایت من و سعی در انجام وظیفه خوشبختـی خودرا تا پایان عمر تأمین خواهی کرد...

لحظه‌ای چند دراین سالن دل‌انگیز ، این زن بزك کرده ، این محیط پر تجمل را فراموش کـرده و در اقیانوس افکار خـود مستغرق میشوم .

معنی «نجیب خانه» را مانند بسیاری ازاصطلاحات این کشور که همچون سخنان و قولهای رجال ما معنی وارونه دارد برای نخستین‌بار درك میکنم.

این خانه که عفت صدها تن از زنان و دوشیزگان درمقابل پول و نیرنگ هرروز درآن بباد میرود، این محیطی که همچون دامی تا کنون هزارها تن ازدختران‌این کشوررا شکار کرده وبقعر درهٔ بدنامی وننگ‌افکنده‌است،«نجیب خانه» نام دارد وازهر گونه بدنامی‌ورسوائی مصون است و حال آنکه‌آن مرکز فقر و تیره روزی و احتیاج که در آن زنان تیره‌روز تنها برای سد جوع و جلو گیری ازمرگ فرزندان یا خواهران، خویش را در مقابل پول ناچیزی میفروشند و از اعتراف به‌اقدام پست خویش هـم ابا ندارند و داد وستد خـود را مکتوم نگاه نمیدارند «فاحشه خانه» خوانده میشود.

اینك پس‌ازپانزده سال تحصیل وخون جگرخوردن برای تأمین احتیاج زن وفرزند خویش ناگزیرم دراین «نجیب خانه» بحسابداری

پردازم وحساب دخل پولهائی‌را که درراه فروش‌ناموس زنان ودختران صرف میشود نگاه دارم ... آیا ممکن است ننگ و پستی را باین حد برسانم؟ آیا وجدان من که‌تا کنون پاك ومنزه‌مانده‌است مرا دره‌بادرت بچنین‌کار پستی بمنظور تأمین زندگی آلودهٔ خویش یاری خواهد کرد؟ آیا من که باآن شهامت در مقابل رشوه خواری مبارزه کردم و بدست خودکاخ سعادتم را واژگون نمودم حاضر خواهم شد کــه برای روزی چند تومان حقوق، ناظر ناموس‌فروشی‌ها وبی‌عفتی‌ها باشم ویك‌هزارم مبلغی‌را که زورمندان وثروتمندان‌دراین کشور درراه اطفاء آتش‌شهوت و چند لحظه خوش گذرانــی صرف میکنند دریافت دارم و باآن زن و فرزند خویش را ازگرسنگی و مرگ برهانم؟ نزدیك است بار دیگر جنون شرافت دوستی وپاکدامنی برروحم چیره شود ، خون بار دیگر درعروقم بجوش می‌آید، ازدیدگانم برق خشم می‌تابد وتصمیم میگیرم چند فحش‌آبدار نثار این زن پست و ننگین که با نهایت بیشرمی از راه آلوده کردن دامن عفت زنان‌نجیب این کشور ارتزاق میکند وهرروز صدها خانواده‌را بخاك سیاه می‌نشاند، کرده وبا نهایت شتاب این‌محیط آلوده را ترك کنم و یکسر بمغازهٔ حاجی‌صفر شتافته و اورا برای این جنایت وحشت‌انگیزش بدست پلیس بدهم.»

اما در همین هنگام صدای دلخراش نالهٔ ایرج که شب گذشته از فرط رنج وناراحتی قلبم‌را ریش کرد باردیگردر گوشم طنین میافکند، دیدگان بی‌فروغ او در آن لحظه کــه از بی‌رمقی و بی‌دوائــی نزدیك بخاموش شدن شده‌بود در مقابل چشمانم مجسم میشود ونیز خاطرهٔ آن

لبخند نمکین و آن نگاه رضایت‌آمیز او که پس‌ازخوردن دوائی که با پول حاجی‌صفر تهیه کرده بودم در نهنم تجدید میگردد و با نهایت رزانت اراده مانند دهها هزار تن از عناصر تحصیل کردهٔ دیگر کـه تا آخرین رمق جان خود درراه حفظ شرافت وعزت نفس‌خویش مبارزه کرده‌اند ولی سرانجام در مقابل محیط آلوده‌ای کـه کمترین رحم و شفقت نسبت به باشرفان و پاکدامنان ابراز نمیـدارد سر تسلیم فرود آوردند میگویم :

«خانم یقین داشته باشید که در جلب رضایت شما منتهای کوشش را مرعی خواهم داشت.»

آنگاه ازفرط هیجان وفشارعواطف مانند جنایتکاری که‌درمقابل دادگاهی بخواهد خویشتن را تبرئه کند زندگی خویش را ازآغاز تا پایان برای «خانم رئیس» حکایت‌میکنم، دوستان‌دوران‌تحصیلی‌وفعالیت جانکاهم را در راه بدست‌آوردن شغل ، قصهٔ زهره ، ماجرای دلخراش ایرج و مرگ جانگداز پدر ، شرح ناکامیها و دربدریها و رنجها و سیه روزی‌های خویش‌را برای او نقل میکنم ویادآوری‌اینهمه‌رنج ومحنت، اینهمه تیره‌بختی ومصیبت چنان قلب‌آزرده‌ام را منفجرمیکند وبطوری دریای عواطفم را بجوش میآورد کـه بی‌اختیار سیل اشك از دیدگانم جاری میشود وتا چند لحظه بدون‌آنکه ازاعتراف زبونی‌وپستی‌خویش درمقابل این موجود تبه‌کار احساس شرم نمایم گریه میکنم.

اما این قطرات اشك پاك نه‌تنها کمترین تأثیری درچهرهٔ آرام و

متفرعن خانم ایجاد نمیکند بلکه برعکس لبانش ازهم میشکفد وپس از آنکه نگاه ظفرآلودی بمن میافکند چنین میگوید :

«آه! چه خوشوقتم که پس از مدتی بموجودی برخورده‌ام که از یك لحاظ بخودم شباهت دارد.

هرگاه من بجای تو بودم نه تنهـا از فرط تأثر اشك نمیریختم بلکه بمناسبت این فرصتی که برای انتقام گرفتن ازاین جامعهٔ سفله‌پرور بدست آمده‌است شلیك خندیده را سر میدادم. درست است که تو اینك مرا بدیدهٔ زنی دیوسیرت وجنایتکار، موجودی پست و زشتکار که ازراه ناموس‌فروشی ارتزاق میکند مینگری ولی بدان من نیز مانند تو یکی از قربانیان این اجتماع فاسد هستم و حس انتقامجوئی از این محیط است که باین کار وادارم ساخته است.

من هم مانند تو عنصری تحصیل کرده و با استعداد بودم که قلبم انباشته ازآرزوهای شیرین و امیدهای افسونگر بود وحتی قدمی ازتو فراتر نهاده و بیش از چهار سال دریکی ازبهترین دانشکده‌های سوئیس تحصیلات خودرا ادامه داده‌ام. دختری بودم زیبا، دل‌انگیز، ثروتمند، تحصیلکرده که در میان سایر دوشیزگان خانوادهٔ خویش انگشت‌نما بودم و صدها جوان طراز اول این کشور پروانه‌وار دور شمع جمال و زیبائیم درطواف بودند وسرانجام ازمیان آنها یك گوهر گرانبها ، یك عنصرفاضل و کم‌نظیر، یك‌مجسمهٔ وفاداری وپاکی‌را برگزیدم وتصمیم گرفتم سرنوشتم را بمقدرات‌او پیوند دهم لکن من نیز مانند تو مواجه با یکی ازاین حشرات اجتماع ، یك پدر خودخواه و شهوت پرست ،

یك فرد ناجوانمرد و حیوان‌صفت شدم کــه پول و شهرت را برتأمین نیکبختی یگانه دختر خود ترجیح داد و با ظلم و بیدادگری هرچه تمامتر مرا از وصلت با جوانی که ایده‌آل زندگی و جوهر سعادت و نیکبختی من بود بازداشت و بازور و تهدید برآنم داشت که ببرادر یك زن هرجائی که‌سخت باو دل باخته بود ازدواج کنم. هرچه بیشتر این نکته‌را باو یادآور شدم که‌منظور آن زن وبرادرش تنها استفاده ازجهیز وتصاحب دارائی و اموال تست، کمتر بنتیجه رسیدم تــا اینکه سرانجام خودش با آن زن هرجائی و من با برادرش ازدواج کــردیم . تحقق پیش‌بینی من دیری نپائیــد زیرا شوهر دیوسیرت من از فروش تمــام اموالی که بعنوان جهیز من باو داده شده‌بود پول هنگفتی بدست‌آورد وبعنوان تجارت باتفاق من راه فرانسه‌را درپیش گرفت ودرظرف چند هفته تمام پولها را در راه معاشقه با فواحش پاریس و قمــار در نیس و مونت‌کارلو بهدر داد وکار را بجائی‌رسانید که‌معشوقه‌های خودرا بخانهٔ ما می‌آورد و مرا با کتك وشکنجه ناگزیر میساخت وسائل عشرتش را فراهم کنم وناگزیر از راه اضطرار وانتقام‌جوئی تصمیم گرفتم ناموس خود را بفروش رسانم و با جوانی ایرانی نرد عشق باختم و بهمراه او بتهران گریختم وباآنکه دربازگشت‌باین‌شهردریافتم که خواهرشوهرم پدرم را بخاك سیاه نشانیده وپس‌ازتصاحب همهٔ اموال پدرم ازاو طلاق گرفته‌است حاضر بابراز کمترین ترحمی بپدر درمانده و نادم خویش نشدم وبرای انتقام گرفتن ازاو وکلیهٔ مردانی مانند شوهرپست فطرتم که اینسان بمن و امثال من ظلم میکنند تصمیم گــرفتم نجیب خانه‌ای

دائر کنم و با اغوای زنان و دوشیزگانی که بسعادت و نیکبختی آنان رشك میبرم و با دوشیدن مردان نیرومند ومتنفذی که خون این ملت را بشیشه‌میکنندومانند زالوخون‌دیگران‌رامی‌مکند دمار ازروزگارشان بدرآرم و انتقام خود را ازاین جامعۀ عاجزکش بگیرم و خوشبختانه در انجام نقشۀ خویش منتهای موفقیت را حاصل کرده‌ام و اینك هربار زن یا مردی را در درۀ سقوط و بدنامی سوق میدهم لذتی سکرانگیز احساس میکنم که خاطرۀ آن تا هفته‌ها ذهنم را غرق شادمانی میکند وبنابراین بسیار خرسندم که با یك گول‌خورده و خیانت دیدۀ اجتماع مانند تو مواجه شده‌ام وشك ندارم آتش درونی تو برای انتقام گرفتن ازاین ظالمان بی‌آزرم خفیف‌تر ازآتش درونی من نیست و ما باتفاق میتوانیم خیلی بهترازپیش جلو رویم.

بنابراین بدون‌آنکه ازاین پس کمترین نگرانی دربارۀ زن و فرزند خویش داشته باشی ، بدون دغدغۀ خاطر و اضطراب از آینده میتوانی بکمك من پشت‌گرم باشی واز زندگی برخلاف گذشته لذت بری. بیا این پانصد تومان را علی‌الحساب بگیر واین لباس و کفش مندرس را عوض کن، احتیاجات خانواده‌ات را تأمین نما وفردا بامداد با ارادۀ راسخ و ذهن‌آماده برای شروع بکار باینجا بیا ...

دستۀ اسکناس را بدون کمترین مقاومت بدست میگیرم ، ازآن خانم صمیمانه خدا حافظی میکنم و شتابان از آن خانۀ مرموز دور میشوم .

۲۸

من دیگر محسن دیروز ، محسنی کـه میخواست با فداکاری و جانبازیش ایران را تکان دهد و یك تنه بجنگ زالوهای اجتماع رود نیستم، بلکه با نهایت صداقت اعتراف میکنم که‌سرانجام براثر نیازمندی بفرمان غرایز و عواطفی که بمراتب از اراده‌ام نیرومندتر بودند ، در مقابل منظرهٔ ایرج دلبندم که نزدیك بود از گرسنگی وضعف رخت از این جهان بر بندد، بپاس سپاسگزاری از زهرهٔ فرشته سیرتی که با علو طبع‌وصفای قلبش‌مرا شرمنده ساخته‌است،تصمیم گرفته‌ام مانند دیگران ازشرافت، حیثیت، عزت نفس، مردانگی و انسان‌دوستی چشم بپوشم و جان خودم وهمسروفرزند ومادر و خواهرم را ازمرگ نجات بخشم. برای نگاهداری شرافت خویش تا سرحد امکان نبرد کـردم ، برای جلوگیری از سقوط درقعر درهٔ ننگ و بدنامی هفته‌ها و ماهها وحتی سالها با وجدان خود در کشمکش بودم. پدرم‌را درمقابل جنون شرافت دوستی از دست دادم، شغل، افتخار، پیشرفت، دارائی وآنچه را که در

این جهان مایهٔ التذاذ دراین چند صباحی زندگی است بامیدآینده‌ای امیدبخش فدا کردم ولی اینك اذعان دارم که مانند بسیاری ازجوانان با شرف دیگر راه غلط پیموده و با شکست قطعی مواجه شده‌ام وهیچ چاره‌ای‌جز آن‌ندارم که‌ازمرگ ونابودی خودم وتمام افراد خانواده‌ام و یا قبول تسلط این محیط‌آلوده و اعتراف به‌پیروزی اکثریت فاسد جامعه یکی‌را بر گزینم.

مرگ خودم را درصورتیکه اثرمطلوبی درپیشرفت جامعه داشته باشد از جان و دل استقبال می کنم ولی کدام انسانی است که بتواند همهٔ احساسات وعواطف را درخویشتن خفه کند وبدست خویش فرزند دلبند وهمسر بهترازجان خویش‌را بدست نیستی سپرد؟

خیر! من از کردهٔ خویش پشیمان نیستم و اینك با جرئت و اراده‌ای نیرومند ازاین‌فرصتی که بدست من افتاده‌است استفاده میکنم وهمسر زیبا و ایرج عزیزم را غرق درسعادت وشادکامی میکنم!

آه! حالا می‌فهمم پول در جامعه‌های امروزی چه مقامی دارد و بچه جهت جنس دوپا همه چیز حتی شرافت و ناموس و حیثیت و غالب اوقات هستی خودرا در راه آن فدا میکنند؟

دردنیای امروز هرقدر تمدن جلوتر میرود و وسائل استفاده از ترقیات مادی افزایش می‌یابد مقام پـول والاتر و ارجمندتر میشود و رقابت دربدست‌آوردن وسائل زندگی‌مرفه روز بروزتسلط آنرا دردنیای کنونی نیرومندتر میکند.

پول! پول! پول! حال می‌فهمم چرا این کلمه از کلیهٔ کلمات

الفبای فارسی بیشتر استعمال میشود و باقدرت حیرت‌انگیزی همه‌چیز را در سر راه خود نابود میکند. پدر را از پسر و زن را از شوهر و دوست را از دوست جدا میسازد، جوی خون جاری میکند ومیلیونها تن ازافراد را بجان هم می‌افکند و بر کلیهٔ خصائل وملکات اخلاقی قلم بطلان می کشد.

این دسته اسکناس که درجیب من‌است وازلمس آن احساس لذتی شیرین و دلپذیر میکنم چه‌کارها که نمیکند؟ هزاران کاری که با صرف این پانصد تومان پول برای من میسراست مانند دختران هوس انگیز و افسونگر ازمقابل دیدگانم رژه میروند.

برای زهرهٔ عزیز ازاین پس یك حیاط دربست و راحت اجاره خواهم کرد، برای خواهر عزیزم پیراهن زیبائی خواهم خرید، ایرج دلبندم را درنهایت راحتی و نیك‌بختی بزرگ خواهم کرد، با همان حربه‌ای که معین‌التجار مرا با خاك یکسان کرد نابودش‌خواهم‌ساخت؛ باو ثابت خواهم کرد که در راه انباشتن پول و تهیهٔ زندگی مجلل و مکیدن‌خون‌دیگران دست کمی‌ازاو نخواهم‌داشت. آنقدر پول به‌رخش خواهم کشید که درمقابل قدرت وثروت من بزانو درآید وازخبط‌های گذشته پوزش طلبد و زهرهٔ عزیز را باز دیگر چون دیدگان خود گرامی بدارد.

سکر پول هزار بار از اثر شراب کهنه شورانگیزتر است زیرا اگرشراب عقل‌را زایل میکند وآخرین‌آثار شعور وآگاهی‌را ازمیان میبرد پول احساسات و عواطف را یکسره نابود میکند وآن ترهات و

افکار پوچی‌را ازقبیل درستکاری وشرافت و انساندوستی و نیکوکاری و غیره که تا دیروز مایهٔ تیره‌روزی و پریشان حالـی من بود بکلی لغو می کند و ابواب دنیای جدیدی را کـه احساسات و عواطف در آن راه ندارد بروی آدمی میگشاید.

هنگامیکه باچهرهٔ متبسم و دیدگان پرفروغ همچون میگساری که فرسنگها از دنیای پـرمحنت و رنج حقیقی دور است داخل اطاق میشوم و یکسر بطرف زهره میشتابم و بوسهٔ گرمی از پیشانی صـاف و شفافش‌میگیرم و دستهٔ‌اسکناسهای نورا تقدیمش‌میکنم باهمهٔ بی‌اعتنائی و نفرتی که زهره بجهان مادیات دارد همچون غنچه‌ای نورس از فرط شادی میشکفد و بی‌اختیار گونهٔ مرا غرق بوسه میکند و میگوید :

آه محسن! دیدی گفتم سرانجام بشاهد مقصود خواهـی رسید و چشم دشمنان‌خودت‌را کورخواهی کرد! من میدانستم اینهمه استعداد و لیاقت که درنهاد تو نهفته است آخر بی‌نتیجه نخواهـد ماند و دنیا را بکام تو درخواهدآورد! آه! محسن ... مدتها بود که آرزو داشتم برای ایرج بازیچهٔ سرگرم کننده‌ای بخرم! بدست‌خودبرای‌خواهرت لباسی دل‌انگیز بدوزم و بدین‌وسیله مهرومحبت‌خودرا درمقابل‌امواج‌احساسات پاك و بی آلایش وی بثبوت رسانم . مکرر بخود میگفتم : اگر محسن روزی پولدار شد مادر فرشته سیرتش را برای زیارت بقم خواهم برد و یك زندگی آبرومند مطابق شئون تو فراهم خواهم ساخت و بپدرم و کلیه مردان کوته‌نظر دیگری که جگرگوشه‌های خویش‌را درمقابل پول فدا میکنند اثبات خواهم کـرد کـه راه خطا می‌پویند زیرا تنها

چیزیکه ضامن سعادت و نیکبختی هردختری در آینـده است لیاقت و پاك نهادی شوهر آینده اوست ، محسن ! ما دیگر برای نیل به‌سعادت حقیقی و التذاذ کامل از این چند صباح زندگی هیچ‌چیز کم نداریم . این موفقیت تو صد چندان برنیروی روحی من برای تأمین راحتی و خوشی تو و فرزند عزیزمان خواهد افزود .

دیدگان مادرم که هرگز درخانهٔ مـا اینهمه اسکناس نو بچشم ندیده‌است از فرط ذوق میدرخشد، خواهر آزرده‌ام کـه گوئی ابواب آیندهٔشیرینی‌رادرمقابل چشمان خود باز می‌یابد باهیجان زایدالوصفی صورت مرا غرق بوسه میکند و میگوید :

محسن! همهٔ رنجهای این دو سال بلاتکلیفی تـو جبران شد ! معلوم‌است کار کم‌نظیری یافته‌ای که‌هنوز شروع بکارنکرده پانصدتومان مساعده گرفته‌ای ! نگفتم دراین جهان حقیقت هرگز مکتوم نخواهد ماند! دیدی برخلاف آنچه‌می گویند عدل و داد دراین‌دنیا حکمفرمائی میکند وهمواره حق بحق‌دارمیرسد! چقدرمیخواستم معین‌التجار اینجا بود واین موفقیت بی‌نظیر ترا میدید واز کردهٔ خود نسبت بزهره و تو اظهار ندامت میکرد... ای‌کاش پدرم زنده بود ومیدید چگونه درهمین محیط آلوده وفاسد، دراین‌بهشت جنایتکاران و شیادان میتوان باتعقیب جادهٔ صداقت و با ابراز بردباری و استقامت بمقصود رسید و زندگـی خویش‌را درنهایت شرافت وپاکدامنی بسر برد.

خدایا ! این موج عواطفی که ناگهان قلبم را فراگرفت دارد نابودم میکند!ازطرفی‌درمقابل این انوار شادی ونشاط که ازچهره‌های

این موجودهای پاك و بی‌آلایش میدرخشد غرق لذت میشوم و ازطرف دیگر هنوز حس شـرافت دوستی و عزت نفس کـه بکلی وجدان مرا ترك نگفته‌است زبان باعتراض گشوده ازاعماق روحم ندا میدهد کـه شرم نداری پس‌ازاینهمهٔ ادعا وجانماز آب کشیدن دریك «نجیب خانه» استخدام شوی و با پولی کـه از راه تجاوز بناموس‌زنان و دوشیزگان بی‌یار ویاور بدست میآید زندگی زن ومادر خودرا تأمین کنی. اما این نوا خیلی زود خاموش میشود. زیرا نفوذ این‌محیط‌آلوده درست مانند تب حصبه چنان برتار وپود وجود من چیره شده‌است که‌مشاعروحواس خویش‌را بکلی ازدست داده‌ام وازفضائل وصفات نیك انسانی جزاثری بسیار مبهم ونامحسوس در ذهن من باقی نمانده‌است بطوریکه همچون مست لایعقلی که گذشته وآیندهٔ خویش‌را بکلی فراموش کرده و تحت تأثیرمحرك آنی قرار دارد همه چیزرا درطاق نسیان نهاده وباقیافه‌ای متبسم وخندان دیدگان زهره و ایرج و مادر و خواهرم را غرق بوسه میکنم و بزهره میگویم :

ـ زهره جان! همهٔ این پول درتحت اختیار تو قرار دارد. فردا بامداد احتیاجات خودت را تأمین کن وبکمك خواهرم وسائل انتقال مارا بخانهٔ بهتر ونیکوتری فـراهم ساز ومطمئن باش ازاین پس ما در مضیقه نخواهیم ماند زیرا خوشبختانه یکی‌ازشرکتهای خارجی که نیاز بمترجم قابل و تحصیل کـرده‌ای داشت مرا با حقوق مکفی استخدام کرده‌است وچون میدانم دراین‌شرکت برخلاف مؤسسات خودمان بند وبست وشیادی حکمفرما نیست بآیندهٔ خود بسیار امیدوار هستم.

سخنان من بیش ازپیش برشوروهیجان زهره وخواهرم میافزاید.

از اینکه نقش خویش را با نهایت استادی بازی میکنم و خیلی سهل و ساده خودرا بازندگی نو تطبیق میدهم دردل احساس لذت فراوان میکنم.

درست مانند تخته پاره ایکه در میان رودی تندرو افتاده و آب آنرا بسرعت بمیل خود درمسیر خویش جلو میبرد، در راهی که از دیشب پیش گرفته ام بدون کمترین اراده جلومیروم و کیفی که ازتعقیب این راه میبرم بیش ازپیش اززندگی گذشته وخاطرات مدینه فاضله ای که سالیان متمادی در این محیط آلوده ازهرگونه لذتی محرومم ساخت دورترم میکند.

راستی که درمدنیت کنونی ما، ودر قرن طلائی که مادیات همه چیزرا تحت الشعاع قرارداده است پول درست حکم انگشتر سلیمان را یافته است و بیهوده نیست که مردم درراه تحصیل آن مـرتکب اینهمه جنایات میشوند!

در ظرف چند ساعت این چند برگ کاغذی که اسکناس نام دارد انقلاب بزرگی درمحیط خانوادهٔ ما ایجاد کرده است.

زهرهٔ مه پیکرم با این لباس مخمل خوش دوختی که آماده خریده است صدچندان ازهرروز زیبا ودل انگیزتر است و نیروئی که اطمینان بآینده وآزادی احتیاج بقلبش بخشیده چنان امواج شادی و نشاطی در چهره اش بوجود آورده است که دیدگانش از فرط زیبـائی و پـوست

صورتش ازصافی وپاکی برق میزند ومانندبرلیان گرانبهائی دیدگان اطرافیان خویش‌را خیره میکند .

خواهرم که پس از چند سال پیراهنی مطابق میل بتن و کفش ظریفی بپا کرده است‌چنان متبسم وخندان است که آثار غم‌و ملالت را ازچهره هر بیننده میزداید. مادرم که برای نخستین بار بهترین لباسش را دربر کرده وبسروصورتش صفائی بخشیده است با چشمان پر ولع نگاهی بزهره ونگاه دیگری بمن‌و خواهرم می‌افکند و از فرط شادی دنیا رابکام‌خویش‌می‌یابد. شب‌همگی‌دریکی‌ازبهترین‌رستوران‌های‌تهران شام میخوریم وسرور ونشئه چنان برتن‌وجان همهٔ ما مستولی میشود که گیلاس‌های آبجو کنیاك را پشت سرهم خالی میکنیم و حتی مادرم که از زنان مؤمن و متعصب است در مقابل این سیل نشاطی که ما را فرا گرفته است جرئت ندارد زهره و خواهرم را ازنوشیدن آبجو باز دارد . همه‌چنان ازخودبیخود شده‌ایم که پس از صرف شام ساعتها درخیابان‌های خلوت به‌گردش می‌پردازیم ودرباره نقشه‌های‌افسونگر آینده که اینك براثر بدست‌آمدن پول اجرای همه‌آنها میسرشده‌است بحث‌ها میکنیم. زهره مرتباًاز چگونگی تصمیم‌های‌خویش برای‌اثبات خبط پدرش‌ووادار کردن او بموافقت‌رسمی با ازدواج واستغفار جنایات گذشته‌صحبت میکند و مانند‌کودکی که دستخوش خیالهای شیرین و دنیای احلام‌دوران طفولیت شده‌استدر باره‌نقشه‌های آینده‌خویش‌بسط میدهد ومیگوید :

«محسن! من‌تا پدرم‌را وادار بابراز ندامت ازخبطهای گذشته‌اش

نکنم فارغ نخواهم نشست، پس از آنکه بخانه تازه انتقال یافتیم و اطاق‌های خودرا مطابق آخرین مدآراستیم مجلس جشن با شکوهی بمناسبت پیروزی تو ترتیب خواهم دادورسماً از کلیهٔ افراد خانواده‌ام و دوستان تو دعوت‌خواهم کرد وهمچنین برای‌پدرومادرم نیز کارت‌دعوت خواهم فرستاد. با آنکه‌پدرم نخواهد آمد یقین دارم دوستان و اعضای خانواده‌ام ماجرای پیروزی ترابگوش او خواهند رسانید زیرا تصمیم دارم در آن‌ضیافت دربارهٔ موفقیت‌های توو کوته‌فکری پدرانی که‌خیال میکنند تنها خودشان باید سرنوشت دختران خویش را تعیین کنند بیاناتی خواهم کرد ولزوم ایجاد یك انقلاب اساسی را درافکاروعقاید مردان وزنان امروزی‌در باره طرزشوهردادن دختران‌وزن گرفتن‌برای پسران یادآور خواهم شدو درعین حال‌نامهٔ‌مبسوطی بپدرم‌خواهم‌نوشت وباو خاطرنشان خواهم کرد اکنون که سعادت من‌تأمین‌شده‌وبرخلاف انتظار وپیش‌بینی وی‌ازازدواج با توپشیمان نشده‌ام اجازه‌دهد که‌مادرم بخانه من‌رفت‌وآمد کند ومن‌نیز باردیگر ازمهر پدری‌و عاطفه مادری علناً بهره‌مند گردم.»

آه ! محسن ! نمیدانی این پیروزی تو چه تأثیری دراجتماع خواهد داشت وچگونه درسرنوشت هزاران جوان با استعداد بی‌پول مانند تو که درجامعه امروزی اعتبار و مقامی ندارند . اثر مطلوب خواهد بخشید !

آه! محسن! چه‌خوب گفته‌اند:

«چه خوش باشد که بعدازانتظاری

بامیدی رسد امیدواری»

خواهرم می گوید: «محسن‌جان! با این وضع که من پیش‌بینی میکنم تو می‌توانی بگرامی‌ترین آرزوی خود یعنی ادامه تحصیلات عالی درخارجه نایل گردی زیرا پس ازچند ماه کار، ذخیره کافی برای رفتن بخارجه تهیه خواهی کرد. آه! برای ایرج عزیز چه خوب خواهد شد! اومیتواند درخارجه با تو بتحصیل پردازد وپس ازمدتی با قوای تازه‌تر ودانش‌بیشتر بمیهن خودباز گردد.

در این اثنا مادرم با هیجان سخنان خواهرم را قطع کرده می گوید:

«ـ خیر! من‌دیگر حاضرنخواهم شد سالهای آخر عمر دور از محسن وایرج‌عزیزم بسر برم!»

زهره با یکدنیا مهر و صفا نگرانی مادرم را رفع نموده می گوید:

ـ خانم جان! یقین بدانید که نه محسن و نه من لحظه‌ای‌حاضر به‌تحمل دوری شما نخواهیم شد وهرجا برویم‌شما نیزبا ماخواهید بود.

چه نقشه‌های دلپذیری که طرح میکنیم! چه رؤیاهای شیرینی که بتن‌وروحمان همچون شرابی کهنه حرارتی مطبوع می‌بخشد! چه کاخها میسازیم ودوباره خراب میکنیم! چه احلامی که قلبمان‌را لبریز ازشادی وامیدمیکند! ای‌خوابهای طلائی! ای امیدهای نشئه‌انگیزی که‌در آن شب‌مهتابی وتاریخی برای چند ساعت لذت زندگی را بما

چشانیدید جاودان مانید که تنها خورشید گرم کننده این‌چند صباحی زندگی سرد ومنجمد من‌شمائید! هنوزهم خاطره آن‌امواج‌لذت وشادی که‌درآن شب‌به‌چهرهٔ عزیزترین کسان من‌بخشیده بودید دراین‌ساعات آخرعمر ازذهنم محو نشده است.

پاسی ازنیمه‌شب گذشته بخانه بازمیگردیم ، در حالیکه زهرهٔ عزیز ومادر و خواهرم بخواب خوش وآرامی فرو میروند ، جریان حوادثی که در بیست وهشت ساعت اخیر برای من رویداده است و اندیشه‌های گوناگونی که دربارهٔ آینده وچگونگی انجام وظیفه من‌در «نجیب‌خانه» نهنم را فراگرفته‌اند خواب‌را از چشمانم بکلی ربوده و در اثنائی که همچنان بقیافه پرصفا و پاك زهره دقیق میشوم در دنیای افکار خود غوطه‌میخورم وتنها هنگامی بخود می‌آیم که انوار خورشید ازخلال در داخل اطاق شده و بمن نهیب می‌دهد که از جای برخیزم و برای شروع کار جدید و قدم نهادن در مرحلهٔ تازه عمر خود آماده گردم .

۲۹

ساعت هشت بامداد با اراده‌ای استوار و افکار نوین که فرسنگها از اندیشه‌های افلاطونـی دیرین من فاصله دارد برای شـروع بکار و تحویل گرفتن‌وظیفهٔ جدیدم در «نجیب‌خانه» اخترخانم حضور می‌یابم. زن‌تجربه دیده بمحض‌اینکه مرا می‌بیند لبخند رضایت آمیزومظفرانه‌ای میزند وبدنبال سخنان پیشین خود چنین اظهار میدارد :

«بنازم این هوش و قدرت آدم شناسی را ! من از نخستین ملاقات خودم باتو دریافتم باندازهٔ کافی‌ازاین‌اجتماع آلوده واین‌نظام‌عاجز کش و دیوپرور ضربت خورده‌ای کـه بتوان تن و روانت را همچون قطعه مومی آب کرد و آنرا بمیل خود در قالب تازه‌ای ریخت و افکار نوینی بذهن آن دمید....»

اکنون اطمینان من باینکه یك همکار لایق و صمیمـی برحسب تصادف بتورم خورده است کامل شد. بااینهمه محسن‌خان دامنهٔ کار من آنقدر وسیع است وهمکاری با من آنقدر هوش و لیاقت میخواهد کـه

لازم است قبل‌ازشروع بکار اطلاعات لازم بدست آوری و بار دیگر بتو اطمینان میدهم هر گاه نسبت بمن ابراز وفاداری و درست کاری کنی نه‌تنها زندگی خودت و خانواده‌ات تأمین خواهد بود بلکه میتوانی پس‌از اندك مدتی سرمایهٔ کافی بدست‌آوری و مانند کلیهٔ رجال این مملکت همه هوسها وتمایلات خودت را ارضاء کنی وبا سهولت کامل بوکالت و وزارت برسی .

خدایا در زیر این آسمان نیلگون از دست این جنس دوپا چه حوادثی روی میدهد که جز ذره‌ای از آن بقیه تا جهان باقی است در پشت پردهٔ اسرار باقی خواهد ماند!

این تشکیلات را که امروز بمن تحویل میشود چگونه برای شما نقل کنم؟ این مرکز فساد وعیاشی ثروتمندان وسرجنبانان تهران را با چه قلمی درمقابل دیدگان شما مجسم نمایم ؟

آثار هوش وافکار اهریمنی این زن چهل واند ساله را که ازیك عطش شدید انتقام جوئی وحسادت سرچشمه گرفته است چگونه برای شما تحلیل کنم ؟ یك هزارم آنچه‌را که امروز بچشم دیده‌ام وشاید بنظر شما بمنزلهٔ قصه‌ای بی‌اساس تلقی گردد چگونه شرح دهم ؟

ساختمان این نجیب خانه چنانکه قبلا هم یادآور شدم متشکل از سه طبقه است که هر کدام از دیگری مجزاست و در علیحده دارد و با این‌همه طوری بهم پیوسته‌است که اخترخانم ازهرحیث بر آن تسلط دارد . یك طبقه از آن‌مختص رجال درجه‌یك و پولداران بلند نظر است که درخرج‌ثروت بادآوردهٔ خود حساب نگاه نمیدارند وچنان درمقابل

غریزهٔ جنسی و زنان زیبای هوس‌انگیز عاجزند که همه چیز خود را بیدریغ در راه ارضاء شهوت حیوانی خویش فدا میکنند .

اطاق‌های این طبقه با تجمل حیرت‌انگیزی مفـروش و تزئین شده‌است. بردیوارها عکس‌های زنان‌لخت ومناظری که‌آدمی‌را بعیش وعشرت تحریك میکند جلب‌توجه‌مینماید، درهریك‌از آنها کلیهٔ وسائل التذاذ امروزی ازقبیل باری که انواع و اقسام مشروب‌های خارجی در پشت شیشه‌های آن بآدمی‌چشمك میزند، منقل‌ها و حقه‌های گوناگون وافور ! وسائل موسیقی ، دسته‌های ورق و نرد تخته‌های نفیس قیمتـی گردآمده‌است وتخت خوابهای گرانبها با لحاف ساتن وملافه‌های سفید اتوزده بزبان حال میگویند کـه ما برای تأمین راحتی صاحبان سیم و زر آماده‌ایم و رایحهٔ عطر مطبوعی کـه در فضا پیچیده کلیهٔ اندیشه‌های منفی‌را ازذهن بدر میکند وسکرونشئه‌ای خواب‌آور بآدمی می‌بخشد.

اینجا اختصاص ببندگان شهوت جنسی‌یعنی‌آن عده ازپولداران و نیرومندان دارد که دربحبوحه ثروت و قدرت درمقابل جنس لطیف و زیبائی زن همچون ریزه آهنی که در مجاورت آهن ربا برقص درآید و تسلیم محض باشد آنقدر بیچاره‌اند کـه بمحض مواجه شـدن با زنی افسونگر وماهروی چنان خودرا می‌بازند کـه همه چیز خویش را در طاق نسیان نهاده زن و فرزند وشرافت و ثروت و آینده و جاه و مقام خویش را در راه اطفاء عطش زن دوستـی خویش فدا نموده و پس‌از ورود بیکی‌ازاین‌اطاقها وبدام‌افتادن درعشق یکی‌ازاین‌ماران خوش‌خط و خال بهیچ قیمتی حاضر نیستندآن را تـرك کنند مگر آنکه‌آخرین

دارائی مادی ومعنوی خویش و حتی گاهی عقل خودرا از دست داده و زیبارویان افسونگر حکم مرخصی آنانرا صادر کرده باشند.

اخترخانم در حالیکه مانند مدیر دبیرستان موقعی که بخواهد شهرت دبیرستان وپیروزیهای گذشتهٔ خویش‌را برخ یك دبیر تازه وارد بکشد واورا ازسابقهٔ دبیرستان‌خود چنانچه باید آگاه کند بخود میبالد با لذت فراوان وچهرهٔ ظفرآلودی می گوید :

«محسن ! هریك ازاین اطاقها خاطراتی فراموش‌نشدنی در بر دارد که یك هزارم آن ممکن است برای انتباه این مردم غافل درس عبرتی باشد. چه بسیار بازرگانانی که پس‌از مکیدن خون هزارها تن ازهم‌میهنان خویش ثروت بیکران اندوخته و بخیال خود برخر مراد کاملا سوار شده‌اند و پس‌از چند روز اقامت دراین دامهای افسونگر همچون مگسهائی که در تارهای عنکبوتی نیرومند گرفتار شده باشند آنقدر بخود پیچیده‌اند که نیمه جان اینجارا ترك گفته‌اند ! چه ثروتها که دریك شب بباد رفته وچه سرنوشتها که دراین محیط خیره کننده تغییر یافته‌است. هربار که یکی ازاین زورمندان و جنایتکاران را بدام می‌اندازم بیاد بیدادگریهای غیرانسانی و وحشیانه‌ای که شوهرم در حقم روا داشت می‌افتم و لذت می‌برم وازاینکه یکی ازهم‌جنسان او را اینسان بکیفررسانیده‌ام غرق‌لذت‌میگردم. هیچ‌یك ازاین‌شهوت‌پرستان هرقدر هم نیرومند باشد بسهولت از چنگ من رهائی نخواهد یافت و امکان نارو زدن بمرا نخواهد داشت زیرا بطوری که اینك بتو نشان میدهم در دیوارهای نازك هریك ازاین اطاقها سوراخی‌تعبیه کرده‌ام که

روزها آنرا با تکمه‌های نامحسوس که درپشت تابلوئی نهان‌است می بندم و شبها آنرا بسهولت باز کنم و همهٔ مناظر داخل اطاق را می بینم و همهٔ سخنانی‌را که رد وبدل میشود میشنوم و بکلیهٔ اسرار این ماده پرستان پی میبرم بطوریکه هر گاه بخواهند با من از در ناسازگاری درآیند درمقابل آنان تك خالی بزمین‌میزنم که مات ومبهوت میمانند وبیهوشی وحماقت خویش‌را ملامت میکنند. راستی محسن؟ من دراین چندسال که این نجیب خانه را اداره می کنم بیش‌از هزار روانشناس در بارهٔ روحیهٔ مرد وحماقت این‌جنسی که خودرا اشرف مخلوقات وخدای زن میداند اطلاع و تجربه گرد آورده ویقین حاصل کرده‌ام مرد در دست یك زن کارآزموده وافسونکار همچون عروسکی بیجان‌است که آنرا می‌توان بمیل‌خود باکمترین اشاره برقص درآورد. اکثر این‌احمقان برای تمتع یافتن ازلذت معاشقه با یك زن «نجیب» باینجا می‌آیند و نمیدانم چه اصراری دارند که مخصوصاً با زنی که شوهرش هم‌طراز و هم‌مقام خودشان باشد باب معاشقه را بگشایند؟ مثلا بازرگانی ازاینکه دریابد زن «نجیبی» که دراطاق منتظر اوست زن بازرگان دیگری‌است ازفرط خوشحالی سرازپا نمی‌شناسد ویا اینکه‌مدیر کلی‌وقتی‌تصور کند این زن ، خانم مدیر کل دیگری است که او اینك درآغوش میفشرد دنیارا بکام‌خود میداند وغالباً هم ترتیب کاررا طوری‌میدهم که بمقصود خود میرسند.

بسیار اتفاق افتاده‌است‌زن‌مدیر کلی‌در این اطاق بناموس‌فروشی اشتغال داشته وحال آنکه در اطاق دیگر شوهرش با همسر عاشق

دلباخته‌اش نرد عشق می‌باخته است زیرا یکی از فنون موفقیت من در بدام انداختن زنان «نجیب» آنستکه از این دید گاهپائی که مشاهده کردی به کم‌و کیف زندگی هریك ازشهوت پرستان آگاهی می‌یابم و آنگاه حس‌حسادت وانتقامجوئی زنشان را طوری تحریك میکنم که اگر فرشته‌هم باشند باطیب‌خاطر خودرا دراختیارمن‌میگذارند تاعطش انتقام خویش‌را فرونشانند .

طبقه دوم اختصاص بجوانان عاشق پیشه‌ای دارد که عشق و لذت جنسی‌را تنها درتنوع تجسس می کنند و محال است اززنی با آنکه در زیبائی و طنازی بی‌نظیر باشد بیش از یك بارکام دل گیرند . ماههای متوالی در راه شکار زنی رنج طاقت‌فرسا می‌برند و نقشه‌های اهریمنی بی‌شمار طرح می کنند لیکن بمحض نیل بمقصود و تحمیل عشق قلابی خویش از معشوقهٔ خود روی بر نمی‌تابند و پی شکار تازه‌ای می گردند .

اینان این طبقه را بمعشوقه‌های نوین خود بعنوان خانهٔ شخصی خودشان وانمود می کنند و این آپارتمان زیبا و اطاق های مجلل آن را به رخ دوشیزگان و زنان فریب خورده میکشند و بامید اینکه پس از ازدواج در همین خانه‌کانون مهر و محبت گرمی تشکیل خواهند داد آن بی‌خبر را رام میکنند و پس از نیل بمقصود ناپدید میگردند .

اما طبقهٔ سوم مخصوص زنانی است که پس از برباد دادن عفت خود بانگ رسوائیشان بر حسب تصادف زده میشود و از خانه وکاشانهٔ

خویش رانده میشوند و هیچگونه ملجاء و پناهگاهی نـدارند و با تمام دارائی وزیبائی خویش بمن متوسل میگردند وخود را از هرحیث در اختیار من میگذارند ومن با تأمین خوراك وپوشاك ومسکنشان هر کدام را باقیمتهای گزاف میفروشم.

گاهی درمقابل حقوق ماهیانهٔ ناچیزی تـا موقعی که جوانی و طراوت صورتشان جذاب باشد آنان را نگاه می‌دارم وبسیار اتفاق میافتد که بعضی ازآنان یك یادو فرزند خردسال خویش را همراه میآورند واین کودکان نه‌تنها زیانی ندارند بلکه برعکس هم برارزش مادرشان وهم برجنبهٔ نجابت «نجیب‌خانه» من می‌افزایند چنانکه اکنون‌دراین طبقه چهارزن جوان بنام منیر وپروانه وشهین و اکرم زندگی میکنند که هرچهارتن زیبا وافسونگرند واکرم مخصوصاً پسری بنام «حبیب» دارد که مایهٔ تفریح وسرگرمی هرچهار زن است وآنقدر بـا هوش و شیرین است که تاکنون از این محیط پرتجربه بمـراتب بیش از آموزشگاه کسب اطلاعات کرده ودندان عشاق این چهارزن را طوری خوب شمرده است که در گرفتن انعام ازآنان بیداد میکند وهم‌اکنون بیش ازده لیسانسیه این کشور ذخیره دارد ودر میـان این چهار زن چنان محبوبیت ومقامی یافته است که دراوقات بیکاری هر کدام‌برای بازی کردن با اوسرودست میشکنند و هرروز بترتیب نوبت با یکی از آنها بسرمیبرد.

اخترخانم آنگاه یکایك این خانمها راکـه هر کدام با دقت و کنجکاوی عجیبی مرا مینگرند بمن معرفی میکند از نخستین نگاه به

«حبیب» - در حدود ده یا دوازده سال دارد درمی‌یابم که اختر خانم راست می‌گوید زیرا از مشاهدهٔ چهرهٔ جذاب او لذت می‌برم و دردل محبت خاصی نسبت باو احساس می‌نمایم و گوئی حبیب نیز این نکته را بفراست دریافته است‌زیرا دست مرامحکم بدست گرفته وبطرف‌اطاق مادرش راهنمائی میکند.

پس از اتمام مراسم معرفی و آشنائی با چگونگی وظیفهٔ جدیدم اختر خانم در بارهٔ نگاهداری حساب دخل و خرج و دقت در جلوگیری از هرگونهٔ اشتباهی در محاسبات این نجیب خانه که بدون اغراق بیش از هر مؤسسه بازرگانی در تهران درآمد دارد و بنا به اظهارات اختر خانم نفع خالصش در ماه از صد هزار تومان تجاوز میکند توضیحات بیشتری میدهد و مخصوصاً تأکید میکند که در راز نگاهداری و مکتوم داشتن حوادثی که در «نجیب خانهٔ» وی روی می‌دهد منتهای دقت را مرعی دارم زیرا هرگاه اسرار این خانه فاش شود برای او و من‌خطرات‌جبران ناپذیری دربرخواهد داشت .

اختر خانم آنگاه دفترحساب را بهمن تحویل می‌دهد و پس از آنکه بار دیگر مراتب وفاداری و حسن خدمت خویش را باو تأیید می‌کنم مقارن ظهر برای‌صرف نهار ودیدن زهره و ایرج عزیزم‌بطرف خانه روی می‌آورم و در صورتیکه بر خلاف همیشه کمترین اثری از آن بانگ اعتراض وجدان که تا چند روز پیش گوشم را می‌خراشید باقی نمانده است و در اعماق وجدان خود از قبول شغل حسابداری و

نظارت نجیب‌خانه پس از پانزده سال تحصیل کمترین احساس شرم و خجلتی نمی‌کنم و بـر عکس ارادهٔ خـویش را در انتقام گـرفتن از این اجتماع آلوده و جبران حماقت‌های پیشین راسخ‌تر از همیشه می‌یابم .

۳۰

قریب دو هفته است که بـا نهایت فعـالیت و پشتکار و لیاقت در نجیب‌خانهٔ اخترخانم خدمت می کنم وازآنجا که درنخستین هفتهٔورود من درآمد نجیب‌خانه سی در صد افزایش یافت و بر اختر خانم مسلم گردید حسابدار پیشین تاچه‌اندازه دردزدی افراط کرده بود بیدرنگ برحقوق من‌افزود وچون ازمیزان درآمد خالص هم سه تا چهار درصد بمن سهم میرسد وبعلاوه خانمها نیز اغلب نگاهداری حسابشان رابمن سپرده‌اندایتك درآمدم درماه از دوهزار تومان متجاوز است ونـه تنها توانسته‌ام ـ نه آبرومندی دریکی ازنقاط شمالی‌شهر اجاره کنم وزهرهٔ زیبا را بابهترین لباسها بیارایم و وسائل ازدواج خواهرم را فراهم کنم ومادرم را در آخرین سالهای زندگی از یك زندگی مرفه و لذت‌بخش بهرممند سازم بلکه چنان شخصیتی بدست آورده‌ام و طوری احترام و توجه عمومی را بخود جلب کرده‌ام که اینك مه‌لقا خانم وفاطمه‌سلطان با جرئت وسرافرازی بیشتری بخانهٔ ما آمـد وشد میکنند ودوستان و

آشنایان زهره که تادیروز از اومانند یك‌فرد طاعونی میگریختند بیش ازپیش بملاقاتش می‌آیند وبتدریج زمزمهٔ نرم شدن معین‌التجار واظهار ندامت ازکردهٔ گذشته‌اش بمیان میآید.

راستی چه خوب گفته‌اند که هرفردی همچون مومی در دست اجتماع تغییرپذیر است و محال است هیچکس بتواند خویشتن را از نفوذجامعه مصون دارد. وقتی روحیهٔ دیروز وافکار امروزرا باهم‌مقایسه میکنم غرق دربهت وحیرت فراوان میشوم. گوئی‌مقتضیات این اجتماع آلوده طوری مرا تغییر داده است که از خاطرهٔ محسن پاکدامن و وطن‌دوست، محسنی که میخواست ایران را از این تباهی رهائی بخشد جزُ اثری نامحسوس وبسیار مبهم در ذهن من باقی نمانده است و از اینکه با پول‌فروش ناموس زنان و دختران تیره‌بخت زندگی مجللی برای زن وفرزندم فراهم کرده‌ام کمترین ناراحتی احساس نمی‌کنم و تنها اشکالم این است که درمقابل سئوالات پی‌درپی مادر و خواهر و همسرم ازپنهان داشتن محل کار وطرز ارتزاقم بستوه آمده‌ام و هرروز برای انحراف آنان از این‌موضوع باید چارهٔ تازه‌ای بیندیشم.

اما خوشبختانه درظرف‌همین چندروز، در این‌آموزشگاه‌بزرگ اجتماع، دراین «نجیب‌خانه» که بدون اغراق یکی ازمراکز بزرگ حل‌وفصل‌مسائل مهم‌عمومی است آنقدرکار آزموده شده‌ام وراه‌فرورفتن درلجن‌زار وعدم توجه باحساسات خودوفن فریفتن و گول‌زدن و دروغ گفتن وپست‌شدن را چنان خوب فراگرفته‌ام که حل این مسئله بسیار

ساده یعنی پنهان‌داشتن محل کارم تاچند سال دیگر از زهره وسایر افراد خانواده‌ام امری بس‌سهل وساده است .

اگر من بتوانم یك‌هزارم آنچه شب‌و روز در این «عشرت گاه» روی میدهد برای‌شما توصیف کنم ، اگر قلم یاری کند و بتوانم مجسم نمایم طبقه‌ای که در پرتو پول‌و قدرت و پشت هم‌اندازی امروز قسمت اعظم امتیازات این کشوررا بخود اختصاص داده وایران را بچنین‌روز سیاهی افکنده است که مایهٔ تأثر هرایرانی وطن‌دوست است ، ساعات فراغت خود را چگونه میگذراند ، هر گاه گوشه‌ای از این اجتماع آلوده و علت اینهمه بدبختی و سیه‌روزی را بـرای شما روشن کنم و بجوانان ایرانی‌و کسانیکه این یادداشت‌های مرا مطالعه میکننداثبات نمایم تا برای این کشور یك چارهٔ اساسی اندیشیده نشود و مادام کـه فاسدان وپشت‌هم‌اندازان وشیادان وخیانت‌پیشگان بهر وسیله که هست از این‌جامعه طردنشوندایران روی‌سعادت نخواهد دید.شاید بدینوسیله کفاره قسمتی از گناهان خودیعنی‌پرورش فرزندم را باپول‌عفت فروشی بپردازم .

این «نجیب‌خانه» برای آگاهی از نواقص محیطی که در این کشور حکمفرماست ازهر تجربه‌ای آموزنده‌تروبرای تحلیل‌وتجزیهٔ نفسانیات بشری وعلم بچگونگی غرائزو عادات وعواطف انسانی ازهر آموزشگاهی مثبت‌تر است. «خوب تماشا کن. این شهر فرنگ است ! اینجا را که می‌بینی...» خوب بیاد دارم بهنگام کودکی هر بار که یك ریال بکاسب دوره گردی که دوربینی را در دستگاهی بنام شهرفـرنگ

تعبیه نموده ودرداخل آن مناظر جالب واعجاز انگیز متعددی از نقاط مختلف جهان نهاده بودمیدادیم وپشت‌دوربین قرار میگرفتیم در مقابل آهنگ تلقین‌آمیز دوره گرد که‌مرتب میگفت:

«خوب تماشا کن این شهر فرنگ‌است...» از مشاهدهٔ آن مناظر که‌برای دیدگان ما بسی بهت‌انگیز بود چنان غرق حیرت میشدیم که ساعتها وشـاید روزهای متوالی اثر آن از ذهنمان محو نمیشد . از آن شب که دراین نجیب‌خانه شروع بکار کرده‌ام برحسب اجازهٔ اخترخانم تکمهٔ منفذ نامرئی‌اطاقهائی‌را که قسمت‌اعظم گردانندگان چرخ حیات این کشور خودرا درآنها با قیافهٔ حقیقی واحساسات وافکار ونفسانیات عریان خویش نشان میدهند برمیدارم و بدقت مشغول تماشا میشوم با مناظری مواجه میگردم وحوادثی می‌بینم که هزار بار بیش‌ازمناظرشهر فرنگ در دوران کودکی ذهنم را مبهوت ومتحیر میکند.

دراینجاست کـه میتوان دریافت آدمی وقتی وسـائل تأمین کلیهٔ هوسهای نفس خویش‌را دراختیار داشت ودرمحیطی‌بسر برد که درمقابل ارضاء تمایلات مادی خود کمترین مخالفتی‌ندید وهمواره‌براسب مراد سوار بود بچه صورت وحشت‌انگیز و گاهی هم تمسخر آمیـز می‌افتد . مردمی که ازطبقات مختلف با جیب‌های پر ازاسکناس و نفسهای انباشته ازهوس باینجا می‌آیند در پرتـو پول و زور خویش طوری توانسته‌اند هرخواهش نفس خودرا ارضاء کنند که نفس خود خواه و اشتهاناپذیر آنان برحسب فطرت خود درست مانندآتش سوزنده‌ای که‌هرچه‌بیشتر درآن هیزم بریزند زیادتر زبانه میکشد وآنان‌را بتجسس تفریح‌ها و

لذتهای خنده‌آوری برمیانگیزد. فلان بازرگان که براثر بندوبست با وکیل و وزیر دراندك مدتی میلیونها تومان ثروت اندوخته واز کلیه تفریحها و لذتهای متنوع سیروخسته شده‌است برای ارضاء نفس پرتوقعش ناگزیراست هرروز فکری تازه بیندیشد ومانند مخترعی کــه هرروز ذهنش‌را برای کشف تازه‌ای بکار میاندازد تفریح جدیدی خلق کند و بهمین‌جهت‌است که انحرافهای جنسی ومیل لذت‌جوئی مناظر ننگینی دراینجا بوجود میآورد.

آقای مدیر کل...انواع واقسام لذتهای جنسی‌را آزمایش کرده از زیباترین زنان این‌شهرچنان‌تمتع بر گرفته‌است که هیچ زنی هرقدر هم طناز و دل‌انگیز باشد برای او تازگی‌ندارد ناگزیرخیالش‌رابرای اختراع تفریحهای تازه‌ای بکار می‌اندازد.

چنانچه از چند روز پیش با پرداخت پــول هنگفتی باخترخانم دوشیزه محصلی‌را سفارش داده بود کــه موهایش حتماً بور ، چشمانش میشی، سنش شانزده، بینی‌اش باریك وبعلاوه از رقص وموسیقی اطلاع کامل داشته‌باشد زیرا میگفت هفتهٔ پیش دریك‌فیلم هوس‌انگیزستاره‌ای باآن‌خصوصیات‌را دیده که دیگ شهوت را درنهادش بجوش‌آورده‌است ویك عکس هم ازآن معشوقهٔ خیالی باخترخانم داده‌بود که شکار تازه را حتی‌المقدور با او تطبیق کند.

شاید خیال کنید برای‌اخترخانم انجام این سفارشات دشوار باشد وحال‌آنکه این‌زن‌کارآزموده بزور پول ازیکطرف واحاطه‌ای که‌باین

محیط آلوده دارد از طرف دیگر وسائل راضی کـردن همهٔ مشتریان خودرا فراهم دارد .

سه شب متوالی‌هرشب دختری طناز باآن خصوصیاتی که گذشت در اطاق مدیر کل حاضر شد ولی هر بار چون بین او و معشوقه خیالی تفاوتی احساس می کرد ازقبول او خودداری مینمود وسرانجام دیشب دوشیزهٔ چهارمی‌را پسندید وهمچون گربه‌ای کـه موش اشتهاآوری را بدام افکنده، ازفرط ناشکیبائی آب ازدهانش جاری شده ازخودبیخود شده‌بود و درست مانند همان گربه که با موش قبل‌از بلعیدن شکاربازی کند، بازی کرد وعجب آنکه با سن پنجاه‌سالگی وسرطاس و گونه‌هائی که ازفرط سرخی خون ازآن میچکید انتظارداشت که دخترك درست مانند همان ستارهٔ سینما گونه‌های گوشت‌آلود اورا ببوسد و سر طاسش را نوازش کند وچون‌آن موجود تیره‌بخت تنها بفکرآن بود که زودتر ازآن زندان برهد وپول هنگفتی‌را که‌بدست‌آورده بود تحویل مادرش بدهدآقای مدیر کل سخت برآشفت و اسکناسهارا نزد دختر ریخت و اورا از اطاق راند .

این منظره نمیدانم چرا مرا بیاد صدها وشاید هزاران دختران معصومی که‌براثر نداشتن وسائل عروسی باید درتمام مدت عمربی‌همسر بمانند و ده‌ها هزار کودك ایرانی کـه شب‌ها از فرط مسکنت باید سر بی‌شام بزمین گذارند انداخت ونزدیك بود متأثرم کند که ناگهان بار دیگر منظرهٔ دلنواز ایرج عزیزم را در نظر مجسم کردم و با قدرت و

ارادهٔ تزلزل ناپذیری اخگر احساسات بشری وعواطف انسانی‌را در خود خاموش کردم.

بیائید ای مردم ساده‌لوحیکه بدون تأمل‌ومطالعه‌همچون‌بره‌های معصوم سرنوشت خودرا بدست ریاکاران وشعبده‌بازان می‌سپرید! بیائید ای جوانانیکه پیوسته انگشت تعجب بدندان میگزید که چرا ایران با اینهمه منابع سرشار، این اراضی حاصلخیز، این چاههای نفت، این مردم زحمتکش. آن تمدن خیره کننده باید روزبروز ازکاروان ترقی وتعالی عقب ماند وساکنینش ازهمهٔ نعمت‌های زندگی محروم باشند، بیائید ای تحصیل کرده‌ها، روشنفکران، دانشجویانی که‌سالیان‌متمادی مانند من گول موعظه‌های پوچ واصول اخلاقی‌بی‌اساس‌سخنان فریبنده استاد را می‌خورید، با من این صحنهٔ تماشائی، این صحنه عبرت‌انگیز وآموزنده را تماشا کنید وازبسیاری اسرار نهانی که با سرنوشت شما ارتباط داردآگاهی یابید.

ارباب ... اجاره‌دار یکی ازبزرگترین میدانهای شهر برای سپاسگزاری از دوستان صمیمی خود که موجب موفقیت او در تجدید اجاره میدان وبدست‌آوردن‌آزادی‌کامل در تعیین نرخ خواربار مورد احتیاج مردم گردیده‌اند، امشب مطابق وعده‌ای که‌داده‌است یك‌ضیافت مجلل خصوصی‌دراینجا برپا کرده‌است. اخترخانم یك هفته تمام برای تهیهٔ مقدمات این ضیافت درتلاش بوده ودرمقابل ده هزار تومان پول برای یك‌شب اطمینان دارد که‌خوب ازعهدهٔ انجام وظیفه برآمده‌است.

باآنکه عده مهمانان با خود میزبان از چهار تن تجاوز نمیکند

هشت خانم زیبا، از آن لعبتان طنازی کــه بیك کرشمه دل و دین بباد میدهند وهر کدام ازیك لحاظ درافسونگری و فرونشاندن آتش هوس بی‌نظیرند گرد آورده و بهترین مشروبات خارجی ولذیذترین مأکولات اشتها آور را جمع کرده‌است. بهمین‌جهت من با ناشکیبائی هرچه تمامتر در دیدگاه خود درانتظار تماشای این ضیافت باشکوه می‌نشینم.

ساعت هفت و نیم بعدازظهر ارباب... که مردی فربه وبلندا ندام است وهویداست از جاهل‌های معروف جنوب شهر بوده ولــی اینك در پرتو بدست آوردن ثروت‌سرشار همه‌چیزحتی‌شخصیت‌وعلم‌وقدرت‌وسعادت بدست‌آورده است ، با چشمانیکه براثر میگساری غرق خون شــده و گونه‌هائی که ازفرطِ چاقی گوئی درطرفین صورت‌آویزان‌است باتفاق اخترخانم وارد اطاق میشود و کلاه مخمل ســرمه‌ای رنگش را از سر برمیدارد وهشت دلبر مهوشی‌را کــه زلفان گوناگون خویش را آغشته به‌عطرهای هوس‌انگیز نموده و خودرا به‌فریبنده‌ترین وجهی آراسته و سینه‌های سفید خودرا درمعرض تمــاشای هربینندهٔ صاحب نظری قرار داده‌اند ورانداز میکند ولبخند رضایت‌آمیز می‌زند و از صورت یکایك آنان بوسه‌ای میگیرد وپس‌ازابراز رضایت نسبت به‌اخترخانم یك‌دسته اسکناس نو ازجیب شلوارش در آورده وباخترخانم میدهد ومیگوید:

ـ اخترجان! الهی خدا ترا ازما نگیرد! براستی که استادی!

آنگاه بالحن مودت‌آمیزی‌به‌خانم‌هاروی‌آورده‌چنین‌خاطر نشان میکند :

ـ بچه‌ها! امشب‌سعی کنید باین بیشرفها بیش‌ازحد خوش‌بگذرد!

اگر خروارها طلا بگیرند بازهم تا دلبری تازه را در آغوش نفشرند راضی نمیشوند.

در این اثنا در باز میشود و آقای ... نمایندهٔ متنفذ مجلس و آقای ... رئیس ادارهٔ قراردادهای شهرداری و آقای ... مدیر روزنامهٔ مشهور و کثیر الانتشار... وارد میشوند وازمشاهدهٔ زنان زیباروی ومیز مملو ازمأکولات ومشروبات گوناگون چنان‌غرق‌هیجان وسرورمیشوند که بی‌اختیار صورت ارباب را غرق بوسه میکنند و بدین‌طریق از او براثر موفقیتی که در تأمین وسائل ارضای شهوات حیوانیشان حاصل کرده‌است تشکرمیکنند.

خدایا خواب میبینم یا بیدارم؟ برحسب اتفاق هرسه تن میهمان ارباب را میشناسم وازاینکه سه تن را که در جامعه مقامی استوار دارند ومشهور به‌پاکدامنی و وطن‌پرستی ونوع دوستی هستند ، در چنین محل آلوده‌ای می‌بینم چنان مبهوت میگردم که نخست تصور میکنم اشتباه کرده‌ام لکن هرچه بیشتردقیق میشوم اطمینانم باینکه اشتباه نکرده‌ام زیادترمیشود ویقین حاصل میکنم همان کسانی هستند که من میشناسم.

این آقای ... نمایندهٔمحترم ... سالیان متمادیست که بر کرسی بهارستان تکیه زده و با چنان مهارتی نقش خویش را بازی کرده است که حتی من تا امشب با وجود همهٔ تحصیلات و مطالعات خود دست کم اورا بمراتب ازسایرین بهترمیدانستم.

طنین نطقهای آتشین او درمجلس که طی آنها میگفت :

«باید دزدی را از این کشور ریشه کن ساخت ! بداد این مردم

تهی‌دست و سیه روز باید رسید ! عــدالت اجتماعی را باید دراین کشور برقرار کرد !» هنوز در گوشم زنگ میزند وسخنرانی چند روز پیش او مبنی براینکه برای تحکیم ایمان مــذهبی در مدارس و تقویت اصول اخلاقی درسرتاسر شهر باید یك اقدام حاد و انقلابی کــرد هرگز از ذهنم محو نمیشود وازهمه مهمتر آنکه آگهی‌های پر آب و تابی را کــه همواره درسوگواری راجع به برقراری مجالس روضه‌خوانی درمنزلش و دعوت ازعموم مردم برای استفاده از وعاظ درجه اول منتشر میکرد ازمقابل دیدگانم دور نمیشود. نمایندهٔ وطن دوست واصلاح طلب بمحض ورود بــدون آنکه اساساً نظری به قیافهٔ بدترکیب و پــراز آبلهٔ ارباب بیفکند یکسر بطرف خانمها میرود و مثل آنکه سالهاست باآنان سابقهٔ معاشقه دارد با التهاب خاصی میگوید :

ـ الهی من بقربان همهٔ شمــا بروم ! اگر شمــا نباشید دنیا چه ارزشی دارد ؟

آقای مدیر روزنامه که ازاو جوان‌تر و گستاخ‌تر است از ترس آنکه مبادا در فن دلبری نمایندهٔ متدین براو پیشی گیــرد سخنانش را قطع کرده میگوید :

ـ اینجاصحنهٔ بهارستان نیست وخانمها ازقماش‌مو کلان احمق‌تو نیستند من تا باین جوانی با این موهای مشکی و قلب پراز احساسات مانده‌ام بسر کچل تو نگاه هم نخواهند کرد !

دراین اثنا مــدیر کل ادارهٔ قراردادهای شهرداری بمیان دویده و دوستان خودرا عقب زده فریاد میکند :

ـ تا جائیکه من اطلاع دارم‌خانمها از مدیر روزنامه و نمایندهٔ مجلس‌مانندطاعون گریزانندزیراخوب‌میدانندشما چندمرده حلاجید .

دراین‌هنگام ارباب با صدای خشن خود سخنان دیگران‌را قطع میکند ومیگوید :

ـساکت! اینجامجلس یا وزارتخانه نیست که‌تبعیض‌وحسابگری و زورگوئی درآن حکمفرما باشد.

در خانهٔ اخترخانم عدالت کامل برقرار است و این مهرویان پری‌پیکر مطابق بخت و اقبال بین ما تقسیم خواهند شد وتنها ورق یا تخته‌است که معلوم خواهد کرد که امشب هردو تن ازاین زیبارویان مال چه کسی خواهد بود و نیز تنها ورق یا تخته است که میتواند در تعویض معشوقه‌ها دخالت کند.

دراین‌هنگام صدای قهقهه دراطاق طنین‌اندازمیگردد وشیشه‌های کنیاك وویسکی یکی پس‌ازدیگری بازمیشود و بتدریج مشروب کله‌ها راگرم میکند ودریچهٔ قلوب‌را میگشاید .

نمایندهٔ مجلس گیلاس خود را بسلامتی «ملت‌فقید وساده‌دلی که درپرتو خوش باوری او» چنین مجلس دلفروزی فراهم شده است بلند می کند .

مدیر روزنامه بسلامتی « ماجرای مبارزه با فساد » می‌نوشد که در سایهٔ‌آن توانست یکرشته مقاله فریبنده بنگارد وتیراژ روزنامهٔ‌خود را چندین هزار شماره افزایش دهد تابحدی که وزیر ووکیل ناگزیر

شوند اوراهم بحساب آورند ووسیلهٔ دخول‌او رادرچنین بهشت‌موعودی فراهم نمایند

مدیر کل شهرداری گیلاس خود را بسلامتی مردان بلندنظر و خیرخواهی مانند «ارباب» بلند میکند که برخلاف اکثر رجال نارو نمیزنند و بمحض اینکه بمشروطهٔ خود رسیدندمطابق قول‌وقرارخویش سهم بچه‌هارامیدهندوسوروسات‌راحتی بیش‌ازحد انتظار فراهم‌مینمایند. پس ازآنکه بدین‌طریق مشروب درآن اطاق‌مجلل و با شکوه دیگهای شهوت رابجوش می‌آورد برای انتخاب دو معشوقه از میـان هشت زن افسونگر بازی‌نرد تخته آغازمیگردد.

هر کس کـه بـرنده شد مطابق ذوق‌و سلیقهٔ خـویش دو تن از پری پیکران را انتخاب می کند و هر کدام از آنان را بـر یکی از زانوهای خود می‌نشاند و در حضور دیگـران به معاشقه می‌پردازد و پس از آنکه بدین طریق تقسیم معشوقه‌ها بر طبق « اصول عدالت » پایان یافت بازی‌ورق برای تعویض معشوقه‌ها آغاز می گردد بدینمعنی که هر برنده‌ای می‌تواند به میل خود از معشوقه‌های دیگر دوستانش کام بگیرد.

پاسی از نیمه شب میگذرد. نمایندهٔ مردم دوست و روزنامه‌نگار اصلاح طلب و مدیـر کل پاکدامن و اربـاب خـداشناس و زنـان هوس‌انگیز بر اثر افراط در میگساری چنان شعور خود را از دست داده‌اند که یکدیگر را بزحمت میشناسند. گاهی بی‌اختیار میخندند و زمانی مهمل می‌بافند وچون ارباب حالش را بیش ازحد منقلب میبابد

پیشنهاد کشیدن تریاك میکند بلافاصله منقل‌های فروزان با نگاری‌ها ووافورهای مرصع آماده میشود ومیهمانان با کیف خاصی درحالی که معشوقه‌های ازدنیا بی‌خبر لوله‌های وافور را با انگشتان ظریف وزیبا بدهانشان میگذارند بکشیدن تریاك میپردازنـد و پس از آنکه نشئه تریاك اندکی مستی مشروب را خنثی کرد با کیف خاصی از موفقیت خویش درمعامله پیشین و راه کسب پیروزی دریك معامله چرب آینده بحث میکنند.

نماینده مجلس باشور خاصی میگوید:

ـ اگردست‌وزیر...در کمیسیون بودجه زیر سنگ من نبود این معامله هرگز جوش نمیخورد.

برای اجرای قراردادی که با کمپانی «...» برای وارد کردن چندین‌کارخانه منعقد کرده و یك میلیون دلار از آن حـق و حساب می‌گیرد شتاب داشت که بودجه وازارتخانه‌اش هر چه زودتر بگذرد و سرانجام خواهی‌نخواهی ناگزیر شد قرارداد ارباب را تصویب کند.

روزنامه‌نگار میگوید:

ـ البته این اظهار تا اندازه‌ای صحیح است ولی اگـر آن مقاله کذائی که علیه! نمایندهٔ طرفدار رقیب ارباب بموقع انتشار نمییافت و مانند توپ‌بی‌صدا نمیکرد باور کنید کلاه‌ماپس‌معرکه بودوکاربااین‌زودی تمام نمیشد.

مدیر کل شهرداری میگوید:

ـ نمیدانیدباچه‌زبردستی درآخرین‌دقیقه ازنقشهٔ پیستونهای‌رقیب

ارباب باخبرشدم و با چه زحمتی تلفن بهارستان را گرفتم و جریان را خبر دادم .

درهرصورت کارها خوب مرتب شد اگر چه هشتصد هزار تومان که ارباب در این معامله برای ما منظور کرده است باین همه دردسر نمی‌ارزد.

ارباب ناگهان پکی به‌وافور میزند ومیگوید:

ـ الهی خدا سایه‌شما رجال وطن‌دوست ونوعپرست را از سرما کم نکند. البته تصدیق میکنم زیاد زحمت کشیدید و دست کم یکهفته از وقت قیمتی شما که مخصوص«کمك بمردم» و رسیدگی به «اصلاحات» و«مبارزه بافساد» است دراین کار تلف شدولی مثل این است که صابون ارباب ع... بی‌شرف بجان شما نخورده است و نمیدانید تا چه اندازه مرد دغل‌و نادرستی است ...

ناگهان میهمانان او به یك صدا سخنان ارباب را تصدیق کرده میگویند :

ـ چرا ارباب ما خوب میدانیم! ما ازتو گله نداریم ولی منظور این است که از این پس کارهای دیگرت را هم بوسیلهٔ ما انجام دهی ویقین بدان که ماهمواره بتو نیازمندیم وتو به امثال ماهمیشه محتاجی وهرگاه درست پشت‌هم را نگاهداریم وچنانچه باید از«مصالح ملت» و منافع «پابرهنه‌ها» دفاع نمائیم و پیوسته بکوشیم مانند حلقهٔ زنجیـر یکدیگر را نگاهداریم یقین بدانید که تا دنیا باقی است تیپ ماهمیشه برفراز امواج گوناگون که دائماً در این محیط آشفته حکمفرماست

پیروز وبرقرار خواهد ماندوخواهیم توانست، ازاین‌قبیل مجالس واین زنان بهشتی چنانچه باید استفاده کنیم .

هوا بتدریج روشن میشود ، بیش از دو ساعت به طلوع آفتاب نمانده است ، آقای نماینـدهٔ مجلس برحسب اتفاق نگاهـی بساعت افکنده و بدوستان خود اطلاع میدهد که موقع حرکت است وهمگی پس از خدا حافظی گرمی با معشوقه‌های تـازه و وعدهٔ تجدید ملاقات اطاق را ترك می کنند ...

۳۱

درحدود یکسال ازاقامت من در نجیب‌خانهٔ اخترخانم می گذرد و دراین مدت هرشب از «دید گاه» خود شاهد هزاران وقایع آموزنده نظیرحوادثی که شمه‌ای ازآن را در این دفترچه ثبت کردم بوده‌ام . آشنائی با این محیط و تنفر ازآن دنیای افلاطونی و موهومی که در دوران جوانی وقبل‌ازقدم نهادن باین صحنهٔ عبرت‌انگیز برای خویش ساخته بودم موجب‌آن گردیده است که بتدریج این مناظر برای من عادی شود تا بحدی که زیاد مانند پیش برای استفاده از «دید گاهها» التهاب و اصرار بخرج نمیدهم.

دراین اثنا درآمدم روز بروز چنان رو بافزایش نهاده و رضایت اخترخانم‌ازکارم بپایه‌ای رسیده‌است که‌درظرف این مدت قلیل‌اندوختهٔ فراوانی گرد آورده‌ام وصاحب همه چیز شده‌ام و دارای یك خانهٔ زیبا درتهران، یك باغ دل‌انگیز درتجریش، اتومبیل و دوستان زیاد شده‌ام و ازهمه مهمتر رضایت زهره را جلب کرده‌ام که دنیا را از آن خود

میداند و مانند قهرمانی که ازفراز قله پیروزی بده‌ها هزار تن که در دامنهٔ کوه بادیدگان پرتحسین اورا مینگرند لبخند ظفر وغرور میزند و بریش پدرش و صدها تن مانند او کـه تحصیل کـرده‌ها را بحساب نمی‌آورند میخندد و مرا همچون معبودی می‌پرستد و با عشق سرشار ومهر زایدالوصفی به‌تعلیم وتربیت ایرج من که روزبروز زیباترمیشود میپردازد ، ازهمه مهمتر اینکه در تمـام این مدت با زبردستی عجیبی توانسته‌ام زهره و سایر افراد خانواده‌ام را از چگونگی شغلم بی‌خبر نگاهدارم .

دراین هنگام است کـه پیش‌آمد خارق‌العاده و باورنکردنی ، پیش‌آمدی که بار دیگر هنرنمائی تقدیررا در بازی کـردن با افراد بشر باثبات میرساند و طومار گذشته مرا درمینوردد روی میدهد . خود نمیدانم قلم تا چه اندازه مرا درتقریر اجمالی ازاین حادثه غیرمترقب یاری خواهد کـرد ولی تا سرحد امکان میکوشم این ماجرا را بروی کاغذ آورم .

یکی ازشبهای سرد زمستان است ، برف سنگینی که از بیست و چهار ساعت پیش بشدت میبارد توأم با باد سردی گردید و خیابانها را بکلی ازعابرین خلوت کرده است، برحسب اتفاق دراین شبها ازدحام شهوت‌پرستان وپولداران در نجیب‌خانه ازشبهای دیگر بیشتراست زیرا گوئی این خودپرستان ازتجسم اوضاع تحمل‌ناپذیرخارج،ازیادآوری منظرهٔ دلخراش هزارها تن ایرانی عریان که در این هوای سرد اینك ازفرط سرما و گرسنگی بخود میلرزند ، از اینکه میلیونها تن ممکن

است ازضروری‌ترین وسائل زندگی‌محروم باشند لکن‌آنان در اطاقهای گرم و مجلل نجیب خانه ، در میان حرارت مطبوع رختخوابهای گرم و نرم و بازوان سیمین دلبران هوس‌انگیز بسر میبرند و هرگز مزهٔ رنج و سرما را نچشیده‌اند لذت بیشتری میبرند و زیادتر از معمول خویشتن را دستخوش هوسهای نفس میسازند.

مقارن عصر ناگهان در خویشتن احساس کسالت غیرمترقب و گرفتگی بی‌موردی میکنم که بی‌اساس بودن آن مخصوصاً برجنبهٔ شدت و ناراحتی آن می‌افزاید . تألماتی که بیشتر جان را میکاهند و قلب را همچون اقیانوس متلاطمی بحرکت درمی‌آورند تألماتی‌نیستند که‌علت معلوم وروشنی‌دارند بلکه بیشتردلهره‌های بیموردنگرانی‌های مبهم ، اضطراب های بی‌اساسی است که بوسیلهٔ رشته های مرموزی به‌مکنونات شعور باطنی ما پیوسته‌اند.

نمیدانم چرا منظرهٔ این مادر نگون‌بخت که گوئی دخترش را به‌دژخیمی‌سپرده‌اند وچون ازنجات دادن او بکلی مأیوس گردیده‌است دست کم سعی‌میکند دل دژخیم را طوری برحم‌آورد که‌جگر گوشه‌اش را بطور راحت‌تری بهلاکت‌رساندبیش‌ازپیش‌بر کسالت من می‌افزاید:

«رقیه خانم! دستم بدامنت ازاخترخانم‌خواهش کن‌کاملا مراقب عفتم باشد ! خدا شاهد است او تا کنون چنین چیزهائی ندیده و هنوز نمیداند چه سرنوشتی درانتظار اوست.»

من فقط باو گفته‌ام امشب شب عروسی تو است و باید با شوهرت تنها بسر بری . اگر بچه‌ام از دستم برود زندگیم تیره خواهد شد.

رقیه خانم و اخترخانم میکوشند این زن ساده‌لوح راآرام کنند و نگرانیش را مرتفع سازند و اخترخانم یکدسته اسکناس نو کـه در حدود دوهزار تومان‌است به‌زن تیره‌بخت میدهد و اورا روانه میکند.

ماجرای اورا زود درمی‌یابم زیرا ماجرائی ساده ونظیر هزاران حادثه‌ای است که دراین عشرتگاه هرشب ازنظر من میگذرد:

تاجری خرپول و بوالهوس که انواع واقسام تفریح را آزموده و ازهمهٔ آنها خسته شده است هوس کـرده است امشب از یك دوشیزهٔ چهارده سالهٔ چشم و گوش بسته ، دوشیزه‌ای کـه قبلا با عوالم عشق هیچ‌آشنائی نداشته کام دل بر گیرد و از اضطرابها و نگرانـی‌های یك دختر باکره در نخستین شبی کـه گوهـر عفت خویش را برباد میدهد لذت برد. رقیه خانم که متخصص در بدام انداختن این‌قبیل شکارهاست موفق شده‌است یك مادر نیمه دهاتی‌را که سال پیش شوهرخویش‌را در یك شب قربانی بارندگیهای سیل‌آسای تهـران نموده و با سه دختر و پسر خردسال ، بی‌سرپـرست و گرسنه مانده‌است متقاعد نماید کـه در مقابل دو هزار تومان پول ، عفت ، دختر بزرگترش را برای یك‌شب بفروشد وبعداً بااستفاده ازاو وسائل زندگی سایراطفالش‌را تأمین کند.

دختر زیبا برای نخستین بار درعمرش پیراهن ابریشمی نازکی بتن کرده وناخن‌های خودرا لاك زده وصورت پاك و زیبایش راآراسته است ولی هیچ نمیداند برای چه منظوری به‌اینجاآورده شده است . با این‌همه برحسب غریزه ، احساسات نامطلوب و نگرانی شـدید قلبش رافرا گرفته‌است‌زیرا ازمادرش‌هنگام خداحافظی بالحن تضرع آمیزی

میخواهد که اورا ترك نکند و دراین مکان غریبه وی را تنها نگذارد.
با اینهمه مادرش بکمك رقیه خانم که در رفع این قبیل اضطراب‌ها ید طولانی دارد اورا آرام میکند و بآینـدهٔ خویش و محبت‌های «شوهر آینده‌اش» امیدوار میسازد تا بحدی کـه دختر جوان و معصوم حاضر میشود تنها دریکی‌ازاطاقهای مجلل نجیب خانه که امشب‌همچون‌حجلهٔ عروس تزیین یافته‌است درانتظار بماند.

ساعت هشت بعـدازظهر فرا میرسـد . عفت تیره بخت همچون گنجشگی که بقفس افتاده باشد دراطاق خلوت بفکر فرو رفته و آثار نگرانی شدید درچهره‌اش نسبت بآینده و سرنوشتی که درانتظار اوست هویداست . گاهی با بهت وحیرت به‌بطری‌های مشروب و خوراکیهای روی میز دقیق‌میشود و زمانی با پرده‌های مخمل مجلل که هنوزنظیر آنرا مشاهده نکرده‌است بازی میکند وموقعی صورت صاف و کودکانهٔ خویش‌را که امشب تابندگی و زیبائی‌خاصی یافته‌است درآئینه مینگرد واز داشتن چنین جمالی لذت می‌برد .

دراین اثناء ناگهان در باز میشود و مرد فربه کوتاه اندامی که بیش‌ازپنجاه سال دارد ولی پیداست کـه با رنگ کردن موهای سر حیله‌های‌آرایشگر کوشیده‌است اثر مرور زمان را برسروصورتش‌محو کند حتـی‌المقدور خویشتن را جوانتر از آنچـه هست وانمود کنـد باگونه‌های گوشت‌آلودی کـه مشروب بیش از پیش برسـرخی آن افزوده تلوتلوخوران وارد اطاق میشود واز داخل در را قفل میکند و با ولع هرچه تمامتر بطرف دخترمعصوم که ناگهان ازمشاهدهٔ این‌مرد زشت منظررم میکند پیش‌میرود و با دست فربه‌اش چانهٔ اورا می گیرد

و سرش را بالا نگاه میدارد و پس‌از لحظه‌ای دقت باین صورت پاك و تابنده درحالیکه‌ازفرط ذوق آب دهانش‌چنان جاری‌میشود که ناگزیر دستمال خودرا ازجیب بدرآورده و گوشه‌های لبش را پاك میکند :

«آفرین به‌ذوق اختر! چه عروس دلربائی !»

سپس با شتابزدگی خاصی چهرهٔ زیبای عفت را درمیان دودست میگیرد و میکوشد لبان آن دختر بی‌پناه را ببوسد اما عفت بی‌اختیار با قوتی خارق‌العاده خودش را از دست او رهانیده وبسرعت دورمیشود و مرد دیوسیرت باحرص بیشتری بطرف او رفته ومیکوشد دستگیرش کند اما عفت باشتاب زیادتری درپیرامون میز آراسته پا بفرار می‌نهد.

نمیدانم چرا ناگهان نسبت باین مرد شهوت پرست کــه درست نقش گربه‌ای‌را با موش بازی میکند دردل احساس تنفرشدیدی میکنم و کنجکاوی بر آنم میدارد که بیش‌ازپیش بچهرهٔ او دقیق شوم.

خدایا ! خواب می‌بینم یا بیدارم ؟ آیا چنین امری ممکن است؟ آیا دست روزگار تا این‌اندازه دربازی کردن باافراد هنرنمائی‌بخرج میدهد ؟ آیا درعــالم حقیقت چنین تصادف‌هائــی میشود ؟ خیر ! عین حقیقت است ؟ جای کمتــرین شك و تردید باقــی نیست ... این مرد وحشی‌صفت‌خودمعین‌النجاراست که‌اینسان کوشیده‌است خودرا بصورت جوانان درآورده و امشب ازاین دوشیزهٔ پاك و معصوم کام گیرد ! آه! این منظره چه اثر عجیبی درمن می‌بخشد ! باآنکه خود تاگلو بلجن فرو رفته‌ام و ازهر آلوده‌ای آلوده‌تر وازهرخیانتکاری، خیانتکارترم ، خونسردی خودم را از دست میدهم و بر آن میشوم که هرچه زودتر با

دسته کلیدی کـه همواره برای بازرسی اطاقها در دست دارم در را باز کنم و گلوی این مرد پست و ماده پـرست ، این موجود خود خواه و خیانتکار ، این قاتل زهرهٔ عزیز و این دشمن خونخوار سعادت خودم وپدر ومادر نازنینم را بفشارم واز زندگی محرومش کنم وعفت نگون‌بخت را از چنگال او رهانیده سالم بمـادرش تحویل دهم لکن تجسم عاقبت این کار ومتزلزل شدن پایه‌های سعادت زهرهٔ بهتر ازجانم وایرج دلبندم بر آنم میدارد کـه دراین اقدام بتفکر و تأمل بیشتری مبادرت ورزم .

اما عفت باوجود آنکه هنوز چهارده بهار ازعمرش نگذشته‌است، با آنکه دراین مدت کوتاه عمر خود نه مدرسه دیده ونه ازعشق و لذت جسمانی بوئی برده‌است ازهمـان لحظهٔ اول احساس میکند این مرد فربه و زشت اندام ، این موجودی کـه ازگونه‌ها و دیدگانش خون میچکد و آثار ناشکیبائی و بی‌تابی بـرای فرو نشاندن آتش هوس و شهوت حیوانیش درصورتش پدیداراست، آن شوی مهربان وآن عاشق دلخسته که با انگشتان پرعطوفت خود چهرهٔ او را نوازش دهـد و با دیدگان پر آزرم وصفا بچشمانش‌دقیق‌شود نیست وبهمین‌جهت همچون گنجشکی که از مقابل گربهٔ درنده‌ای بگریزد با اکـراه عقب رفته و فریاد میکند :

«آه! نمیخواهم! نمیخواهم! بگذار بروم! من شمارا نمیشناسم!»

اما معین‌التجار که‌هویداست ازاین نازها زیاد دیده بتصوراینکه دخترك مانند معشوقه‌هائی که میخواهند بیشتر اورا بدوشند خودش را

لوس‌میکند، با گستاخی و ولع بیشتری به‌او نزدیك میشود وبادستهای نیرومندش بازوی لطیف دختر زیبا را کـه از فرط تشویش و اضطراب سخت بلرزه افتاده‌است میگیرد اورا بسوی خودش میکشاند ولبانش‌را که ازگوشه‌های‌آن‌آب میچکد به‌لبان او نزدیك میکنـد و با سبعیت خاصی میگوید :

«دخترجان ناز نکن ! اگر خوش اخلاق باشی خودم هم انعام خوبی بتو خواهم داد. یك پیراهن کـه ازاین پیراهن بمراتب زیباتر باشد برایت خواهم خرید . این سخن بیشتر آتش امتناع دختر معصوم را تیز میکند بطوریکه تمام قوای خود را جمع کـرده و در حالیکه میکوشـد خویشتن را از دستهای نیرومند معین‌التجار رهائـی بخشد، فریاد میزند :

«خیر! خیر! مادر کجائی در را باز کن.»

اما مرد شهوت‌ران کـه براثر مخالفت دختر وحشی‌تر شـده با یکدست دو بازوی لطیف عفت را بدست گرفته وبادست دیگر بامهارت فراوان تکمهٔ پیراهن اورا باز میکند و باسبعیت خاصی دست خویش‌را بسینهٔ دختر متوحش فرو میبرد.

در این اثناء عفت با قـدرت اعجازانگیزی نظیر قـدرت غلامی که در بحبوحهٔ ناتوانی ناگهـان زنجیرهای خود را میگسلد چنان ازچنگ او فرار میکند که قسمتی ازپیراهن او پاره شده و سینهٔ زیبا و عریان او را در معرض تماشـای دیدگان خون‌آلود معین‌التجار قـرار می‌دهد .

درحالیکه عفت نفس‌زنان و متوحش از فـرط خستگی بدیوار تکیه کرده وسینهٔ مجروح خودرا با دست می‌پوشاند معین‌التجار ازاین سوی میز درحالی که‌ازفرط خشم وشهوت نفس میزند به‌او خیره میشود و می گوید :

«دختر هرجائی ! ازچنگ من می گریزی ؟ زیبـاتر و جوانتر از من میخواهی؟ حالا بتو نشان خواهم دادآنقدر هم که خیال میکنی پیر نیستم !»

عفت ازچند ثانیه فرصتی که بدست‌آورده‌است همه جای اطاق‌را وراندازمی کند تا مگر راه فراری بیابد وچون هیچ نور امیدی دراین محیط وحشت‌انگیز نمی‌یابد سیل اشك از دیدگان جاری میکند و با لحن ملتمسانه‌ای میگوید :

«آقابمن‌رحم کنید! اجازه دهید مادرم بیاید! سینه‌ام میسوزد...»

اما بی‌تابی معین‌التجار کـه اینك بـه‌سرحـد جنون رسیده است صد چنـدان برسبعیت و سنگدلی او می‌افزاید و بدون کمتـرین توجه به اشکهای پاك عفت با ارادهٔ تزلزل‌ناپذیری بطرف او نزدیك می‌شود ولی‌اینبارهم دختر بیدفاع موفق‌بفرارمیشود ومدت چند دقیقه‌مسابقه‌ای خنده‌آور ودرعین‌حال تأثرانگیز بین این مرد شهوت‌ران وآن دختر بی‌پناه دور میز گرد ادامه مییابد.

سرانجام معین‌التجار گوی‌سبقت‌را ربوده وخودرا بدخترمتوحش وخسته میرساند و با خشونت بیشتری هردو دست اورا گـرفته و مانند بره‌ای با دستهای نیرومندش بلند کـرده و با بیرحمی هرچـه تمامتر

برروی رختخواب می‌افکنـد و بار دیگر لبهـای لـرزانش را بلب او نزدیك کرده پیراهن زیبایش را که باز نمیشود با سبعیت بیشتری پاره می کند .

عفت همچنان مقاومت میکند و با آنکه بکلی بیحس شـده است فریاد میزند :

«بدادم برسید ! خدایا ! مادرم کجاست؟ آیا هیچکس نیست بمن کمك کند.»

«آه نمیدانم آخرین فریادهای این دختر معصوم چه اثـری در من می‌بخشد ؟ قلبم سخت بلرزه درمی‌آید ، خون دردیدگانم تمرکز می‌یابد ، ساختمان دور سرم میچرخد و بـدون آنکه بعواقب اقـدامم بیندیشم ازجا میپرم و با دسته کلیدی که در دست دارم در را بازمیکنم و با قدرت عجیبی دخترمعصوم را از چنگ معین‌التجار خارج کرده و بزاق دهانم را جمع کرده تفی بصورت او می‌اندازم و با شتاب هرچه تمامتر عفت را بغل کرده و پا بفرار می‌نهم و قبل‌ازآنکه معین‌التجـار بخودآید و اخترخانم از حوادثی کـه روی داده‌است بوئی ببرد او را بخارج خانه می‌برم و سوار تاکسی می کنم و صحیح و سـالم بمادرش تحویل میدهم وتمام پولی راکه در جیب دارم به‌او میدهم و متقاعدش میکنم که دست ازاین جنایت موحش بردارد و آنگاه برای‌آنکه مبادا معین‌التجار خودرا بزهره برساند واورا از داستان من آگاه کند بسوی خانه می‌شتابم ...

۳۲

سرانجام جنون انساندوستی و حس ترحم برمن فائق آمد و بار دیگر ازسعادت ونیکبختی بازم داشت وبطرف درهٔ نیستی سوقم داد. چرا درظرف یك ثانیه اینسان عقل خودرا از دست دادم وحکم اعـدام خود و زهرهٔ عزیز و ایرج نازنینم را صادر کردم . اکنون دیگر چه راهی درمقابل من باز است ؟ آیـا معین‌التجار جزئیات این ماجرای ننگین مرا برای زهره حکایت نخواهد کـرد و با لبخند ظفرآلودی او را در زیر پای خود بهلاکت نخواهد رسانید ؟

دنیا و متعلقات آن در مقابل دیدگانم چرخ میخورد ، توانائـی تفکر ازمن سلب شده‌است زیرا ازاین پس هیچ راهـی جز راه نیستی درمقابل من باز نیست وباید خویشتن‌را ازاین زندگی سراسر ننگ و آلودگی برهانم و دست کم برای حفظ آبروی زهره وجلوگیـری از سیه روزی ایرج این راز یعنـی راز خدمت در نجیب خـانه را از او مکنوم دارم .

خدایا گوئی امشب، شب حوادث متواتراست و آبستن به‌دقایقی است که خواهی‌نخواهی تکلیف من و زهره وفرزند دلبندم را یکسره خواهد کرد. بمحض اینکه قدم درخانه می‌نهم زهره که مشاهده میکند زودتر ازشبهای دیگر بخانه باز گشته‌ام باچهرهٔ متبسم باستقبالم می‌شتابد و با شور وهیجان هرچه تمامتر فریاد میکند:

آه ! محسن ! تا مژدگانی خوبی ندهی این خبر هیجان‌انگیز را بتو نخواهم داد ، سعادت و نیکبختی ما تکمیل شد !، نگفتم سرانجام فرشتهٔ اقبال بما لبخند خواهد زد وپیروزی قطعی با حق و حقیقت خواهد بود ؟ هیچ می‌توانی حدس بزنی چه فصل جانبخشی در دفتر حیات ما گشوده میشود ؟ خیر! یقین دارم فکرش را هم نمیکنی .

برق شادی وسروری که از دیدگان زهرهٔ عزیزمیدرخشد چنان مانند نور آفتاب انکارناپذیر و جانبخش است ، لب‌خند نشاط‌انگیزی که لبان زیبایش را هزاران بار زیباتر وخواستنی‌تر ساخته‌است چنان امواج شعفی درپیرامون‌خویش‌می‌پراکند که همهٔ افکار تاریك وجانکاه مرا تحت‌الشعاع قرارمیدهدوچنان حس کنجکاوی مرا تحریك میکند که بی‌اختیار لبان زهره را می‌بوسم وباو میگویم :

«باور کن هیچ حدس نمی‌زنم چه پیش‌آمد شورانگیزی روی داده‌است که اینسان ترا برقص درآورده است ؟ قطعاً ایرج هنرنمائی تازه‌ای بخرج داده که بنظر تو خارق‌العاده جلوه کرده‌است ؟»

ـ خیر ! محسن ! خیر ! از این حوادث مهمتر و شورانگیزتر است ! حادثه‌ای است که موجب ارضاء نیرومندترین حس آدمی یعنی

عزت نفس میگردد وبدون اغراق ابواب بهشت را بروی ما میگشاید.
آری محسن عزیزم ! پدرم اینك نامهٔ ندامت‌آمیز و تأثرانگیزی بمن نگاشته واز کردهٔ گذشتهٔخود ابرازپشیمانی نموده ودربارهٔ کلیهٔ مظالمی که برتو ومن روا داشته طلب پوزش‌نموده وتمنا کرده‌است که گذشته‌را بکلی فراموش کنیم و با روح پاك وبی‌آلایش خویش آتش عداوت و انتقام را نسبت باو فرو نشانیم و بجبران گذشته در خانهٔ او سکونت گزینیم تا او بقیهٔ عمر خود را صرف التیام زخمهای قلب ما نماید و گذشته را جبران کند :

ـ زهره چه میگوئی ؟ آیا چنین چیزی باور کردنی است ؟

ـ باور کردنی نیست ولی راست است. این نامه را بگیرومانند من چند بارآنرا مطالعه کن وچون بیش‌از حد خسته‌ام و اثر این نامهٔ غیرمترقبه دریای عواطفم را بجوش‌آورده وازخودبیخودم ساخته است باطاق خواب میروم وتو پس‌ازآنکه نامه را بفراغت خواندی بخواب شب بخیر !

ـ محسن‌جان ! بامید فردای دل‌افروز و پرسعادت ...

بیچاره زهرهٔ معصوم ! او همچون برهٔ بی‌خیالی که در چمنی سرسبزمشغول چراست ونمیداند تا چند ساعت دیگرکارد بی‌رحم قصاب ستمگر سرش را ازتن جدا خواهد کرد ، غافل از بازیهای تقدیر و بی‌خبر ازسرنوشت ظلمانی من میخندد وشادی می کند ونمی‌داند حکم اعدام او و من امشب صادر شده است و این آخرین شبی‌است که چنین شور وهیجالی درخانهٔ ما حکمفرماست.

شتابان باطاق پذیرائی میروم و در را بــروی خود بسته و نامهٔ معین‌التجار همان معین‌التجار رذلی‌را که یکساعت‌پیش‌مانند گـوسفندی بزمین کوبیدم و تف بصورتش انداختم میخوانم. نوشته است :

ـ زهرهٔ من !

سخن‌را از کجا آغاز کنم ؟ پس‌از آنهمه فجایع وظلمها وستمهائی که درحق تو و محسن روا داشته‌ام براستی دراعماق قلب خود احساس شرم میکنم که قلم بدست گیرم وبتو بنویسم. امــا درعین حال باآنکه تو مرا پدری گناهکار و خیانت پیشه میدانی همچون متهمی که برای توجیه اعمــال ناپسند خویش دلائلی اقــامه میکند و دیگ رحــم و شفقت را در دل دادرسان باریك‌بین بجوش می‌آورد منهم عزم دارم تــا اندازه‌ای خودرا درمقابل تو ومحسن تبرئه کنم و اثبات نمایم آنقدرهم که شما میپندارید من رذل وپست نیستم .

من پدرم ومانند هرپدری دربارهٔ سعادت ونیکبختی دخترخویش احساس مسئولیت میکنم و وظیفهٔ خویش میدانم او را از خطا و لغزش باز دارم. من تنها منظورم آن بود که نیکبختی ترا تأمین کنم و وسائل ازدواج ترا با جوانی فراهم سازم که یقین داشتم ترا همچون معبودی خواهد پرستید و آرزوهای ترا برخواهــد آورد . اگرچه در محسن برخلاف تصور تو آثار هوش و ذکاوت و دانش خارق‌العاده‌ای تشخیص میدادم ولی درمقابل دیدگانم از آفتاب روشن‌تر بود که معلومات وهوش دراین‌محیط نه‌تنها مایهٔ پیشرفت نیست بلکه موجب شکست قطعی‌است هیچ کس مانند من که در پرتو ثروت و نفوذ کافی کاملا براین جامعه

تسلط دارد نمیتواند این محیط را تحلیل کنــد و از شرایط پیشرفت و ترقی دراین سرزمین آگاه باشد . تار وپود حقیقی این جامعه را افراد مانند من تشکیل میدهند وبنابراین ممکن است تصور کرد کــه من در قضاوت راجع به‌این جامعه واین محیط اشتباه کنم. باور کن امروز که می‌بینم پیش‌بینــی من برخلاف انتظار تحقق یافتــه و محسن باوجــود پاکدامنی و روشنفکری و تحصیلات عالی، توانسته است در این محیط پیش رود و وسائل آسایش تــو و ایرج عزیزت را فراهم کنــد سخت بششدر حیرت افتاده‌ام و مانند کسی کــه اعجازی دیده باشد مبهوت و مشکوك شده‌ام .آیا میتوان پنداشت جز با شیادی و پشت هم‌اندازی و بند وبست بوسیلهٔ دیگری در این جامعه جلو رفت و شاهد پیروزی را در آغوش کشید ؟ آیا اعجاز نیست در محیط آلوده و سفله پروری کــه درحقیقت زندان تحصیل کرده‌ها و عناصر با استعداد است جوانی تنها درپرتو دانش وبینش جلو رود ؟ آیا اگر جوانی با وجود این شرایط توفیق یافت مستحق ستایش نیست ؟

اینك که چنین اعجازی روی داده و تجربه اثبات کرده است که قضاوت من دربارهٔ این محیط سست وبی‌پایه بوده‌است اینك که محسن توانسته‌است نیکبختی تو وفرزند دلبندت را تأمین نماید ، من بانهایت خضوع وشرمندگی در مقابل او سر تعظیم فــرود میآورم و از تو و او پوزش‌میطلبم وچشم آن دارم که براعمال گذشتهٔ من خط بطلان کشیده و مرا بار دیگر مانند پدر نادمی بپذیرید تــا بقیهٔ ایام عمر را صرف جبران گذشته وخدمت بفرزندان عزیزم نمایم. چشم آن‌دارم که‌بمحض

دریافت این نامه بیدرنگ وسائل انتقال خودتان را بخانهٔ من کـه از این پس خانهٔ شما خواهد بود فراهم کنید زیرا این چند سال فراق تو چنان برمن گران آمده‌است که بیش‌ازاین تاب دوری ترا ندارم.

پدر نادم تو معین‌التجار

با وجود قلق و تشویق درونـی چندین بار نـامهٔ معین‌التجار را میخوانم و پس‌ازآنکه اطمینان حاصل میکنم خواب نمی‌بینم بلکه در جهان حقیقی سیر میکنم از فرط استیصال بسرحد جنون نزدیك میشوم ودرحالیکه بسرعت دراطاق قدم میزنم ومیکوشـم بافکار درهم و برهم وپریشان خویش نظمی بخشم بخود میگویم :

«خدایا ! آیا ممکن‌است قلبی تحمل اینهمـه مصائب و حوادث گوناگون و سیه روزیهای جانکاه را داشته باشـد ؟ آیا پس از اینهمه بدبختی و تیره روزی چاره‌ای جز خودکشی ومحروم شدن از زندگی با زهره بهترازجان و ایرج دلبندم را دارم ؟

آیا درآن‌لحظه که‌زهرهٔ پاکدامن وبلندهمت، زهرهٔ فرشته‌سیرت و پرشفقت دریابد این زندگی مرفه، این انقلاب دل‌افروز واین‌سعادت جانبخش‌را ازپول ناموس‌فروشی یك‌عده دختران و زنان معصوم بدست آورده است چه حالی خواهد یافت ؟ معین‌التجار کـه برخلاف تصور خویش‌اطمینان‌حاصل‌میکند نه‌تنها پیش‌بینی‌اش نادرست ازآب درنیامده است بلکه تجربه وحقیقت‌آنرا کاملا بثبوت رسانیده‌است هنگامی که‌از اخترخانم دریافت من‌باشغل‌پست وننگین‌حسابداری‌دریك «نجیب‌خانه» ارتزاق میکنم و زندگی زهره وفرزندم را با پول ناموس‌فروشی تأمین

مینمایم و با انعام زنان هرجائی است که این دستگاه مجلل را فراهم ساخته‌ام چه خواهد گفت؟ آیا با دستهای نیرومند خویش گلوی زهره را نخواهد فشرد و ایرج زیبای مرا زنده بگور نخواهد کرد؟

زمان بسرعت میگذرد و افکار من مشتت‌تر و پریشان‌ترمیشود. دورنمای وحشت‌انگیز آینده، دوری از زهره و ایرج ، ننگ وبدنامی که تا ابد برپیشانی من وخانواده‌ام شده‌است، چنان روحم را میفشارد و برذهنم چیره میشود کــه حتی یارای تفکر ندارم . هرگاه تا چنــد لحظهٔ دیگراخترخانم آدرس خانهٔ مرا بیابد و زهره را ازاین ماجرای رسواکننده آگاه کند چه خواهم کرد؟

خیر! باید شتاب کــرد ، تا زهره از این سرانجام ننگین آگاه نشده و معین‌التجار یا اخترخانم داستان عصیان مرا آفتابی نکرده‌اند باید چاره‌ای بیندیشم و دست‌کم خودم را فدای آرامش وجدان زهرهٔ با وفا و سعادت فرزند دلبندم کنم . دریغ است زهرهٔ زیبا و پاکدامن ، زهرهٔ با وفا و غیرتمند که باید سرمشق همهٔ دوشیزگان ایرانی باشــد ناگهان با درك حقیقت تلخ همچون زلزله زده‌ای عقل ومتانت خویش را از دست دهد ودراقیانوس نیستی و ظلمت غوطه‌ور گردد. حیف است آن نشئهٔ شورانگیزی کــه پیروزی وموفقیت من در یك جامعهٔ آلوده برای مادر و خواهرم ایجاد کرده‌است ناگهان تبدیل بدردی دلخراش شود ، خیر ! عقل و درایت و انصاف و وفاداری حکم میکند در مقابل هیولای وحشت‌انگیز نیستی و بدنامی کــه پنج تن از اعضای خانواده

مرا تهدید میکند فداکاری کنم وخویشتن‌را با طیب خاطر درراه حفظ شرافت و حیثیت‌آنان نابود نمایم .

قلم بدست میگیرم وباشتاب این نامه‌را به‌معین‌التجار می‌نگارم:

ــ آقای معین‌التجار

ازاینکه سرانجام جنون بشردوستی براراده‌ٔ من فائق‌آمد وبرآنم داشت که در راه استخلاص عفت یك دختر روستائی از آلودگـی بشما اسائه ادب کنم پوزش می‌طلبم و اینك همچون گناهکاری کـه در مقابل مـدارك مسلم و دلائل متقن هیچ چاره‌ای جز اعتـراف نـدارد بخبط خویش اقرار میکنم و بافکار احمقانه‌ای که موجب متلاشی‌شدن کانون خانواده وسعادت من گردید لعن میفرستم .

شما کاملا حق دارید درنامهٔ خود بزهره بنگارید کـه پیشرفت جوانی مانند محسن دراین‌محیط‌آلوده حکم اعجازی را دارد. بیهوده ازفکراینکه بعیـد نیست مقدمات تزلزلی درنظام کنونی فراهم شده و وسائل شکست تیپ شما و موجبات پیروزی عناصری امثال ما را آماده کرده باشد مضطرب شده وغرق در دریای حیرت گردیده‌اید! همچنان باایمان واطمینان‌کامل. به‌پیروزی تیپ‌خود بشب زنده‌داریها وعیاشی‌ها و ماده پرستی‌ها و عاجز کشیهای خویش ادامه دهید. طوفانهای متعدد میآیند و میروند ، حوادث گوناگون یکی پس‌از دیگری روی میدهد ولی شما و امثال شما دراین اقیانوس ظلمانی و متلاطم همواره در رأس امواج با چهره‌های ظفرآلود به‌ریش این مردم تیره روز وما جوانان تحصیل کرده می‌خندید و بسواری براسب مراد ادامه میدهید .

برای آنکه تنها خار راه سعادت و نیکبختی شما یعنی وجود منحوس و شوم من بکلی ناپدید گردد اینك من تصمیم مهمی بنفع شما گرفته‌ام بدین معنی که عزم جزم کـرده‌ام تا چند لحظهٔ دیگر بکلی از صحنهٔ زندگی شما محو شوم و زهره و شمارا از شر وجودم رهائی بخشم اما درازای این فداکاری ازشما انتظار دارم برای خاطر زهره‌ای که ازاین پس تا پایان عمر بیاد محبت‌های پاك من سوگوار خواهد بود و برای تأمین نیکبختی تنها یادگار زندگـی پراز رنج ومحنت من یعنی ایرج معصومم ، از داستان خانهٔ اخترخانم بهیچ روی کلمه‌ای نزد هیچکس بزبان نرانید و مانع آن گردید که زهره یا ایرج من یا مادر و خواهر من و کلیهٔ کسانی کـه مرا می‌شناخته‌اند دریابند کـه من با خدمت در «نجیب خانه» ارتزاق میکرده‌ام و وسائل زندگی زهره و ایرج عزیزم را فراهم میساخته‌ام بدیهی‌است من نیز درمقابل این کرامت رازآمد و رفت شمارا بخانهٔ اخترخانم بگورخواهم برد ودراین‌خصوص باحدی کلمه‌ای بزبان نخواهم‌آورد .

آری اکنون که بطیب‌خاطر از سرراه شما محو شده‌ام، اجـازه دهید زهره خاطرهٔ خوبی را که ازمن به ذهن سپرده است همچنان تا پایان عمر نگاه دارد وایرج با این‌تصور رشد کند که پدرش تا آخرین لحظهٔ زندگی باشرافت وپاکدامنی بسر برده وهرگزدرمقابل این‌محیط آلوده وفساد سرتسلیم فرود نیاورده است بگذارید دست کم زهره بدون ابراز ندامت وپشیمانی بقیهٔ‌عمررا بپایان رساند وبداند فداکاری وبلند

همتی اودر راه ترحم بجوان مسکین و بی پولی مانند مـن کاملا بهدر نرفته است.

اینك زهرهٔعزیز وایرج معصومم رابشما میسپارم وچشم آن‌دارم آنان‌را دراین دنیای پررنجوالم تنها نگذارید.

«محسن»

بیدرنگ نامهٔ مختصر دیگری هم برای «اختر خانم» می‌نگارم بدین مضمون :

اختر خانم

«نمیدانم بچه زبان ازرسوائی شرم‌آوری که سرانجام در خانـهٔ شما ببار آوردم پوزش میخواهم آخرخوی ناتوان و احساسات کودکانهٔ من تاب‌مقاومت نیاوردند وباوجود آن اندرزهای گرانبها و خواهرانهٔ شما موجب بروز انفجاری را فراهم ساختند که تا پایان عمر وحتی در دنیای دیگرمرا درمقابل شما شرمنده خواهند ساخت ولی ازآنجا که میدانم شما نسبت‌بجوانی که رهین منت وبزرگواری شما بوده است‌جز رحم وشفقت در دل احساس نمیکنید و بپاس خدمات صادقانه‌ای که در مدت اقامتم در«نجیب‌خانه» انجام داده‌ام انتظار دارم دربارهٔ نام‌ونشان وچگونگی اقامت من درآنجا با هیچکس سخنی بمیان نیاورید ومانع آن گردید که زن‌وسایر افراد خانوادهٔ من از پایان ملالت بارکار من آگاهی یابند . این بزرگواری شما را هرگز فراموش نخواهم کرد و تا آخرین لحظهٔ زندگی رهین منت شما خواهم بود وچـون بـرای ابد این سرزمین را ترك خواهم گفت، و همچون قطره‌ای در اقیانوس

نیستی مستهلك خواهم گردید از شما برای همیشه‌خداحافظی میکنم.»

«محسن»

پس از آنکه از نگارش دونامه فـارغ میشوم وآنها را بجیب میگذارم آهسته‌داخل اطاق خواب‌میشوم.

زهرهٔ مهروی من‌مانند فرشته‌ای معصوم درحالیکه دست‌ظریف‌و زیبای‌خویش را زیرسر نهاده است‌بخواب عمیق‌وشیرینی فرورفته است. لبخند نامحسوسی که بر لبانش مشاهده میشود و انـدکی دنـدانهای مروارید گون‌وی‌را نشان میدهد گواه بر آنست که سخت درتحت‌تأثیر نامه شورانگیز معین‌التجار است و بیخبر از بازیهای تقدیر بـاطمینان اینکه برای همیشه‌شاهد مقصود را درآغوش کشیده است دنیائی‌رؤیائی وپر احلامی‌را سیر میکند. لاُبدون شك‌خواب میبیند که فرداسپیده‌دم دوران تازه‌ای درزندگی اوشروع خواهد شد، با شور وشعف بـی‌پایان باردیگر همچون‌قهرمان پیروزی باتفاق من به‌خانهٔ پدرش باز خواهد گشت وازانوارمهرومحبت پدری ومادری که دراین‌جهان ازنورآفتاب بیشتر برای ادامهٔ‌حیات‌آدمی‌لازم است‌بهره‌مند خواهد گردیدودر کنار من دنیارا تحت تسخیر خویش خواهد دانست .

نگاه دیگری بایرج می‌افکنم و لحظه‌ای بصدای تنفس منظم او گوش میدهم وبی‌اختیار انگشت‌های کوچك وظریفش را نوازش‌میدهم. آه! خدایا! قلبم دارد منفجر میشود . سیل عواطف اعصابم را متلاشی میکند! چگونه پس ازتحمل آنهمه مصائب‌وناکامیها، آنهمه‌تیره‌روزیها وبدبختی‌ها. پس ازتن دادن به‌آنهمه خفت‌ها وزبونیها، پس از اختناق

صدای وجدان واستقراق در آن‌لجن‌زار ننگین برای نگاهداری زهره و ایرج، اکنون که برای همیشه آنان‌را ترک می گویم ودرست همچون محکوم باعدامی که‌طناب داربگردنش نزدیك شده است دست کم‌فرصت آنرا نداشته‌باشم که بافراغت این چهره‌های معصوم رانگاه کنم وبوسه‌ای از پیشانی آنان بر گیرم.

در این اثنازهرهٔ زیبادست ظریفش را اززیرسر برمیدارد وتکان مختصری میخورد. ازبیم آنکه مبادا بیدار شود همچون دزد ناشی و جبون چنان متوحش میشوم که قلبم سخت بطپش میافتد بدنم میلرزد، بی‌اختیار خودرا عقب‌میکشم و بدراطاق نزدیك میشوم تا هرچه زودتر فرار کنم ولی خوشبختانه درروشنائی ماه می‌بینم که زهره همچنان در خواب شیرین فرورفته است زیرا دیدگانش بسته است و نفس منظمش بگوش میرسد آه! باوجود این قلق‌واضطراب، با وجوداین غم کشنده، این حادثهٔ کوچك یعنی ادامهٔ خواب‌زهره آرامش جانبخشی ناگهان درروحم ایجاد میکند زیرا بمن‌اجازه میدهد باردیگر بتختخواب اوو ایرج‌نزدیك شوم‌وچند دقیقهٔ‌دیگر بچهرهٔ‌این‌عزیزانی که بزودی‌برای همیشه آنان‌را ترك‌خواهم گفت دقیق‌شوم در این هنگام در آن سکوت شب درمقابل این‌دو موجود تیره‌روزی که غافل ازبازیهای‌تقدیر بخواب شیرینی فرورفته‌اند سیل اشك‌بی‌اختیار ازدیدگانم جاری میشود و بیاد آن‌روزهای عشق ودلدادگی انگشت‌های ظریف زهره را غرق‌در بوسه میکردم با نهایت احتیاط انگشتهای او راکه برروی پتو افتاده است می‌بوسم ، آنگاه‌آخرین بوسه را ازپیشانی صاف وزیبای ایرج میگیرم

وبا شتاب از اطاق خارج میشوم وبسوی اطاق مادرم روانه میشوم ولی ازآنجا که میدانم اوغالب شبها بیدار است، ازخلال‌در وباشتاب نگاهی باو میکنم و با سرعت هر چه تمامتر خارج میشوم وخـود را بخانـه معین‌التجار میرسانم وپاکتی‌را که بعنوان‌اونوشته‌ام درصندوق‌مراسلات کوچکی که‌در کنار درخانه نصب است ویقین‌دارم کلید آنرا بهیچکس نمیدهد می‌اندازم وسپس بخانه اخترخانم که درآن‌شب‌درآرامش‌کامل فرورفته است روی می‌آورم ونامه اورا ازخلال در بداخل می‌اندازم و وبااطمینان باینکه جزاو کسی‌دیگراین‌نامه‌را نخواهدخواند ازآنجا با شتاب دورمیشوم وخویشتن رابایستگاه اتومبیلهای تجریش رسانده و سپیده‌دم بدون هیچ‌برنامه معینی خویشتن را با نخستین اتوبوس ونك که بنظرم دراین فصل‌ازهمه‌جا خلوت‌تر است بمقصد میرسانم.وازآنجا پس از سه روز به این گوشه دورافتاده که یقین دارم جـزاین روستائی کهن‌سال وپاك‌نهاد انسان دیگری‌تاکنون‌بدان‌قدم ننهاده است‌میرسانم وخوشبختانه تا این‌دقیقه که این یادداشتهارا می‌نگارم‌هیچکس از نام‌و نشان‌من آگاهی نیافته است...

✿✿✿

داستان من‌در اینجا پایان‌می‌یابد ومن‌نیز مانند ده‌ها هزارجوان تحصیل کرده وتیره‌روزوبدبخت دریك‌نقطهٔ‌دوردست ودرسکوت‌خاموشی کامل تا چندروز دیگر بدنیای دیگری، دنیای اسرارآمیزی که هنوز از آن هیچ اطلاعی ندارم ولی یقین دارم برای آزردگانی چون من دست‌کم آرامتر ازاین جهان پررنج خواهد بود خواهم شتافت زیـرا

باوجود همهٔ محبت‌ها ومهربانیهای این‌روستائی فرشته‌سیرت ، با وجود این هوای جانبخش، این‌مناظر جانفزا، غم دوری زهره و ایرج چنان تن وروانم‌را کاسته و بارخاطرات جانکاه گذشته ، چنان مغزم را خشك کرده است که‌شك ندارم‌پیش‌ازچند روز دیگراز عمرم‌باقی نمانده‌است.

بعیدنیست بسیاری ازجوانانیکه این خاطرات را مطالعه‌میکنند پس ازپایان آن جبین در هم کشند و مرا بباد ملامت گیرند که «عجب جوانی سست عنصر وناتوان بود که بعوض مبارزه بـرای اصلاح این محیط آلوده وبجای جنگیدن مردانه تاآخرین لحظه حیات ازمیدان دررفت وبه‌زبونی وشکست و بیچارگی خویش اعتراف کرد » شاید تـا اندازه‌ای حق‌داشته باشند وجوانانی نیرومندتر و با شهامت‌تر از مــن یافت گردند که مبارزه را تاآخرین دقیقه عمر ادامه دهند. با اینهمه‌در این دقایق‌عمر، من‌هرقدر به‌زندگی گذشته خویش مرور میکنم بازهم می‌بینم حوادثی که دراین محیط‌آلوده دیده‌ام نیرومندتران ازمرا نیز ازپای درآوردو گذشته از این جانفشانیها و جانبازیهای مـردانه‌تر از فداکاریهای من‌نیز پشیزی در مقابل این کوه فساد و آلـودگی ارزش نخواهد داشت وتیپ‌تحصیلکرده و روشنفکر ایران تنها آن روز نـور سعادت ورستگاری‌را درافق خواهد دیدو امیدی‌برای دریدن این‌ظلمت خواهد یافت که بفکر ایجاد یك جبههٔ نیــرومند از تحصیلکرده‌ها و روشنفکران برآید واین نفاق وپراکندگی‌را که فاسدان بمنظورتأمین خویش درصفوف اهل‌علم ودانش بوجود آورده‌اندمرتفع‌سازدوبکوشد روزبروز جوانان را بیکدیگر نزدیك‌تر کرده و حلقه اتحاد آنان را

محکمتر کند زیرا بدبختی اساسی این کشور در آنست که تا پاکان و آلودگان آن با هم هموار و متحد و متفق هستند و روشنفکران و تحصیل کرده‌های آن متفرق وتنها ...

اگرروزی این اندرز خالصانهٔ من بمورد اجـرا درآید و این یادداشتهای ملامت انگیز من‌اثری در بیداری وجدان‌تیپ‌تحصیل کرده دراین کشور بخشد همه‌ناکامیها و آزردگیهای عمر من جبران خواهد شد و دست کم در آن جهان خشنود خواهم بود که ایرج دلبند من از گرفتار آمدن بسر نوشت شوم وتیره‌ای مانند پدرش‌مصون مانده‌است .

پایان

انتشارات صفی علیشاه

۲۷۵ ریال